

نام کتاب : ساحل آرامش
نویسنده : منیر مهریزی مقدم

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



پاهایم از فشار کفشها زق زق می کرد. همانطور که به روی صندلی نشسته بودم یک پایم را روی پای دیگر انداخته و کفشم را درآوردم. با نفس کشیدن پایم خود هم نفس عمیقی کشیدم. مامان دست به زانویش گرفت و بلند شد. خطاب به من گفت:

– پاشو مادر. باید برای جمع و جور کردن این همه ریخت و پاش از یک جایی شروع کنیم.
نالیدم و گفتم:

– وای مامان جان تورو خدا امشب رو ولم کن. من لااقل تا فردا صبح باید به این پاها استراحت بدم. الان داشتم فکر می کردم چطور تا اتاقم برسم. شما می گوئید پاشم جمع و جور کنم!!

– خوب حقته مادر. چقدر گفتمت این کفش ها به دردت نمی خوره گفتی الا بلا که همینا. من تعجبم تو چطوری از سر شب با همین کفشها اینقدر رقصیدی حالا به کار کردن که رسید نمی تونی!!

از خرید کفش ها یادم آمد. مامان اصلا به این کفش ها راضی نبود ولی کلی قهر و ناز کردم تا بالاخره رضایتش را گرفتم قصدم این بود که قدم را از آن چه هست بلند تر نشان بدهم و بزرگتر به نظر برسم.

عمو مصطفی که به صحبت های ما گوش می داد خندید و به مامان گفت:

– اذیتش نکن زن داداش خسته شده. شما هم امشب کاری نکنید خیلی خسته اید.

به روی عمو مصطفی خندیدم. مامان کوتاه نمی آمد.

– نه بابا لااقل باید آشغالها را که جمع کنیم.

و مشغول شد ولی من واقعا توان انجام هیچ کاری را نداشتم. عمو با نگاهی به سر تا پای من دوباره گفت:

– ولی زن داداش ماشالله بنفشه هم رو کاره. با رفتن بهنوش باید به فکر این یکی باشی.

مامان با دلخوری جواب داد:

– وای داداش نگو. بنفشه هنوز 16 سالشه برای این هنوز خیلی وقت داریم. باید مثل بهنوش درسش را بخوانه نوبتی هم که باشه نوبت بچم بهزاده. داره دیرش هم میشه. اون خودش بس که نجیبه صدش در نمی یاد خودمون باید حیا کنیم و کاری نکنیم.

من که بر عکس بهنوش که عاشق درس خواندن بود و به همه ی خاستگارهایش جواب رد می داد اصلا میانه ای با درس خواندن نداشتم تازه با گفته عمو مصطفی گل از گلم شکفته شده بود، با آب پاکی که مامان روی دستم ریخت ساکت شدم. کفش دیگر را هم از پاسم در آوردم بلند شدم و به مامان گفتم:

– چی کار کنم مامان بالاخره همین الان جمع می کنید یا نه؟

– نه فقط آشغالها را جمع می کنم که تا صبح بو نگیره صبح اول وقت شوکت میاد. تو برو استراحت کن که فردا بهانه نیاری.

آقا چون قبل از ما به اتاقش رفته و خوابیده بود. به مامان و عمو شب بخیر گفتم و از پله ها به زحمت خودم را بالا کشیدم وقتی در اتاقم را باز کردم بدون این که برق را روشن کنم اتاق مثل هر شب تاریک نبود. یک نور دیگر اتاق را کمی روشن تر از شب های پیش کرده بود. کرکره اتاقم کنار بود. جلو رفتم و منبع نور را پیدا کردم.

ساختمان جلو ساختمان ما که به تازگی ساخته شده بود و یکی از پنجره هایش درست رو به رو و نزدیک اتاق من قرار داشت برقش روشن بود. یادم آمد که صبح بهزاد می گفت برای ساختمان جدید اسباب کشی می کرده اند. خیلی دیر وقت بود. با خودم فکر کرده ام حالا ما عروسی داشتیم و تا این موقع بیدار مانده ایم اینجا چرا مثل ما نخواایده بودند. پنجره ی اتاق روبه رو به خاطر هوای گرم تابستان باز بود صدای آهسته ی یک آهنگ تند را میشنیدم از همان اهنگ هایی که با روحیه ی شاد من جور بود و خیلی دوست داشتم. کسی دیده نمی شد. خیلی دوست داشتم بدانم که اتاق متعلق به کیست. از ته دل آرزو کردم که اتاق دختری به سن خودم باشد تا بتوانم با او دوست شوم.

برگشتم و به تخت خالی بهنوش و کتابخانه ی کتاباش نگاه کردم. با این که خیلی دوست داشتم اتاق هر چه زودتر فقط مال خودم شود و راحت باشم ولی جای خالی او حالا رنجم می داد و دلم گرفت. من و بهنوش دو اخلاق متضاد داشتیم و به هیچ وجه با هم جوش نمی خوردیم ولی هر چه بود خواهر بودیم 16 سال با او زندگی کرده بودم و به هم عادت داشتیم. گرچه خیلی سر به سرم می گذاشت اما خیلی هم مهربان بود. وقتی مریض می شدم مثل پروانه به دورم می گشت. همیشه منتظر بود که من یک سوال درسی پپرسم که البته خیلی کم پیش می آمد، با چه دقتی برایم توضیح می داد و اصرار داشت که به زحمت در مخم جا دهد ولی من که فقط به فکر شیطننت بودم اندازه ای درس می خواندم که نمره ای بخور و نمیر بگیرم و تجدید نیاورم.

درست عکس او که تا وقتی لیسانسش را نگرفت هر چه مسعود پسر دایی ام جلزو ولز کرد و به خاستگاریش فرستاد جواب نداد. تازه حالا هم قصد فوق لیسانس گرفتن را داشت و هنوز هم سر باز می زد تا اینکه عاقبت خود مسعود پا پیش گذاشته و شخصا از خودش تقاضای ازدواج کرده بود و قول داده بود که در ادامه ی درس خواندن نه تنها پیگیرش نمی شود که کمکش هم می کند. اینچنین بود که بهنوش خانم که البته خودش هم بی علاقه به مسعود نبود بله را گفته و امشب به سلامتی طی جشن مفصلی او به مسعود رسیده بود و اتاق خالی هم به من. لباسم را عوض کردم. سنجاقهای سر را از میان موهایم در آوردم. موهام بس که تافت خورده بود سفت و خشک شده بود. چاره ای نداشتیم. با یک دوش گرم خستگی ام کمی رفع می شد و هم موهایم به حالت اولیه بر می گشت. بعد از حمام همین اندازه که به تختم رسیدم سرم نرسیده به بالش بیهوش شدم.

فکر می کنم این شیرین ترین خوابی بود که تا به حال کرده بودم. حتی این اخلاقم هم با بهنوش فرق می کرد. او می گفت وقتی زیاد خسته می شود خوابش نمی برد ولی من هر چه خسته تر بودم خوابم بیشتر بهم مزه می داد.

با صدای آهنگی شاد و هیجان انگیز که اهنگ روز هم بود چشم گشودم. عاشق این مدل اهنگها بودم، به نظرم روحیه ی آدم را زنده می کرد. غلتی زدم احتمال دادم که این صدا از پنجره ی روبه رو باشد. خوشحال شدم. مطمئنا اتاق متعلق به یک جوان بود و اگر دختر می بود که عالی می شد. صدای چند ضربه به در و متعاقب آن در باز شد و سر بهزاد را دیدم.

- پاشو خواهر کوچولوی تنبل مامان احضارت کرد.

به رویش لبخند زدم و جواب دادم:

– باشه داداش زود میام.

با رفتن او تازه به بدنم کش و غوسی دادم و غلتی دیگر زدم. عاشق داداش بهزادم بودم. او و داداش بهنام هم مثل منو بهنوش دو قطب مخالف بودند. بهنام سرد و خشک ولی بهزاد مهربان و خونگرم بود. با همه بخصوص با من که خواهر کوچولو صدایم می زد نرم و راحت بود.

بین پسرهای فامیل به عاقلی و نجابت معروف بود. دخترهای دم بخت فامیل برای یک نگاهش که به ندرت پیش می آمد چشم در چشم نامحرم شود غش می کردند. ماما دخترهای زیادی را از بین فامیل به او پیشنهاد داده بود ولی او شدیداً مخالف ازدواج فامیلی بود و از ماما خواسته بود بین غریبه ها برایش موردی مناسب البته با نظر خودش انتخاب کند. 27 سال سن داشت و مهندس کامپیوتر بود. با دوستش شرکتی دست و پا کرده و راضی به نظر می رسیدند. داداش بهنام 30 ساله بود و خیلی زودتر از بهزاد ازدواج کرده بود و حالا دو دختر 6 ساله و 5 ساله داشت و با آقاجون که فروشگاه لوازم منزل در بازار داشت مشغول بود و به عبارتی عصای دست آقاجون بود. بهنوش هم 25 ساله و به قول آقاجون من هم که ته تغاری خونه بودم 16 سال و امسال به سوم دبیرستان می رفتم.

بهنوش کمی سبزه با موهای حالت دار مشکی بود ولی من پوست سفیدی داشتم و موهای قهوه ای تیره و همین همیشه بهنوش را شاکی می کرد. با نارضایتی به ماما می گفت شما بین بچه هاتون فرق گذاشته اید. ماما به این حرف او می خندید و در جوابش می گفت:

– دخترم گلم سبزه ها نمک بیشتری دارند.

من در ادامه ی حرف ماما می گفتم:

– راست میگه ماما گمانم نمکش زیاد بوده که مسعود را نمک گیر کرده.

و بهنوش از این جواب ها خشونود می شد ولی در عوض قد بهنوش از من خیلی کشیده تر بود و اندام زیبایی داشت که مرا عصبانی می کرد به همین خاطر همیشه دلم می خواست کفش پاشنه بلند پیوشم تا از او کم نیاورم گرچه بهنوش عثیده داشت که من هنوز تا 18 سالگی وقت قد کشیدن دارم ولی حالا عجله می کنم. با این وجود باز

هم نگران بودن. از لحاظ چهره تقریباً مثل هم بودیم و به قول دختر خاله ام میترا چشمهای آهوئی و کشیده و لبهای قلوه ای داشتیم. از همه بهتر قشنگتر از نظر او گونه های برجسته مان بود.

همین تعریف هایی که از چهره ی زیبایم می شد مرا از خود راضی کرده بود. خیلی دوست داشتم جلب توجه پسران جوان را کنم. یاد دیشب افتادم.

در همه ی عروسی ها و جشن هایمان بعد از رفتن غریبه ها زن و شوهر های و دختر پسر های فامیل با هم می رقصیدیم دیشب محسن برادر مسعود لحظه ای از کنارم دور نمی شد.

به قدری برایش عشوه می آمدم که حس می کردم هر لحظه می خواهد چیزی به من بگوید چشماش پر از احساس بود و می فهمیدم برای مهار این احساس خیلی تلاش می کرد.

آخر شب هم که برای بدرقه عروس و داماد راهی بودیم من جلوی در بلا تکلیف ایستاده بودم که صدای محسن را شنیدم او جلوی ماشین خواهرش نشسته بود. عقب ماشین بیشتر از حد ظرفیتش پر بود اما او تنها روی صندلی جلو کنار راننده که حامد شوهر مهناز بود نشسته بود.

- بنفشه اگر می خواهی بیا اینجا جای یکی دیگر هم هست.

و خودش جا باز کرد.

بدم نمی امد کنارش بنشینم ولی مردد بودم عمداً کمی این پا و آن پا کردم و بعد رفتم کنارش نشستم. مهناز و مریم دختر دایی هایم و بچه هایشان صندلی عقب را کاملاً اشغال کرده بودند و با صدای بلند دستگاه ماشین دست می زدند و هم خوانی می کردند.

چند دقیقه نگذشته بود بهزاد را دیدم که با عجله مشغول مرتب کردن ماشین ها و جمع و جور کردن مهمان ها بود از کنارمان گذشت تا چشمش به من افتاد که تنگ بقل محسن نشسته بودم جلو امد. در جلو را باز کرد و با خوشرویی گفت:

- بنفشه جان چرا اینجا نشستی جارا تنگ کردی. بیا بریم ماشین بهنام جا داره.

منتظر نشد و مرا بیرون کشید محسن گفت:

– جامون تنگ نشده بهزاد.

حامد پوزخندی معنی دار زد ولی بهزاد ندیده گرفت تشکر کرد و در ماشین را بست. همانطور که دست مرا گرفته بود و به طرف ماشین بهنام می برد به نرمی گفت:

– خواهر کوچولو داشتیم!

خودم رو به نفهمی زدم و پرسیدم:

– چیرو داشتیم؟!

در جلوی ماشین بهنام را برایم باز کرد و مرا کنار فروغ همسر بهنام گذاشت و در گوشم آهسته گفت:

– ای شیطان.

بعد خطاب به فروغ گفت:

– زن داداش، بنفشه تا رفیتم و برگردیم امانت دست شما.

فروغ مرا کنارش جا داد و دستش را دور گردنم انداخت.

– برو آقا بهزاد. این کوچولو همه جا، جا میگره.

نسبت کوچولویی که به من چسبانده بود ناراحتم کرد، ولی به احترامش چیزی نگفتم. از سر شب با این کفش های پاشنه ده سانتی کلی به خودم فشار آورده بودم، موهایم را در آرایشگاه همراه عروس پیچیده بودم و با هزار خواهش تمنا مامان را راضی کرده و کمی آرایش کرده بودم و به نظر خودم یک خانم کامل بودم با این حال کوچولو خطاب شدم.

صدای چند ضربه به در افکارم را پاره کرد. وقتی گفتم بفرماید در باز شد و سحر دختر بزرگ بهنام دوان دوان به طرفم دوید. بغل باز کردم و او را در آغوش کشیدم. مرا بوسید و گفت:

– عمه مامانی میگه بیا پایین دیگه همه اومدند.

من هم او را بوسیدم.

– باشه خوشگله برو به مامانی بگو عمه تا 5 دقیقه دیگه میاد.

با رفتن سحر از تخته بیرون امدم. لای در اتاقم را باز کردم و صدای شلوغی را شنیدم. خدا را شکر کردم که طبقه ی بالا سرویس بهداشتی داشت و لازم نبود برای این کار حتما پایین بروم. بعد از شستن سرو رویم و تعویض لباس جلوی پنجره امدم که ان را ببندم. سر پسر جوانی را در اتاق روبه رو دیدم و فهمیدم اتاق به پسر جوانی تعلق دارد. با دلخوری پنجره را بستم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها که پایین امدم سحر و صبا به طرفم دویدند. زانو زدم و هر دو را بغل گرفتم و بوسیدم. فروغ گفت:

– چشمات چه بادی کرده بنفشه.

سلام کردم. عمو مصطفی و عمو مرتضی هم با خانواده امده بودند مخصوصا که امروز جمعه هم بود.

جواب سلامم را گرفتم و بعد از احوالپرسی به آشپزخانه رفتم. مامان جلو آشپزخانه به من ربخورد.

– عجب صبح زود بیدار شدی و کمک کردی.

– سلام مامان جون، خوب بیدارم می کردی.

– علیک سلام. همچین بیهوش شده بودی که مگر می شنیدی. چند مرتبه اومدم صدات زدم بیفایده بود.

مامان را بوسیدم و وارد آشپزخانه شدم. شوکت خانم کارگر مامان آمده بود و از آن همه شلوغی شب گذشته اثری به جا نگذاشته بود حتی غذای ظهر هم آماده بود. یک فنجان برداشتم که برای خودم چای بریزم صدای بهنام را از جلو آشپزخانه شنیدم که صدا زد شوکت خانم.

– سلام داداش مثل اینکه شوکت خانم رفته حیاط بشوره.

– علیک سلام، پس خودت یک سینی چای کامل بریز و بیار.

با یک سینی چای وارد پذیرایی شدم. سلام کردم و بعد از این که به همه چای تعارف کردم به اشاره آقاجون در کنارش نشستم. عمو مصطفی به رویم لبخند زد و به آقاجون گفت:

– خوب داداش بهنوش را که فرستادی خانه بخت، بهزاد را هم امروز فردا پرش میدی می مونه ته تغاری. آقاجون دست سنگینش را دور گرم انداخت و جواب داد:

– خدارو شکر که برای این یکی هنوز خیلی وقت داریم. بنفشه تا دکتراش را بگیرد لااقل ده سال دیگه می شه عمو مصطفی خندید.

– گمان نکنم. قولت میدم از همین فردا خاستگار ها پاشنه در خونتون را از جا در بیاورند.

آقاجون روی سرم را بوسید.

با این که از هر چی درس و کتاب بود حالم به هم می خورد به اجبار به روی آقاجون لبخند زدم.

ناحار را خیلی زود صرف کردیم چونکه مامان نگران بود و می خواست زودتر به منزل دایی و مراسم پاتختی برسیم بعد از نهار به اتاقم رفتم، وقت زیادی نداشتم فوری دوش گرفتم و لباس پوشیدم فروغ را صدا زدم. امد موهایم را سشوار کشید. باز هم مثل دیشب اندکی دست به صورتم بردم و کمی ارایش کردم و دوباره همان کفشهای پاشنه بلند را پوشیدم.

با ماشین بهنام رفتیم. جلوی در منزل دایی، محسن را دیدم. با دیدن من چشماش برقی زد و جلو آمد. در ماشین را برایمان باز کرد. عمداً حالتی به خود دادم تا روسری ام بیوفتد تا دل او را ضعف ببرم و مطمئن بودم که همینطور هم شد.

همزمان با ما عروس را هم مسعود از ارایشگاه آورد. راستی از دیشب که بهنوش را ندیده بودم خیلی دلم برایش تنگ شده بود چه برسد به این که او برای زندگی به شیراز می رفت. جلو رفتم و با اشتیاق در اغوشش گرفتم دلم نیامد ببوسمش. حتی از دیشب هم خوشگلتر شده بود و مسعود یک لحظه چشم از او بر نمی داشت با هم وارد خانه شدیم. مانتو اش را که در آورد با لذت براندازش کردم.

قد بلند و کشیده اش با لباس اندامی بند و دنباله دار صورتی با یقه و سر شانه های باز بی آستین زیبایی اش را نفس گیر کرده بود. ذوق زده گفتم:

– بهنوش به خدا از دیشب هم خوشگل تر شدی. من جلو تر برم بگم اسپند آماده کنند خواهر خوشگلم چشم نخوره.

قبل از رفتنم زن دایی با اسپند وارد اتاق شد با اشتیاق به عروس زیبایش نگاه کرد و اسپند را دور سرش چرخاند.

مراسم عصرانه پاتختی که تمام شد زن دایی همه ی فامیل نزدیک را نگه داشت و به خاطر این که عروس داماد وقت زیادی نداشتند همان شب پا گشا گرفتند. آخر شب دایی به عنوان هدیه سوئیچ یک پراید صفر را به بهنوش داد.

همان موقع هم آقاچون همه را برای فردا شب دعوت کرد. او هم می خواست قبل از رفتن عروس داماد پا گشا کرده باشد. شب که به خانه برگشتیم به اتاق رفتم دوباره صدای همان اهنگ های هیجان انگیز مرا به طرف پنجره کشید.

پنجره را باز کردم ولی کر کره را کنار نردم. باز هم پسرک را دیدم ولی این بار با دقت تر.

تقریباً 19-20 ساله به نظر می رسید و تپیی جدید و تابع روز داشت از همان تیپ ها که می پسندیدم.

صبح فردا بهنام قبل از رفتن به مغازه و بردن اقاجون فروغ و بچه ها را آورد و بعد از ظهر هم زودتر از بقیه خاله و میترا هم برای کمک آمدند. با رسیدن آنها بهزاد هم از شرکت برگشت.

میترا با دیدن او برقی از شرم و شادی آمیخته در چشمانش پیدا شد. از نگاهش میفهمیدم که چقدر به بهزاد علاقمند است اما بهزاد مثل همیشه که رعایت می کرد برای راحتی آنها به اتاقش رفت و تا سر شب و آمدن مهمان ها بیرون نیامد.

بعد از این که شیرینی و میوه ها را با کمک میترا روی میز چیدیم و کارمان تمام شد برای آماده شدن به اتاق رفتیم.

میترا به روی تخت خالی بهنوش نشست و گفت:

– خوب دیگه اتاق خالی مال خودت شد.

با ناراحتی گفتم:

– ولی حالا که دیگه بهنوش می رود خوشحال نیستم. از دیشب که تنها شدم جایش را خالی میبینم. رفتم حمام و وقتی برگشتم میترا پشت کر کره ایستاده و به پنجره رو به رو نگاه می کرد. باز هم صدای بلند اهنگ به گوش می رسید و همین باعث کشیده شدن میترا به ان مت شده بود. با وارد شدن من پرسید:

– اخرش این ساختمونه تکمیل شد. ظاهرا کسی هم ساکن شده آره.

با هیجان جواب دادم:

– آره توی همین اتاق یک پسر جوان میشینه اون هم از اون تیپا.

– به چه شود.

صادقانه گفتم:

- ولی اگر دختر می بود با هم دیگه دوست می شدیم بهتر می شد.

میترا با لبخندی معنی دار گفت:

- خوب با این دوست میشی. تو که بدت نیما.

خندیدم.

- دیدیش.

- خودش را هنوز رویت نکردم. صدای اهنگش را شنیدم.

- گوش میدی چه اهنگ هایی میگذاره. آدم حال می کنه.

- محسن چه موس موسی دنبالت می کنه. وقتی تورا میبینم از ته دل میخنده.

- نه این که اشکان برای تو نمی کنه.

میترا به شانه ام کوبید.

- کی اشکان را تحویل می گیره. پسره ی لوس بچه ننه.

ناگهان بهنوش را پشت سرمان دیدیم که خیلی شاکی و جدی گفت:

- حالا کی گفته که شماها اینقدر بزرگ شده اید که برای محسن و اشکان شکلک در باورید.

من و میترا به هم نگاه کردیم و خندیدم. بهنوش رو به من اضافه کرد:

- لطف کنید عوض این چرند و پرندیات زودتر بیاید و پذیرایی کنید. مثلاً من تازه عروسم و باید یک جا بنشینم.

به روی پنجه پا بلند شدم و با لذت گونه اش را بوسیدم.

- چشم خواهر خوشگلم. بسکه خوشگل شدی نمی تونم چشم ازت بردارم مثل ماه شدی. من که فکر می کنم آقا

مسعود خوشبخت ترین داماد دنیاست که همچین عروس ماهی گیرش آمده.

بهنوش پشت گردنم را که می دانست به شدت حساسیت دارم گرفت و قلقلک داد و صدایم را درآورد.

- خیلی خوب اینقدر چالوسی نکن بجنب.

بهنوش بلوز پسته ای خوش دوخت با دامنی سبز پر رنگ تر از بلوزش که بلند هم بود پوشیده بود و شالی از مخلوط دورنگ به سرش انداخته بود که با پوستش خیلی هم خوانی داشت.

او از آشپزخانه بیرون رفت و کنار مسعود نشست. من و میترا شروع به پذیرایی کردیم. میترا عمدا قسمتی را که محسن نشسته بود به من واگذار کرد و من هر وقت به محسن می رسیدم برقی را در چشمانش حس می کردم او تازه 21 ساله شده بود و هنوز مدتی دیگر از سربازی اش مانده بود و من از این که اینچنین او را به بازی بگیرم خوشحال می شدم.

کم کم دیگر مهمان ها هم از راه می رسیدند و سرمان خیلی شلوغ شد. محسن برای کمک بلند شد و تا آخر شب پا به پای ما پذیرایی کرد ولی هر وقت به محسن نزدیک می شدیم متوجه نگاه نگران بهنوش می شدم و تا احساس می کرد که با هم تنها به آشپزخانه می رویم خودش را به بهانه ای پشت سرمان می رساند.

به قدری خسته شده بودم که وقتی مهمان ها رفتند نفسی به راحتی کشیدم و به اتاقم رفتم. وقتی به اتاقم رفتم بی اختیار به سمت پنجره نگاه کردم برق را روشن کردم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که برق اتاق روبه رو یک لحظه خاموش روشن شد. خستگی زیاد قدرت هر گونه عکس العملی را از من گرفته بود. پس بی توجه به او پنجره را باز کردم و باز هم کر کره را کنار زدم. لباس عوض کردم و روی تخت افتادم.

به یاد بهنوش و نگاه عصبانی و نگرانش افتادم. او همیشه نگرانم بود مرا از این بابت ناراحت می کرد او فکر می کرد من بچه ام. البته این را همیشه به زبان می اوردم. می گفت تو احساس می کنی که بزرگ شده ای ولی در اصل 16 سالگی اوج سن خطر برای دختران است که امیدوارم تو به سلامت از آن خارج شوی و دعا و بحث ما همیشه بر سر همین بود. من واقعا احساس بزرگی می کردم و این را کاملا قبول داشتم حتی خیلی بیشتر از آنها که ان موقع فکر می کردم امل هستند، میفهمیدم.

با این که از گیر دادن های بی موردش راحت می شدم ولی از رفتنش غصه دار بودم مسعود مهندس ساختمان بود. حدودا 6 ماه پیش شرکتش یک پروژه عظیم تجاری را در شیراز عهده دار شده بود که به نظر خودش تمام شدن این پروژه 5 الی 6 سال طول می کشید.

آنجا آپارتمانی اجاره کرده بودند و هفته پیش زن دایی و مامان و مهنار همراه جهاز مفصل بهنوش به شیراز رفته و خانه شان را چیده بودند.

از مرخصی مسعود مدت زیادی نمانده بود و قرار داشتند پس فردا به شمال بروند و بعد از یک ماه غسل یک هفته ای به شیراز بروند و زندگی مشترکشان را آغاز کنند.

به یاد حرکات یا به قول میترا موس موس های محسن افتادم لبخند زدم و خوابم برد.

فردا بعد از ظهر بهنوش و مسعود برای خداحافظی آمدند. جلوی در حیاط دست در گردنش انداختم و به قدری غمناک گریستم که اشک همه را در آوردم و بالاخره این بهزاد بود که مرا از او جدا کرد و محکم در آغوشش گشرفت. بهنوش با چشمانی اشکبار مرا بوسید. از زیر سینی آینه و قرآن گذشت و کنار مسعود در ماشین نشست. مامان اشکش را با گوشه چادر گرفت و کاسه آب را پشت سرشان پاشید.

بهزاد که بغض گلویش مشخص بود گفت:

– گریه نکن دیگه خواهر کوچولو، تو که هم مون رو ناراحت کردی. حالا خوبه که تا بود یکسره به هم می پریدید. به اتاق که رسیدیم یک دستمال تازه از جعبه در آورد و به من داد.

– بگیر اشکهایت را پاک کن که الان بینی ات هم میاد بیرون.

میان گریه از این حرفش خنده ام گرفت. سحر و صبا هم با هم خندیدند.

بعد از شام بهنام و خانواده اش رفتند. به مامان در جمع اوری ظرف ها کمک کردم و آخر شب به اتاقم رفتم. چراغ اتاق را که روشن کردم باز هم برق اتاق روبه رو یک بار خاموش روشن شد. حوصله جواب گویی و یا فکر کردن به این موضوع را نداشتم. حتی به طرف پنجره هم نرفتم. لباس عوض کردم و روی تخت افتادم.

با نگاه کردن به تخت خالی بهنوش جای خالی اش را بیشتر حس کردم. چشمم خیس شد و از صمیم قلبم برایش آرزوی سعادت در کنار مسعود کردم.

فردا صبح باز هم از صدای اهنگ بیدار شدم چه دل خوشی داشت این پسره.

باید زودتر از تختم کنده می شدم. مامان تصمیم داشت با کمک شوکت خانم یکی دوروزه یک خانه تکانی درست و حسابی بکنیم و بعد برای خرید وسایل سال جدید تحصیلی که یک هفته دیگر آغاز می شد اقدام کنیم. بعد از شستن دست و صورتم و تعویض لباس برای بستن پنجره رفتم. پسرک رو به پنجره من ایستاده بود. تا کر کره را زدم که پنجره را ببندم چشمم به چشمش افتاد.

پنجره ها خیلی به هم نزدیک بود به وضوح لبخندش را دیدم. در همین موقع صدای خانمی را شنیدم.

– کامی پسرم گوشی را بردار. با تو کار دارند.

بدون این که عکس العملی نشان بدهم پنجره را بستم و از اتاقم بیرون امدم.

تا به پایین برسم به یاد پسرک بودم. یعنی اسمش چی بود. کامی یعنی چه؟ کامبیز، کامران!

اصلا چرا به من لبخند زد. او هم فهمیده بود که همسایه اش دختره. برای همین جلو پنجره کشیک می داد و فهمیدم که روشن و خاموش کردن چراغ اتاقش هم بی دلیل نبوده. حتما می خواسته از این طریق رابطه برقرار کند. من چند لحظه سر و صورتش را دیده بودم. قیافه بدی نداشت. موهایش بلند بود و طبق مد روز آراسته بود. شلوغ و پلوغ و نامرتب که از نظر من خیلی هم جالب آمد.

صدای مامان و شوکت خانم از آشپزخانه می آمد. جلوی در آشپزخانه ایستادم و سلام کردم. جواب سلامم را گرفتم مامان گفت:

– زود مادر صبحانه ات را بخور و از اتاق پذیرایی شروع کن. صندلی بگذار و دکور ها را دستمال کشی کن.

ایفون زنگ زد. گوشی را برداشتم و صدای فریده خانم همسایه ی دیوار به دیوارمان را تشخیص دادم. چند لحظه بعد فریده خانم وارد شد. مامان برای استقبالش از آشپزخانه بیرون آمد. سلام کردم

سلام به روی ماهت بنفشه جان.

و بعد در جواب سلام مامان گفت:

– سلام خانم خسته و دلتنگ نباشید.

مامان تعارفش کرد.

– سلامت باشید. بفرما بشین.

فریده خانم که خیلی با مامان صمیمی بود در جواب تعارفش گفت:

– نه عزیز امروز روز نشستن و مزاحم شدن نیست. برای جا خالی بهنوش جان. برو من هم میام توی آشپزخونه که از کارت نیوفتی.

و او را که مخالف بود به زور به طرف آشپزخانه حل داد. مامان و شوکت خانم دوباره مشغول شدند فریده خانم هم روی صندلی نشست. برای خودم و او چای ریختم فنجان را از من گرفت تشکر کرد و گفت:

– واه واه افاده ها طبق طبق. این همسایه جدید را دیدی زهرا جان؟

– نه چطور مگه.

– یه جوری بودن. از اون افاده ای ها. جلو در خونشون دیدمش رفتم سلام کردم. فکر کردم مثل خودمونه. یک عینک دودی گنده به چشمش زده بود. ناخن هاش بلند و لاک زده. طوره نگاهم کرد و به زحمت جواب سلامم را داد که انگاری به زیر دستش جواب میداد¹ حالم ازش به هم خورد.

مامان اخم کرد.

– به مردم چی کار داریم فریده جان به ما چه. خوب هر کسی یک جور اخلاقی داره. نهایتش دیگه سلامش نمی کنیم.

فریده خانم با ناراحتی دستی تکان داد.

– من که دیگه عمرا. ارزش نداره.

از همسایه جدید که اسم پسرش کامی بود حرف می زد. بدون توجه به صحبت های آنها چایی را خوردم و به جای صبحانه دو تا شیرینی خوردم. دستمال های گردگیری را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.

ان روز و روز بعد سه نفری به شدت کار کردیم و کل خانه را حسابی تمیز کردیم. مدرسه هم خوب چیزیه. اگه درس هم نمی خواندم حداقل از این کارهای طاقت فرسا که راحت بودم.

دلم برای شیطنت های بین مدرسه و گلناز تنگ شده بود. او زیاد با کارهای من موافق نبود ولی خوب بالاخره دوست بودیم و هیچکدام دلمان نمی امد تنهایی به مدرسه برویم.

گلناز همکلاسی ام دو کوچه با ما فاصله داشت. جلو کوچه آنها سوار اتوبوس می شدیم و به دبیرستان می رفتیم در مدت تعطیلات فقط دو مرتبه همدیگر را دیده بودیم. بیشتر با تلفن با هم در ارتباط بودیم و برای اول مهر روز شماری می کردیم.

او درسش از من خیلی بهتر بود. البته به قول بهنوش من هم برای یادگیری استعداد خوبی داشتم ولی دل به درس نمی دادم. نظرم این بود که آنها زندگی را به خود سخت می گیرند. و با درس خواندن زیاد در جوانی شان لذت نمی برند. تازه کارها تمام شده بود که بهزاد از شرکت برگشت.

– عرض سلام و خسته نباشید به مادر و خواهر عزیزم.

سلام کردم مادر هم جوابش را داد:

– علیک سلام مادر. تو هم خسته نباشی.

نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

– خستگی ما کجا و خستگی شما کجا.

تازه از حمام در آمده بودم. روی مبل جلوی تلوزون لم داده بودم و خستگی می گرفتم. وقتی بهزاد تعویض لباس کرد و از اتاقش بیرون امد مامان رو به من گفت:

- بنفشه جان پاشو مادر یکسری چایی برامون بیار.

بهزاد قاطعانه گفت:

- نه مامان شما دوتا خسته اید. وظیفه ی منه که چایی براتون بیارم نه شما.

چقدر بهزاد آقااست. خوش به حای کسی که می خواهد همسر بهزاد شود. تازه بهزاد با سینی چای در کنارم نشست و یک فنجان به دستم داد که تلفن زنگ زد. خودش گوشی را برداشت. از صحبت هایش فهمیدم که بهنوش است. از جا پریدم و با اشتیاق جلوی بهزاد ایستادم . بهزاد بعد از احوال پرسى و خوش و بش و صحبت های معمول خداحافظی کرد و گوشی را به طرف مامان گرفت .

مامان که نگاه ملتمس مرا دید اجازه داد. گوشی را گرفتم.

- الو سلام بهنوش.

صدای بهنوش سرشار از خوشی بود.

- سلام خواهر جون چطوری.

- خوبم تو چطوری؟ آقا مسعود چطوره.

- خوبه عزیزم. خودم هم خوبم. جاتون خیلی خالیه.

- الان کجایید.

توی یک ویلا در رامسر. از اون بارون هایی هم که تو خیلی دوست داری میاد. با دیدن بارون یاد تو کردم.

- متشکرم. تا کی هستید.

- انشاءالله خدا بخواهد فردا راه می افتم به طرف شیراز.

- خوب کی می آیی تهران.

صدای خنده بلند و سرخوش بهنوش را شنیدم.

- حالا بگذار برسیم شیراز بعد پیرس کی برمی گردید.

خندیدم.

- اتفاقاً من هم جای تو را این دوروزه برای خونه تکونی خالی کردم.

- ای بدجنس ناqlا. اون موقع هم وقتشه جای منو خالی کنی.

- امیدوارم. بهتون خیلی خوش بگذره. از طرف من به آقا مسعود هم سلام برسون. مامان اینجا منتظره می خواد باهات صحبت کنه. از من خداحافظ.

گوشی را به مامان دادم. با شنیدن صدای خواهرم انگار خستگی از تنم گرفته شد. با خوشحالی کنار بهزاد نشستم و دوباره فنجان را برداشتم. وقتی مامان صحبت هایش با بهنوش و مسعود تمام شد نست پرسیدم:

- مامان کی میریم شیراز.

مامان نگاه متعجبش را به بهزاد سپس به من انداخت.

- بگذار برسند برسند سر خونه و زندگیشان فرصت برای شیراز رفتن زیاده.

بهزاد خندید و دستش را دور گردنم انداخت.

- به حرف این کوچولو گوش نکن مامان. الان خسته است و در هم و بر هم حرف می زنه.

شب که برای خوابیدن به اتاقم رفتم اینبار به جای صدای دستگاه صدای گیتار شنیدم. چند لحظه بعد از این که چراغ را روشن کردم صدای گیتار قطع شد و چراغ اتاق او خاموش روشن شد. صدای گیتار را دوباره نشنیدم. حدس زدم منتظر جواب مانده. بدم نمی امد کمی سر به سرش بگذارم پس چراغ را یک بار خاموش و روشن کردم. چند دقیقه بعد صدای گیتار دوباره به گوش رسید که کسی هم با ان می خواند.

فردا بعد از ظهر همراه مامان به بازار رفیتم و طبق معمول پا در یک کفش کردم و مانتو و دیگر وسایلم را از بهترین و جدید ترین مد روز البته به صورتی که مدرسه زیاد ایراد نگیرد خریدیم.

خوشحال و راضی به خانه برگشتیم. همزمان با رسیدن ما یک ماشین جلو در منزل ایستاد و خانمی خوش تیپ با قدی بلند و شالی که فقط نصف موهایش را می پوشاند به قول فریده خانم با تکبر تمام از ان خارج شد. اهسته به مامان گفتم:

- فکر می کنم خانمی که فریده خانم می گفت همین باشه.

ما جلوی منزلمان رسیده بودیم مامان در جواب گفت:

- خوب باشه. بیا توی خونه.

بهزاد قبل از ما رسیده بود. با هیجان و اشتیاق وسایلم را یکی یکی نشانش دادم. بهزاد چهره در هم کشید.

- مامان این مانتو را دبیرستان ایراد نمی گیره.

مامان با دلخوری جواب داد:

- چه می دونم . خودش که میگه نه من که حریفش نیستم.

خودم پریدم وسط.

- نه داداش رنگش تیره است. چیزی نیست فقط کمی مده اونم گیر نمی دهند. پارسال خیلی ها از این مدل می پوشیدند.

- شاید خیلی ها از این کار ها بخواهند بکنند ولی فکر نمی کنم در خور شخصیت خواهر کوچولوی من باشه.

- داداش شما هم خیلی سخت می گیرید . آخه من جوونم و دوست دارم.

- دوست داری چی؟ که جلب توجه کنی. بخدا خواهرم هر چی باوقار تر باشی بیشتر جلب توجه می کنی.

بهترین و موثر ترین حربه ای را که بلد بودم به کار بستم. دستم را دور گردنش انداختم و گونه هایش را بوسیدم. او هم با دلخوری صورتم را بوسید و کنارم زد.

- ما وظیفه داریم تو را راهنمایی بکنیم تو هم سعی کن به گوش بگیری.

برای اینکه به این بحث کسل کننده خاتمه دهم سر تکان دادم.

- چشم داداش خوبم. قول می دهم دختر خوبی باشم.

ولی حقیقت این بود که نمی خواستم به قولم عمل کنم. همان شب به محض وارد شدن به اتاقم با علامت دادن کامی من هم چراغ را خاموش و روشن کردم. یعنی اولین سیم های ارتباطی را من متصل کردم. پنجره را هم باز کردم و کمی از کر کره را کنار زدم.

کامی جلوی پنجره ایستاده بود به رویم لبخند زد. باز هم لبخندش را ندیده گرفتم. ان شب با خیال او خوابیدم. در اوج 16 سالگی و خامی او را مرد رویاهایم میدیدم. همانطور که دوست داشتم شاد و شنگول و تابع مد روز بود.

چند روز گذشت. کم کم شب ها کر کره بیشتر کنار می رفت و حالا جسور تر با لباسهای بی آستین و موهای باز روی شانه ام به راحتی در برابر چشمان حریص او که هر چند وقت یکبار نگاهش در اتاق من بود در اتاق رزه می رفتم و هر شب او مقدار بیشتری از فکرم را اشغال می کرد و جای خالی بهنوش را می گرفت.

با گلناز برای روز اول مهر قرار گذاشته بودیم.

قبل از بیرون رفتن دوباره خودم را در آینه برانداز کردم. از نظر خودم کامل بودم و دل جوان ها را به راحتی آب می کردم. خشنود و سر حال از خانه خارج شدم. جلو کوچه گلناز به هم رسیدیم. با خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتیم. چند تا پسر از کنارمان گذشتند و چندتا متلک نثارمان کردند. گلناز سرخ شد و من که متوجه شدم به خوبی مورد توجه قرار گرفته ام قند در دلم آب شد.

تا مدرسه انقدر حرف برای گفتن انبار کرده بودیم که گذشت مسیر را نفهمیده و یک ایستگاه گذشته از مدرسه به خود امدیم. با کلی خنده مسیر را برگشتیم.

بوی مهر و بوی مدرسه. بچه ها با خوشحالی از هم استقبال می کردند و همه شاد بودند.

باز هم با گلناز کنار هم بودیم. با دبیر های تازه آشنا شدیم و بهترین دقایق یعنی دقایق زنگ تفریح را با هم گذراندیم و ساندویچ خوردیم. ظهر که به منزل برگشتم روحیه ام تازه بود. درباره ی کامی چیزی به گلناز نگفتم. تا وارد اتاق شدم کیفم را گذاشتم و ضبط را روشن کردم. یعنی ورودم را اعلام کردم. کامی فوراً جلوی پنجره آمد. کمی کر کره را کنار زدم برایم دست تکان داد. حس کردم او هم بیشتر به من وابسته شده است. در جواب دست تکان دادانش نیم لبخندی زدم و از جلوی پنجره کنار رفتم.

صبح فردا که برای رفتن به دبیرستان از منزل خارج شدم او را جلو در منزل خودشان دیدم. برای اولین بار با روبه رو شدن پسری بر خود لرزیدم. خودم هم علت این اضطراب را نفهمیدم.

مسیرم از جلوی او می گذشت. کسی در کوچه نبود. با زانوان لرزان به کنارش رسیدم. با صدایی که به نظرم خوش آهنگ ترین موسیقی دنیا بود آهسته گفت: - سلام خانم. من کامران هستم.

هیجان زده تر از ان بودم که واکنش نشون بدم.

صبح فردا قبل از بیرون آمدن از خانه ، جلو در حیاط به صورتی که مامان نفهمد موهای جلوی سرم را به طرزی که به نظر خودم خیلی به صورتم می آمد بیرون دادم.

همانطور که حدس می زدم او را جلوی در منزلشان دیدم. ظاهراً مشغول بستن بند کفشهایش بود ولی می دانستم که منتظرم است. وقتی از کنارش رد شدم چند قدم بعد از من پشت سرم به راه افتاد.

خوشحال شدم که مراقبم است. به هیچ وجه دوست نداشتم از همسایه ها کسی مارا با هم ببیند.

از کوچه خودمان که گذشتیم و قبل از اینکه به کوچه گلناز برسیم فاصله اش را با من کمتر کرد و پرسید:

- می تونم بیرسم اسم قشنگت چیه همسایه؟

ترسیدم. جوابش را ندادم. گلناز را از دور دیدم . به سرعت قدم هایم افزودم و خودم را به او رساندم کامران هم با دیدن گلناز از ما فاصله گرفت. گلناز نگاهی به او سپس به من انداخت.

- این همون پسره است.

سر تکان دادم . گلناز هم با ناراحتی سر تکان داد.

- بنفشه بهش رو ندی. دیروز سلامت کرد امروز همراهیت کرد. کاری نکنی برات دردرس ساز بشه
 - مگر چه کار کردم. اسمم را پرسید ولی بهش نگفتم.
 گلناز که ناراحتی ام را دید با تاسف سر تکان داد.
 - بین عزیزم به من مربوط نمیشه اگر هم چیزی می گویم فقط به این خاطره که دوستی و دوستت دارم من که می
 دونم تو بدت نمی آید. گذشته از اون این ریخت و قیافه است که پسره داره. کاملاً مشخه که لات و بیکاره است.
 از نسبتی که به من و او داد حسابی جا خوردم و عصبانی شدم .
 - یعنی تو میگی من باهاش حرف زدم و به تو نمی گم. منظورت اینه که من از جلف بازی خوشم می آید.
 گلناز سعی می کرد منظورش را باز کند.
 - نه بنفشه جان من فقط می ترسم گولت بزنه.
 با ناراحتی چند قدم از او جلو افتادم.
 - تو نمی خواد برای من نگران باشی.
 گلناز خودش را به من رساند و دستم را به اصرار گرفت.
 - صبر کن. حالا چرا اینقدر ناراحت می شی.
 دلم می خواست می گفتم که از نسبتی که به ریخت و قیافه ی کامران داده ناراحتم ولی چیزی نگفتم تا به مدرسه
 برسیم هر چی گفت جوابش را ندادم ولی در برگشت انقدر اصرار کرد و نازم را کشید که با او آشتی کردم آن شب
 هم جلو پنجره کامران را دیدم ولی باز هم عکس العملی نشان ندادم.
 به قول معروف با دست پس می زدم و با پا پیش می کشیدم. جوابش را نمی دادم اما برای دیدنش بی تاب بودم و
 جلو پنجره می رفتم.
 فردا صبح باز همان برنامه تکرار شد. من برای جلب توجه و زیباتر شدن موهایم را بیرون دادم و او هم تا نرسیدن به
 گلناز همراهیم کرد و با لحنی مهربان و عاشق پیشه که دل جوانم را زیر و رو می کرد اسمم را پرسید و من جوابی
 ندادم و به گلناز دروغ گفته ام که به او اخم کرده ام.
 کاش مثل گلناز بازتر و روشن تر به این جریان نگاه می کردم و افسار دل سرکشم را می کشیدم.
 سه هفته از اول مهر به این ترتیب گذشت. مامان و خاله سخت در تکاپوی یافتن همسری مناسب برای بهزاد بودند و
 روزی نبود که صبح یا بعد از ظهر به آدرس هایی که از این طرف و آن طرف می گرفتند برای خاستگاری نروند.
 مامان می گفت خاله ظاهراً دوست داشت برای خاستگاری از میترا اقدام می کردیم ولی وقتی که مطمئن شده خبری
 نیست با زبان بی زبانی گفته حالا که بهزاد نخواسته یکی از دخترهای فامیل را مفتخر کند لااقل تلاش می کند که این
 پسر خوب به دست فرد مناسبی برسد.
 من هم با خودم مشغول بودم و هر روز تا جلو کوچه گلناز با کامران و از آنجا با او به مدرسه می رفتم و برمی گشتم
 هر سال چیزی از درس و مدرسه نمی فهمیدم چه برسد به امسال که همه ی هوش و حواسم را کامران اشغال کرده
 بود. تنها تغییری که کرده بود این بود که شیطنت از سرم پریده بود و ساکت تر شده بودم.
 کاملاً معلوم بود که گلناز به چیزهایی که راجع کامران می گفتم مطمئن نبود. کامران هم هر روز با تیپ و قیافه ای
 متفاوت که من عاشقش بودم بیشتر اسیرم می کرد. موهایش را که به نظرم خوش حالت ترین موها می امد هر روز

به طریقی می آراست . شلوارهایی که می پوشید معمولاً لی بود مطابق روز و هر روز عوض می کرد و لباس هایش با عکس ها و برچسب های شاد و زیبا خودنمایی می کرد.

چند بار در برگشتن از مدرسه مادرش را دیده بودم. مودبانه سلام کرده بودم او هم با زحمت و ناز و افاده جوابم را داده بود.

من هنوز هم به کامران جوابی نداده بودم و حرکتی مبنی بر ناراحتی نشان نداده بودم. هوا کم کم سر می شد. پنجره را باز نمی کردم ولی کر کره را کنار می زدم تا شبها که اتاق روشن است او به راحتی مرا ببیند.

زمره ای از همسایه ی جدید میان همسایه ها و حتی خانه ما به گوش می رسید تا جایی که بهزاد که به شدت مخالف غیبت کردن بود به مادر گفت:

– مامان این همسایه جدید به نظر جالب نمی رسد. بهتر است باهاشون رفت و آماد نکنی.

مامان با نارضایتی در جوابش گفت:

– نه مادر کی می خواد رفت و امد بکنه. به قول فریده خانم، خانم صد من افاده داریه. سایه خودش را نمی بینه چه رسد به ما.

و من خیلی ناراحت شدم و به اتاقم رفتم. چه افکار بچه گانه ای داشتم.

چهار هفته از اول مهر گذشته بود که اولین ابرهای پاییزی آسمان را پوشاند. صبح که از خانه بیرون می امدم مامان گفت:

– بنفشه چترت را بردار ممکنه باران بیاید.

جلو در بودم تنبلی کردم بر گردم.

– نه مامان دیر شده. هنوز که باران نمی آید . خداحافظ.

و منتظر نماندم که چیزی بشنوم. طبق معمول کامران همراهیم کرد. من که عاشق آسمان ابری بودم از این که با او زیر این آسمان راه می روم در عرش سیر می کردم.

کامران تازگی حرف نمی زد و فقط از این که اجازه می دادم هر روز اسکورتم کند خوشحال و راضی بود و من از او خوشحال تر.

به نظر می رسید سنش بالای دیپلم باشد. هیچ زمانی دفتر و کتابی همراهش نمی دیدم پس حدس می زدم هر روز با من برای رفتن سرکار بیرون می آید.

آن روز دو ساعت آخر را درس خسته کننده ی ریاضی داشتیم. حالم از همه ی درس ها خصوصاً این یکی به هم می خورد. اگر به خاطر دیدن کامران نبود شاید آن سال پا در یک کفش می کردم و ترک تحصیل می کردم گرچه که مطمئن بودم با مخالفت صد در صد خانواده ام رو به رو می شوم.

باران کم کم شروع به بارین کرد. در عالم خیال خودم را می دیدم که همراه کامران میان جنگلی بزرگ قدم می زنیم. همه ی فکرم کامران شده بود.

زنگ که خورد با گلناز به طرف خانه می رفتیم. باران کم کم شدت می گرفت و هنگامی که سوار اتوبوس شدیم شدت بیشتری گرفت. کنار هم نشسته بودیم که گلناز گفت:

- هنوز اول ساله هیچ حواست به درس نیست. تا چشم به هم بزنی امتحان های نوبت اول شروع می شود. امسال سال سومیم و خیلی سخت تره . خواهش می کنم حواست را جمع کنی .

با بی حوصلگی دست تکان دادم.

- اه نمی دونم کی گفته حتما باید درس بخوانیم. بیشتر از هر چیزی در دنیا از درس خواندن متنفرم. کی میشه این دوساله را تمام کنیم.

چهره گلناز به هم ریخت.

- مگر نمی خواهی دانشگاه بروی.

- دانشگاه اصلا 1 من دیپلم را بگیرم کار بزرگی کرده ام.

خندیدم.

- بیشتر دوست دارم ازدواج کنم تا برم دانشگاه.

گلناز پوزخندی تلخ زد.

- حتما هم با همون پسره ی لات و علاف.

اینبار نتوانستم خودم را کنترل کنم با عصبانیت گفتم:

- اون دفعه چیزی بهت نگفتم گلناز ولی دوست ندارم راجع به کامران اینطوری حرف بزنی فهمیدی.

از عصبانیت من متعجب شد و چند لحظه بعد سر تکان داد:

- برات متاسفم.

به ایستگاه رسیده بودیم بلند شدم و رو به او گفتم:

- نمی خواد. برای خودت متاسفم باش.

و از اتوبوس پیاده شدم. شدت باران خیلی بیشتر شده بود خودم را جمع کره و به سرعت به طرف کوچه خودمان حرکت کردم. چند قدم نرسیده به کوچه با کمال تعجب کامران را دیدم . او چتر به دست ایستاده بود هیچوقت در برگشتن او را نمی دیدم.

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم از کنارش گذشتم و وارد کوچه شدم. پشت سرم آمد. به کنارم رسید چتر را جلوم گرفت. خوشبختانه کسی در کوچه نبود. تازه فهمیدم که برای من زیر ارا ن منتظر بوده . چهره اش با تبسمی شاد از هم گشوده شد.

در یک لحظه با سرعت دست خالی ام را گرفت و دسته چتر را به دستم داد. وقتی چتر را گرفتم او را دیدم که در میان بهت و ناباوری من زیر باران شدید بدون گفتن هیچ حرفی به سمت منزلشان دوید.

چند لحظه همانطور ایستادم. انگار خواب میدیدم. در همان حال آرزو کردم کاش گلناز بود و مهربانی و علاقه اش را میدید. سرما به بدن خیسم نیش زد و وادار به حرکت کرد.

مامان در را برایم باز کرد و نگران جلو آمد وقتی مرا با چتر و خیس دید گفت:

- صبح بهت گفتم چتر بردار گوش نکردی عزیزم. چتر از کیه. چرا خیزی.

- از گلنازه. تا جلو خونه اونها با هم زیر چتر بودیم خیس شدیم.

دروغ گفتم، چیزی که به ان عادت نداشتم. یادم نمی آمد که در خانه از کسی دروغ شنیده باشم. همه با هم صادق و یکرنگ بودیم. ماما ن هلم داد به طرف پله ها.

- دیگه نزدیک بود با چتر پیام سر ایستگاه دنبالت، بدو برو لباست را عوض کن و گرنه سرما می خوری.
 با خودم گفتم. از شما نگران تر کسی را داشته ام.
 به اتاقم رفتم. اون لباس های خیس را عوض کردم. دلم می خواست کامران را ببینم. جلو پنجره آمدم و او را دیدم.
 دیگه نمی د. برایش دست تکان دادم و به رویش لبخند زدم ولی زود کنار آمدم.
 سر میز نهار با صدای آقاجون به خودم آمدم.
 - بنفشه جان. حالت خوبه بابا.
 با دستپاچگی به او نگاه کردم.
 بله آقاجون چی شده.
 - تو بگو چی شده بابا. چند دفعه صدات زدم جواب ندادی.
 وحشت کردم. فکر می کردم همه از راز دلم آگاه هستند. سعی کردم لبخند بزنم.
 - ببخشید حواسم به مدرسه و امتحان فرادیم بود.
 آقاجون دستی پر محبت به پشتم کشید.
 - چه خبر از مدرسه خانم دکتر.
 از این حرفش شرمند شدم. انها به من اطمینان داشتند.
 - خوبه آقاجون می گذرانیم.
 - خوب خدارو شکر. همه چیز مرتبه.
 - بله ممنون.
 مامان به دادم رسید. خطاب به آقاجون گفت:
 - دعا کنید امروز موفق بشویم. بعد از ظهر با خواهرم قرار داریم برویم خاستگاری. می گفت دختره را توی مهمانی دیده. از نظر او که دختر خیلی برازنده اومده. باهاشون تماس گرفته و قرار گذاشته.
 آقاجون گفت:
 - شما که ماشالله هفته ای که هفت روزه هشت روزش رو می روید خاستگاری چطور یک دختر مناسب پیدا نکردید.
 والله چی بگم از این پسر شما، هر کجا می رویم می گه باید تحقیق کنم. روی هر کسی هم ایراد می گیره. خواهرم عقیده داره دیگه روی این یکی نمی تونه حرف بزنه.
 - انشالله.
 بهزاد بعد از ظهر به خاطر باران زودتر از روزهای پیش برگشته بود و البته کارهای دفتری اش را هم با خود آورده بود مامان با آژانش رفت ولی آقاجون نرفت تابهنام بود خیالش آسوده بود. من بعد از شستن ظرفها به بهانه درس خواندن به اتاقم رفتم. بهزاد هم در اتاق خودش مشغول بود.
 روی تخت دراز کشیدم و مثلا کتاب را جلوم گرفتم ولی ذره ای از مطالب کتاب تاریخ را نفهمیدم. گوشم به صدای آهنگ بود که از اتاق کامران می آمد و فکرم در کنارش.
 به این فکر بودم که فردا در جواب محبت او چه عکس العملی نشان بدهم.

فکر کردن به کامران همراه با صدای ملایم آهنگ موزیک و آهنگ باران که مرتب به کانال کولر می نواخت مرا در خلسه ای شیرین فرو برد به طوری که گذشتن غروب و رسیدن شب را نفهمیده بودم.

صدای زنگ حیاط از خواب پراندم می دانستم آقاجون که پایین بود در را باز می کند. چند لحظه بعد صدای شاد مامان را شنیدم. با عجله کتاب را برداشتم و از اتاق بیرون امدم. جلو اتاق بهزاد ایستادم و چند ضربه به در زدم و با گفتن بفرمایید بهزاد در را باز کردم و سرم را داخل بردم.

– صدای مامان خیلی خوشحال مهندس. مثل اینکه موفق شده.

بهزاد خندید:

– ای شیطان.

مامان صدا زد.

بهزاد ، بنفشه بیاید پایین. اینبار دیگه مطمئنم تیرم به هدف خورده.

با خوشحالی وارد اتاق بهزاد شدم دستش را کشیدم و او را با خود بردم. آقاجون کتابی را که می خواند روی پایش گذاشته بود و منتظر صحبت های مامان بود. من و بهزاد سلام کردیم و نشستیم. مامان با ذوق روی سر بهزاد را بوسید. چشماش از خوشی برق می زد. برق پیروزی.

– الهی فدات بشم مادر. این یکی دیگه لقمه خودته.

از این حرف مامان ان هم جلوی آقاجون صورت بهزاد گر گرفت.

– مامان.

مامان دست تکان داد.

– اه... تو هم که.

من و آقاجون خندیدیم. مامان با همان شور و اشتیاق ادامه داد.

– وای نمی دونی چه عروسی گیر اوردم. ظریف و خوشگل. پوستش مثل برگ گل یاس. چشمش به این درشتی (انگشت اشاره و شصتش را با هم گرد کرد) من و آقاجون هنوز می خندیدیم مامان همینطور گفت:

– دهنش کوچولو و لباس عنابی. قدش خیلی بلند نبود ولی خوش اندام بود. موهاش مثل ابریشم سیاه تا کمرش می رسید. بین این همه دختر این یکی خیلی به دلم نشست.

بهزاد شرمنده سرش را پایین انداخته بود و لبخند می زد و سر تکان می داد. مامان یک ریز می گفت خیلی هیجان زده بود.

– مثل بهنوش لیسانس ریاضی گرفته و به تازگی حق التدریس در دبیرستانی مشغول به کار شده.

انگار تازه مطلبی به یادش امد دستش را بلند کرد.

– وای یادم رفت اسمش ریحانه است. چقدر برازنده. وقتی می خواستیم بیایم رفتم طرفش بوسیدمش مثل اسمش بوی خوش می داد. خجالت هم می شکید. لب هاش قرمز می شد عین هلو.

آقاجون گفت:

– همه اش از اوصاف خودش گفتی از خانواده اش بگو.

مادر با همان هیجان ادامه داد.

- پدرش رئیس بازنشسته بانک. از آن مردهای پر جبروت به نظر می آمد. و اینطور که من در یک نظر فهمیدم خیلی روی خانواده اش نفوذ داشت و یا به قول امروزی ها توی خونه مرد سالاری بود. ولی در کل فهمیده بود وقتی دید مرد همراهمون نیست چند دقیقه بیشتر نشست خیلی زود معذرت خواهی کرد و از اتاق پذیرایی بیرون رفت. مادرش هم فرهنگی بازنشسته بود. خیلی آرام و متین به نظر می رسید. به غیر از ریحانه دختر کوچکتری هم دارند که درس می خواند. همین دوتا بچه روی هم رفته خیلی مقبول بودند.

در حالیکه مشغول جستجو در کیفش شد گفت:

- ادرس محل کارت را گرفتند. من هم همینور که می خواستی اسم دانشگاهی که درس خوانده و دبیرستانی که تدریس می کند را گرفتم.

کاغذ آدرس را به بهزاد داد و پیشانی اش را بوسید.

- امیدوارم این یکی مورد قبولت باشه. من که خیلی خوشم آمد. از همه لحاظ.

آقاجون کتابش را باز کرد و بدون این که به بهزاد نگاه کند گفت:

پس امروز و فردا آقا بهزاد توی شرکتش مهمان داد. حتما می روند برای تحقیق. مامان مطمئن جواب داد.

- بروند. گل عیب دارده پسرم نداره.

همه خندیدیم. آقاجون رو به من کرد.

- پس بنفشه خانم برای خاطر گل روی آقا داماد یک سینی چای مارا مهمان کن.

همان شب مامان به بهنوش تلفن زد و با همان آب و تابی که برای ما گفته بود برای او هم تعریف کرد و از او

خواست تا آماده باشد تا در صورت چراغ سبز دادن بهزاد فوا به تهران بیاید.

قبل از خوابیدن فقط مقدار کمی از ذهنم را بهزاد پر کرد بقیه همه متعلق به کامران مرد آرزوهایم بود که با فاصله ی

کوتا هی از هم قرار داشتیم ولی دلهامان با هم بود. امشب جلو پنجره نرفته بودم علامتش را هم نداده بود با خودم

جنگ گریزی داشتم. چهره ی خیس او به زیر باران و لبخندش به جای کلمات به روی کتاب روبه روم بود. تا حالا

همه ی برخورد های من با پسران محدود به شیطنت های کوتاه بود ولی اینبار قضیه جدی بود و واقعا نمی دانستم

فردا باید چه برخوردی با او داشته باشم. صبح فردا که چشم گشودم تصمیم را گرفته بودم. لااقل به خاطر لطفش باید

تشکری کوتاه می کردم. سر میز صبحانه مامان به بهزاد گفت:

- مادر جون زودتر هر کاری می خواهی بکنی بکن. من باید چند روز دیگر تلفن بزنم و جواب بگیرم بهزاد اورا

مطمئن کرد و از خانه خارج شد. او همیشه قبل از من می رفت، بعد من و آخر سر هم آقاجون

پا که در کوچه گذاشتم او را دیدم. منتظر بود. دلم لرزید. سعی کردم خود دار باشم در کوچه خلوت بن بستم

کسی نبود. او به من زل زده بود و من به او نزدیک می شدم. به کنارش که رسیدم دوباره اطراف را با نگرانی پاییدم و

سپس چتر را به طرفش گرفتم.

- بابت لطفتون متشکرم. >

قبل از این که راه بیوفتم او با همان لحن شیرینش پرسید:

- من هنوز اسم همسایه خوشگلم را نمی دانم.

چند لحظه مکث کردم مثلا خودم را برای حالا آماده کرده بودم ولی لبهایم به هم قفل شده بود

صورت‌م را برگرداندم و به زحمت از لای لب‌هایم بیرون کشیدم.

- بنفشه.

بعد از گفتن اسمم دیگر منتظر نماندم. به سرعت قدم‌هایم افزودم و از او فاصله گرفتم و او با احتیاط همراهم آمد. - چه اسم قشنگی درست مثل خودت. از تعریفش لذت می‌بردم. کمی ترسیده بودم ولی از ته دل خوشحال بودم که مورد توجه قرار گرفته‌ام. او همانطور که پشت سرم می‌آمد زمزمه‌های عاشقانه‌اش گوش و دلم را نوازش می‌داد. - از اینکه سعادت دوستی گل قشنگی مثل تو را به دست آورده‌ام خیلی خوشحالم. نفهمیدم چطور به جلو کوچه گلناز رسیدم. ام. او را ندیدم. حدس زدم قهر کرده باشد. البته خیلی خوشحال شدم. دلم نمی‌خواست ما را با هم ببیند. کامران وقتی گلناز را ندید جلو آمد و در ایستگاه کنارم ایستاد. به خاطر شلوغی ایستگاه لب فرو بست و چیزی نگفت. وقتی اتوبوس آمد با هم سوار شدیم داخل اتوبوس سعی می‌کردم نگاهش نکنم ولی سنگینی نگاه او را به روی خودم حس می‌کردم. جلو مدرسه با من از اتوبوس پیاده شد. من به طرف مدرسه رفتم و او در ایستگاه ماند. توی کلاس گلناز را دیدم. هیچکدام به هم سلام نکردیم. آن روز ساعت انشاء را راحت بودم و در عالم خود سیر می‌کردم ولی ساعت‌های دیگر مجبور شدم کمی حواسم را جمع کنم در غیر این صورت با ناراضیتی شدید دبیرها روبه‌رو می‌شدم. زنگ تفریح بچه‌ها که پی به قهر من و گلناز برده بودند دوره‌مان کردند و سر به سرمان می‌گذاشتند. من اصلاً حوصله نداشتم. نرگس گفت: - بنفشه امسال خیلی سر به راه و آروم شدی. راستش را بگو عاشق شدی. قیافه‌ای حق به جانب و به ظاهر ناراحت به خودم گرفتم. - وای این چه حرفیه نرگس. تکتم بلند خندید. - آره نگو نرگس چون این وصله‌ها به بنفشه نمی‌چسبه. از این حرف او همه خندیدند. متوجه پوزخند تلخ گلناز شدم. برای فرار از دست آن‌ها ساندویچی را که مامان در کیفم گذاشته بود برداشتم و به حیاط رفتم. ظهر که برگشتم جلو پنجره نرفتم. فکرم شلوغ بود. هنوز هم می‌ترسیدم با او دوست شوم ولی شب طاقت نیاوردم و جواب علامتش را دادم. هوا سرد بود. پنجره را باز نکردم ولی برایش دست تکان دادم و با خیال او خوابیدم. روز بعد همراهم آمد و نرسیده به سر کوچه از کنارم به سرعت گذشت و نامه‌ای را کنار دستم و روی کیفم گذاشت تمام بدنم می‌لرزید. از فکر این که مبادا کسی ما را در آن حال دیده باشد به شدت وحشتزده بودم و گویا او هم پی به حالم برده بود چونکه جلوتر از من رفت و در ایستگاه منتظر ماند. باز هم تا مدرسه همراهم آمد. آن روز بدتر از روزهای قبل در حال خودم نبودم. چند مرتبه دبیرهایم تذکر دادند. زنگ تفریح بچه‌ها باز هم سر به سرم گذاشتند و مطمئن بودند دختر شیطان و خوشگل کلاس را فقط عشق می‌تواند این‌طور رام کرده باشد. لحظه‌ها برایم به کندی می‌گذشت و تمام نشدنی بود. دوست داشتم زودتر به خانه برسم و بتوانم زودتر نامه را بخوانم. زنگ آخر برایم خسته‌کننده‌تر بود و هر چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه می‌کردم. عاقبت آزاد شدم و پر در آوردم. به محض ورود به خانه سلامی با عجله به مامان کردم و فوراً به اتاقم رفتم. نامه را از کیفم در آوردم و روی تخت افتادم. دست‌هایم می‌لرزید با هیجانی آمیخته با اشتیاق نامه را گشودم. خطش بد نبود.

سلام بنفشه بهاری گل خوشبوی دلم. دریچه دلم به روی چهره زیبا و بوی خوش باز شده و تازه پی به معنی کلمه عشق برده‌ام. عشق یعنی گم شدن در یاد تو نقش تو. اوایل فکر می‌کردم دیدنت برایم عادت شده ولی حالا می‌فهمم این یک نیاز نه عادت. خدا به من لطف کرده که این‌جا و رو به روی تو کشانده. پس تو هم لطف کن و از عشقت محرومم نکن. عاشق بی‌قرارت. کامران

چشمهایم را بستم و نامه را روی قلبم گذاشتم، در عرش اعلی سیر می کردم. این یعنی من عاشق شده بودم! یعنی او عاشقم بود! عاشقی یعنی همین؟ حتما همین بود. او حرف های دلش را در نامه اش باز کرده بود و مطمئن بودم این حرف ها درست حرف های دل خودم بود ولی افسوس من در آن سن و سال هیچ وقت نمی توانستم بفهمم که این ها یعنی نزدیک شدن از حاشیه به یک گرداب وحشتناک، گردابی که کم کم وجودم را می بلعید. صدای آهنگ را از اتاقش شنیدم. با اشتیاق درخواستم و دستگاه را روشن کردم و به راحتی صدایش از یاد کردم. این موقع روز هزاد که اتاقش کنار اتاقم بود خانه نبود پس راحت بودم. به سمت پنجره رفته و منتظرم بودم. برایم دست تکان داد من هم بدون تامل برایش دست تکان دادم و جواب لبخند را با تبسمی گرم دادم. غروب بهزاد با یک جعبه شیرینی و چهره ای خندان به خانه برگشت. مامان بدون پرسیدن چیزی فریادی از شوق کشید و او را در آغوش گرفت. من هم با خوشحالی به طرفش رفتم و جعبه شیرینی را از دستش گرفتم. آن را باز کردم و اول از همه جلو آقاجون گرفتم. آقاجون دوتا شیرینی برداشت و گفت: - این شیرینی خوردن داره خصوصا که از دست گل بنفشه خانم باشه. مامان دست بهزاد را گرفت و نشانده. - خوب گبو. چه خبر پسر. بهزاد جلو آقاجون خجالت می کشید این را می شد از سرخی چهره اش فهمید. به آقاجون نگاه نمی کرد. رو به مامان جواب داد: - از نظر من که موردی نداره اما ببینید که نظر آقاجون چیه؟ آقاجون با دستمال دهانش را پاک کرد. - من هم پرس و جو کردم. آقای طاهری همسایه ی بغلی مغازه مان با پدر دختر آقای رحیمی زیاد برخورد داشته می گفت خیلی مرد محترمی و زیاد تاییدش می کرد. بهنام هم از بانکی که محل کار آقای رحیمی بوده پرسیده همه ازش راضی بودند. پس مبارکه انشاالله. همه با هم دست زدیم. بهزاد گفت: - امروز نزدیک ظهر یک آقای خوش رو و مرتب به شرکت آمد. با این که من مسئول قسمتی که او کار داشت نبودم از من کمک می خواست و سوال های عجیب مختلف می پرسید. فهمیدم برای تحقیق آمده من هم راهنمایی های لازم را کردم. وقتی از شرکت بیرون آمدم سرایدار شرکت گفت آقای با همان مشخصات سوالاتی راجع به من ازش پرسیده. مامان دستهایش را به آسمان بلند کرد. - الهی شکرت. و سپس رو به آقاجون کرد. - فردا زنگ می زنم جواب بگیرم. خدا کند جواب انها هم مثبت باشد. صبح فردا تا از خانه بیرون امدم کمی دیر شده بود. کامران را جلوی منزلشان و مشغول بستن بند کفشهایش دیدم. با عجله به راه افتادم. به کنارش که رسیدم سلام کرد. جواب سلامش را دادم و به سرعتم افزودم. او هم به دنیالم و با همان فاصله به راه افتاد. به ایستگاه که رسیدیم اولین اتوبوس رفته بود. مجبور شدم منتظر بمانم. چند دقیقه بعد اتوبوس بعدی رسید. به خاطر اینکه اغلب کسانی که برای سر کار رفتن یا به مدرسه رفتن با اتوبوس اول می رفتن این اتوبوس خلوت بود. روی اولین صندلی قسمت خانم ها که بعد از آن قسمت آقایان بود نشستم. هنوز تازه نشسته بودم و کیفم را روی پایم گذاشته بودم که کامران کنارم نشست. به قدری این کارش غیر منتظره بود که جا خوردم. به رویم لبخند زد و پرسید: - ناراحتت کردم. با چند لحظه تا خیر به حالت نه سر تکان دادم. - نامه ام را خواندی. باز هم سر تکان دادم. - سال چندم درس می خوانی. - سوم. - خوبه. می خواهی ادامه بدهی. با بی تفاوتی شانه بالا انداختم. لبخند زدم. فهمید که به درس بی علاقه ام. به نظر من هم که درس خواندن یک نوع تلف کردنه. اولین کسی بود که هم عقیده ام بود. خوشحال شدم. ناگهان گفت: - بنفشه تا حالا کسی بهت گفته خیلی خوشگلی. مخصوصا چشمات که اسیرم کرده. داغ شدم و سرم را پایین انداختم. کاملا کاملا وارد بود که از چه راهی وارد شود که کار ساز باشد. نزدیک ایستگاه مدرسه رسیدیم تا خواستم بلند شوم آهسته گفت: - خیلی دوستت دارم. از کنارم برواست و با من از اتوبوس پیاده شد.

حالا می فهمم که چرا دخترهایی در آن سن و سال با یک دوستت دارم و فدات بشم و تعریف، زود گول می خوردند چون که خودم در آن حال بودم و خودم را خوشبخت ترین دختر دنیا حس می کردم. دو ساعت اول را ورزش داشتیم. به بهانه کمر درد ماهیانه بازی نکردم. کناری نشستیم و تماشاچی شدم ولی در تمام صحت حیات به جای همه فقط چهره ی کامران را می دیدم و صدای گرمش در گوشم زنگ می زد. بس که آن روز بچه ها به من خندیدند سعی کردم بیشتر حواسم را جمع کنم. در این بین کوچکترین توجهی به گلناز نمی کردم نه این که عمدا بلکه همه ی فکرم کامران شده بود و دیگران را فراموش کرده بودم. بعد از ظهر همان روز مامان برای جواب گرفتن به منزل آقای رحیمی تلفن زد و آنها خواستند که برای مرحله ی بعدی بهزاد را ببینند. یعنی اجازه دادند و مامان برای فردا بعد از ظهر وقت گذاشت. تا بهزاد به خانه رسید جلو دویدم و قبل از مامان خبر را به او رساندم و همانجا پشت در به صورتی که مامان نفهمد از او قول گرفتم که فردا مرا هم با خود ببرند. خوشحالی را در چهره ی خندان بهزاد به وضوح دیدم. مامان خبر را به بهنام و آقاجون هم رسانده بود و ساعتی بعد بهنام با فروغ و بچه ها و آقاجون آمدند. بچه ها از بغل بهزاد بیرون نمی آمدند. صبا پرسید: - عمو جون سحر میگه عمو بهزاد می خواد داماد بشه. راست میگه. بهزاد خندید و لپش را کشید. - شایعه درست کرده اند عمو جون. فروغ خندید: - شایعه که دست و پا نداره فردا شب قرار بریم دیدن عروس اقا داماد. شایعه کدومه. ما داریم برای عروسی لباس می دوزیم. همه خندیدیم بهنام گفت: همچنین با شایعه دستت را بند کنیم که نفهمی از کجا خوردی. سحر با خوشحالی صورت بهزاد را بوسید. - عمو جون، من و صبا می خواهیم برای عروسی شما لباس عروس بپوشیم. بهزاد با قیافه ای جدی جواب داد: - وای او وقت من چطوری بفهمم عروس من کدومه. سحر و صبا از ته دل خندیدند. قرارا ها گذاشته شد و کشانی که فردا شب عازم بودند آقاجون و بهنام و بهزاد و خاله و مامان و فروغ بودند. مامان با رفتن من مخالف بود ولی اصرار ها و التماس های خودم و وساطت بهزاد کار خودش را کرد. با بهنوش تماس گرفتند. او به خاطر مسعود نظرش این بود که اگر عروس و داماد همدیگر را پسندیدند برای مراسمات بعدی حتما خواهد آمد. با من هم صحبت کرد و رسیدن امتحانات نوبت اول را گوشزد کرد. با این که دلم برایش خیلی تنگ شده بود ولی با وجود گرم کامران که روز به روز هم نزدیکتر می شدم این دلتنگی را می شد تحمل کرد. آن شب بعد از شام و رفتن بهنام و خانواده تصمیم گرفتم کمی درس بخوانم. فک کردم برای رسیدن به کامران تنها چیزی که ممکن است باعث رضات خانواده ام شود درس خواندن است. پنجره را باز کردم و به کامران گفتم که امتحان دارم. او با دلخوری سر تکان داد ولی برای کمک به من صدای دستگاهش را زیاد نکرد. کمی خواندم ولی نه انچنان رضایت بخش فقط به آن اندازه که نمره بگیرم. بس که درس خواندن برایم کسل اور بود کمی می خواندم خولبم می برد. فردا صبح اتوبوس شلوغ بود. کنار هم ایستاده بودیم. آهسته پرسید: - کی امتحان داری. - فردا. - مگر از چند وقت مانده به امتحان آماده می شوی. خنده ام گرفت. او فکر می کرد من از آن دختر های درس خوان هستم. لبخند زدم. - اخه باید آماده می شدم. امشب برای برادرم می رویم خاستگاری ممکنه وقت نکنم بخوانم. خندید. - ا... مبارکه. و بعد چهره اش در هم رفت. - دیر بر می گردید. سرم را پایین انداختم. - نمی دونم ولی فکر نمی کنم خیلی طول بکشه. به ایستگاه رسیدیم. کامران با مهربانی زمزمه کرد: - باشه من شب چشم به راهتم تا برگردی. از خوشحالی قند توی دلم اب شد. او چشم به راهم بود. سر شب آقاجون و بهزاد مغازه را زودتر تعطیل کرده و همراه فروغ آمدند. سحر و صبا را به مادر فروغ سپرده بودند. خاله هم زودتر آمده بود. بهزاد با عجله حمام کرد و مرتب با کت و شلواری که به تازگی برای عروسی بهنوش خریده بود از اتاقش بیرون آمد. همه برایش دست زدیم و مامان اسپندی را که حاضر کرده بود

دور سرش چرخاند. ماشین بهنام برای همه جا نداشت. یک آژانس گرفتیم و راه افتادیم. سر راه بهزاد دست گل قشنگی که لا به لا رزهای قرمز تازه باز شده و مریم داشت خرید. وقتی جلوی منزل آقای رحیمی رسیدیم ساعت 7 شب بود و من نگران که کی برمی گردیم. بعد از باز شدن در حیاط آقای رحیمی و همسرش به استقبالمان آمدند. هر دو سن بالایی نداشتند و به نظر ادم های متشخصی می رسیدند. خانم رحیمی گل را از بهزاد گرفت و تشکر کرد. قبل از مستقر شدن در اتاق پذیرایی خاله طرفین را به هم معرفی کرد. وقتی بهزاد را معرفی می کرد صورت بهزاد از خجالت گر گرفته بود. خانم رحیمی شروع به پذیرایی کرد. بعد از آوردن چای بشقابهای شیرینی را گذاشت. قبل از این که ظرف شیرینی را بردارد مامان گفت: - خانم رحیمی از قدیم شگون داشت که شیرینی را عروس خانم تعارف کند. اجازه می دهید از دست ریحانه جان شیرینی بخوریم. خانم رحیمی برای کسب اجازه به شوهرش نگاه کرد و او به نشانه موافقت لبخند زد. فهمیدم نظر مامان مبنی بر مرد سالار بودن آقای رحیمی صحت داشته. خانم رحیمی به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با ریحانه برگشت. واقعا که تعریف های مامان بی حساب نبود به قدری ظریف و زیبا بود که نمی شد چشم از چهره اش برداری. همه به احترامش بلند شدیم. فقط بهنام و بهزاد نگاهش نمی کردند ولی بقیه خصوصا آقاجون با اشتیاق محو جمالش شده بودیم. رنگ ریحانه به شدت پریده بود. دستهایش را به هم قلاب کرده بود ولی باز هم می لرزید. با همه احوالپرسی کرد و آقای رحیمی تعارف کرد که بنشینیم. بلوز و دامنی بلند و کاملا پوشیده در عین حال شیک و خوش رنگ به تن داشت و شالی که بر سر انداخته بود به لباسش می آمد. با نر مامان و سلیقه ی خوبش موافق بودم. مهرش به دل من هم نشست. اول از آقاجون که با لذت شیرینی برداشت و تشکر کرد، و بعد به پدر خودش و بهنام و بقیه. آخرین نفر بهزاد بود. ریحانه کاملا حول شده بود و این از لرزش دستهایش پیدا بود. بهزاد هم دست کمی از او نداشت. همه زیر چیمی ان ها را می پاییدند. بهزاد بدون این که سر بلند کند شیرینی را برداشت و تشکر کرد. بعد از آن ریحانه با دستپاچگی و معذرت خواهی کوتاهی اتاق را ترک کرد. بهزاد هم نفسی به راحتی کشید. آقایان مشغول به صحبت شدند و خاله هم از خانم رحیمی می پرسید. من و فروغ هم راجب ریحانه صحبت می کردیم. یک ربع بعد مامان گفت: - خانم رحیمی اگر ریحانه جان حالش بهتر شد لطف کنید بگویید تشریف بیاورد کنار ما بنشیند. خانم رحیمی به شوهرش نگاه کرد و بعد از مطمئن شدن از جانب او به آشپزخانه رفت و با رحانه برگشت. مامان کنار خودش را که روبه روی بهزاد بود عمدا خالی کرد گفت: - بیا اینجا ریحانه جان کنار خودم بنشین. ریحانه با شرمندگی کنار مامان نشست. فروغ سوالاتی راجع به رشته تحصیلی و محل کارش کرد و او هم با جواب های کوتاه پاسخگو بود. صدایش هم زیبا و نرم بود. بهزاد گه گاه زیر چشمی نگاهش می کرد. آقاجون هم با آقای رحیمی حسابی گرم گرفته بود. در عالم خیال خودم را به جای ریحانه و کارمان را به جای بهزاد تصور می کردم. این جریانات حتما روزی هم برای ما اتفاق می افتاد. پدر مادر با کلاس کامران به خاستگاری ام می آمدند. از من تعریف می کردند. پدرم با پدرش و مادرم با مادرش گرم می گرفتند و از امدنشان خوشحال می شدند. من هم مثل ریحانه خجالت می کشیدم و کامران زیر چشمی نگاهم می کرد. چه رویای شیرینی عاقبت مامان رو به آقای رحیمی کرد:

- حاج اقا اگر اجازه بدهید این دختر و پسر خجالتی ما توی اتاق بغلی کمی با هم صحبت کنند و بیشتر با هم آشنا شوند.

آقای رحیمی چند لحظه ساکت ماند همه به او نگاه می کردند ناچار از روی اکراه جواب داد: - بله بفرمایید خواهش می کنم. مامان رو به فروغ گفت: - فروغ جان مادر لطفا اقا بهزاد را همراهی کن که غریبگی نکنه. فروغ بلند شد. - بله مادر جون. و به ریحانه نگاه کرد. - بفرمایید. بهزاد و ریحانه هم برخاستند و با رانمایی خانم رحیمی از اتاق بیرون رفتند. چند دقیقه بعد فروغ و خانم رحیمی برگشتند. البته بهزاد و ریحانه توی حال نشسته بودند و جلوی چشم. ظاهراً به خاطر آقای رحیمی مادر ریحانه اینطور صلاح دیده بود. آقایان با هم و خانم ها با هم گرم صحبت شدند و آنها را به حال خود گذاشتند. یکی دو مرتبه خانم رحیمی به بهانه ی پذیرایی به ان ها سر می زد. نیم ساعت بعد بهزاد چند ضربه به در زد و همراه ریحانه وارد اتاق شد. همراه مادر همه دست زدیم. وقتی آنها نشستند آقاجون از آقای رحیمی پرسید: اجازه می دهید ریحانه خانم یکسری شیرینی دیگر برایمان بیاورند الحق که شیرینی خوبی بود. همه خندیدیم و آقای رحیمی به ریحانه اجازه داد. او دوباره بلند شد و از همه با شیرینی پذیرایی کرد این بار بهنام هم نیم نگاهی به او انداخت. وقتی برگشتیم تقریباً دیر وقت بود و تازه جلسه ی خانوادگی برگزار شد. همه از خانواده ی رحیمی و از ریحانه خوششان آمده بود. مامان گفت: - همشون خوبند فقط آقای رحیمی یکمی بد اخلاق و رئیس مآبه. آقاجون در جوابش به شوخی گفت: - اتفاقاً من خیلی ازش خوشم اومد. مرد باید اینطوری باشه. مثل ما زن ذلیل باشه خوبه. مامان چهره در هم کشید. - هنوز خوبه که مشا زن ذلیلید اقا. همه خندیدیم. خاله از بهزاد پرسید: - نظرت خودت چیه خاله پسندیدی اشنالاله. بهزاد شرم زده لبخند زد و خودش را میان مبل جا به جا کرد. - خیلی خوبه فقط زیادی خجالتیه. بهنام سر تکان داد و خندید: - اولشه داداشم. بزار از خجالت در بیاد. و اشاره به فروغ کرد. - ایناها این هم نمونش. من هم فکر می کردم فروغ خانم خیلی خجالتیه. چشمان فروغ گرد شد. به جای او مامان توپید توی دهان بهنام. - خوبه خوبه. تو دیگه باید خدارو صد هزار مرتبه شکر کنی. بهتر از فروغ جان کجا پیدا می کردی. دست آخر جلسه این بود که داماد راضی بود و قرار شد که مامان تماس بگیرد و جواب اخر را از خانواده ی عروس بگیرد. به اتاقم که امدم کامران را منتظر دیدم. از این که اینطور بی تنبانه انتظارم را می کشید لذت بردم. از خاستگاری پرسید من هم تا اندازه ای در جریانش گذاشتم. چشمکی زد و خندید. - کی باشه برای خودمون. قند توی دلم اب شد. صبح فردا به راحتی در اتوبوس با هم نشستیم. فکر می کنم گلناز عمداً به خاطر من با اتوبوس قبل می رفت چونکه هر وقت به مدرسه می رسیدم او قبل از من رسیده بود. به خودم جسارت دادم و پرسیدم: - صبح ها که با من میایی بیرون می روی دانشگاه. نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت. - تو حالت خوبه بنفشه خانم. شانه بالا انداختم. - خوب آره. مگه سوال بدی پرسیدم. کامران خیلی راحت در جوابم گفت: - دانشگاه کجا بود. من دیپلم را هم به زور گرفتم. صبحها هم فقط از خانه بیرون می آیم به خاطر تو. - فقط به خاطر من؟ یعنی تو کار دیگری نداری و بیکاری؟ وقتی تعجبم را دید کلامش را تغییر داد. ولی من به قدری ساده بودم و بچه که باورش می کردم. - بیکار بیکار که نه. دنبال کارهای سربازی ام هستم. از خدمت نظام خوشم نمی آید. می خواهم بلکه معافی بگیرم. به یاد عقیده آقاجون افتادم می گفت مردها را سربازی می سازه پخته می کنه برای هر پسری واجبه. ولی به نظر من عقیده ی هر کسی برای خودش محترمه و کسی حق نداره برای دیگران عقیده بده. خوب نظر کامران هم این بود دیگه. از خانواده ام پرسید. همه را یکی یکی برایش معرفی کردم. وقتی دید من چیزی نپرسیدم خودش خانواده اش را معرفی کرد اینطور که می گفت دو برادر بزرگتر از خودش با نام های کامیار و کامبیز داشت که هر دو با پدرش در آمریکا ساکن بودند. دلم لرزید محتاطانه پرسیدم: - تو هم می خوای بری. با مهربانی و عشق به رویم تبسم کرد: - نه عزیز دلم. من دوست ندارم که برم یا لااقل بخوام برم بی تو نمی رم. وای خدای من پس او

هم به اندازه ی من احساس وابستگی می کرد. به خود می بالیدم. پرسیدم: - پدرت اونجا چی کار می کنه. - اون تاجر فرس میره و میاد. - مامانت چی اون دوست نداره بره. - آه چرا مامانم عاشق اونجاست. توی اینجا احساس خفگی می کنه. فقط به خاطر من موندگار شده. به ایستگاه رسیدیم. به قدری سرم با کامران گرم بود که متوجه ی دو تا از همکلاسی هایم که با فاصله ی چند صندلی از ما نشسته بودند را نشدم. جلو پله های اتوبوس آنها را رو در روی خود دیدم. با لبخندی معنی دار سلام کردند و پیاده شدند با نگرانی به کامران نگاه کردم و او برای راحتی حال من برگشت و روی صندلی نشست. توی کلاس باز هم مریم و مینا به من نگاه کردند و زیر زیرکی خندیدند. با این که ترسیده بودم ولی از این که مرا با دوست پسر خوشتییم دیده بودند خوشحال شدم. گرچه از این به بعد باید سعی می کردم بهانه ای به دست آنها ندهم و گرنه مشکل ساز می شد. بعد از ظهر مامان با منزل رحیمی تماس گرفت. آنها هم رضایتشان را اعلام کردند. مامان از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناخت. به بهنوش تلفن زد و از او خواست برای جلسه ی بعد که به اتفاق چندتا بزرگتر برای صحبت های نهایی می رفتند حضور داشته باشد. دو روز بعد بهنوش اعلام کرد که فقط خودش می تواند بیاید. تلاش مسعود برای گرفتن مرخصی بیهوده بود بهتر دیده که این مرخصی را برای مراسم اصلی بگیرد. وقتی مسعود خبر داد که بهنوش را با هواپیما فرستاده و از بهزاد خواست که برای آوردنش به فرودگاه برود من هم از پشت پنجره از کامران خواستم که تا خواهرم این چند روزه در اتاق من ساکن است عکس العملی نشان ندهد که او بفهمد. کامران با دلخوری گفت: - خوب بفهمد. مگر چه اشکالی داره. خجالتزده شدم. خانواده ام را در مقایسه با خانواده ی او عقب افتاده ی اجتماعی تصور می کردم. - آخه خانواده ی ما عقاید به خصوصی دارد و نمی خواهم رابطه ی ما مشکل ساز شود. کامران با تاسف سر تکان داد. - باشه اگر تو اینطوری می خواهی من حرفی ندارم. احساس کردم که به خواسته ام بها می دهد و همین باعث علاقه بیشتر بچه گانه من به او شد. بهنوش را که دیدم تازه فهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده. دو ماه دوری باور نکردنی بود. پالتو قهوه ای زیبایی با یقه خز کمی پر رنگ تر به اندام کشیده و زیبایش خیلی می امد. با لذت نگاهش می کردم. هر چند دقیقه یک بار می بوسیدمش و یک ریز سوال پیچش می کردم. مامان دست او را کشید و به من گفت: - بزار بچه ام بنشینه و خستگی اش را بگیره. هنوز فرصت برای صحبت کردن دارید. پالتو بیهنوش را از دستش گرفتم و گفتم: - مامان شما همچین میگید خسته که انگار با دوچرخه اومده! خوب هواپیما که خستگی نداره. به جای مامان آقا جون گفت: - دختر گلم برو وسایل خواهرت رو بگذار و بعدش یک سینی چای برامون بیار. چشمی گفتم و ساک کوچک بهنوش و پالتو اش را به بالا و به اتاقم بردم. قبل از اینکه پالتو را به جا لباسی آویزان کنم به تن کردم و جلو آینه ایستادم. قدم کوتاه بود و به تنم نمی امد. حسایی عصبانی شدم ان را از تنم در آوردم آویزان کردم و از اتاقم خارج شدم. ساعتی بعد بهنام به همراه فروغ و بچه ها برای دیدن بهنوش آمدند و تا اخر شب میان جمع گرم و صمیمی خانواده لذت بردیم. یا ما از بهنوش راجع به شیراز و زندگی اش سوال می کردیم و یا او راجع به خانواده رحیمی و عروس جدید می پرسید و جواب می گرفت. صبا از کنارش تکان نمی خورد ولی سحر با رفتن به کلاس اول احساس بزرگی می کرد و با وقار مثل یک خانم متین نشسته بود و به صحبت ها گوش می داد تا جایی که صدای بهنوش را درآورد. - الهی فدای این خانم ها بشم چقدر بزرگ شده. پاشو بیا کنارم بشین. و برایش جا باز کرد. سحر با شرمندگی کنار عمه بهنوش نشست و او را بوسید.

بالاخره نوبت پخش سوغاتی های شیراز شد. بهنوش با سخاوت و مهربانی فکر همه را کرده بود. اول از همه آقاجون که البته با ارزش ترین هدیه را برد. یک دست شطرنج که با حالتی تزئینی به روی میز مخصوص خودش در گوشه اتاق پذیرایی جا می گرفت. هدیه مورد علاقه آقاجون.

برای برادر ها دو تا تابلو از صنایع دستی شیراز. برای مامان و فروغ شال گرم از صنایع دستی شیراز. برای سحر و صبا مشترکا یک ساعت دیواری مخصوص اتاق کودک شکل عروسک و برای من هم یک دست لباس محلی شیرازی با کار دست خیلی شیک و زیبا. با آمدن بهنوش مامان به منزل آقای رحیمی تلفن زد و با توافق طرفین قرار فردا شب گذاشته شد. برای خوابیدن که با بهنوش به اتاقم رفتم اول با دلهره به طرف پنجره نگاه کردم. خدا را شکر صدایی از اتاقش نمی آمد و کر کره اش هم کشیده بود. بهنوش به اطراف اتاق نگاه کرد. نفس عمیقی کشید چهره اش را باز کرد. خودش را به روی تختش انداخت. - هیچ وقت فکر نمی کردم ثلم برای اتاقم و خصوصا هم اتاقی ام تنگ شود. با خوشحالی در کنارش نشستم و دستم را دور گردنش حلقه زدم. - جدی میگی بهنوش. واقعا دلت برایم تنگ شده بود. نشست و صورتم را بوسید. با تعجب نگاهم کرد. - خوب معلومه دیوونه. تو خواهر عزیزم هستی. هر موقع به جاهای دیدنی شیراز می رویم یادت می کنم. من قبلا شیراز را توی تابستان دیده بودم و خیلی به نظرم عالی آمده بود. ولی منظره ی پاییزی اش یک چیز دیگه است. دلم می خواد از مسعود پیرسی هر بار میگم جای بنفشه خالی او این جور جاها را خیلی دوست داره. خوشحال گفتم: - حالا آقاجون یک قول هایی برای ایام نوروز داده. بهنوش بلند شد و به طرف کشوی لباس هایش رفت. هنوز مقداری لباس داشت. - آره میایی همه جا را خودت می بینی. به قول معروف شنیدن کی بود مانند دیدن. سعدی، حافظ، شاه چراغ باغ ارم از همه دیدنی تر باز مشیر و بازار وکیل که بازارهای قدیمی شیرازند. تازه مسعود میگه بهارش قشنگ تره. لباس خواب زمان مجردی اش را از کشو در آورد و خندید. - گاهی برای مدتی کوتاه به عقب برگردیم لطفی داره ها. لباسش را عوض کرد. وقتی از دستشویی آمد بیرون توجهش سمت پنجره رفت. پرسید: - مثل اینکه بالاخره کسی اومده اینجا آره. سر تکان دادم و بهنوش بیشتر از این چیزی نپرسید. فردا از کامران که طبق معمول همراهم بود تشکر کردم که به خواسته ام عمل کرده بود و او در جواب تبسمی کرد و گفت: - قابلی نداره. مطمئن باش هر چی تو بخوای همون میشه. در جوابش لبخند زدم و گفتم. - یک خواهش دیگه هم از تو دارم. - بگو عزیزم هر چی بخوای چشم بسته قبول. با شنیدن کلمه ی عزیزم داغ شدم. حس کردم زن و شوهریم. با کمرویی گفتم: اینطور که تو هر روز با من می آیی می ترسم کسی مارا با هم ببینه. یک ذره محدودش کنیم بهتره. روی صندلی اتوبوس کنار هم نشسته بودیم. آهسته دستم را گرفت و فشرد. توی هوای سر آذر ماه حس کردم تب دارم. - اگر تو تو اینطوری می خواهی و راحت تری من حرفی ندارم. همینکه هر روز از پنجره بینمت راضی ام. چشمام را بستم چقدر احساس خوشحالی می کردم. همان روز زنگ تفریح خانم مدیر به دفتر احضارم کرد. با ترس و دلهره وارد دفتر شدم می دانستم علت احضارم چیست. خانم افتخاری با تاسف به دفتر کلاس و نمره ها نگاه کرد و پس از چند لحظه سر بلند کرد و به من که سرم را پایین انداخته بودم نگرینست. - برات متاسفم رضایی. هنوز اول ساله وضعت اینطوریه بقیه سال را می خواهی چه کنی. جواب ندادم. یعنی نداشتم که بگم. لو باز هم گفت: - خواهرت همیشه باعث افتخار این دبیرستان بود. حالا تو. سر تکان داد. - می تونی کاری بکنی یا به خونتون تلفن بزنی. وحشتزده سر بلند کردم. - نه خانم تورو خدا. سعی می کنم جبران کنم. خانم افتخاری دفتر را بست و قاطعانه به چشمانم خیره شد. - دو هفته بیشتر به امتحانات میان ترم نمانده بهمین

ماه هم امتحانات ترم. تو اگر بخواهی می توانی بخوانی. وقتی دید ساکت پر سید: - به من و از همه مهمتر به خودت قول می دی. شرمند سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. از دفتر بیرون آمدم. دچار عذاب وجدان شده بودم. برایم درس مهم نبود مهمتر این بود که نمی خواستم میان خانواده ام که چیزی برایم کم نگذاشته بودند شرمند شوم. تصمیم گرفتم لااقل هر طور شده تجدید نیاورم. گرچه برایم سخت بود. امسال نه بهنوش را داشتم و نه گلناز بهزاد هم که شب می آمد و از این به بعد سرش بیشتر شلوغ می شد. بعد از ظهر دایی و زن دایی خاله و عمو مرتضی و زن عمو به منزل ما آمدند که از همانجا دسته جمعی به مهمانی و قرار شب منزل آقای رحیمی بروند. آن شب مرا که با خود نبردند بماند. سحر و صبا را هم به من سپردند. با خلوت شدن خانه سحر و صبا را یک ربع به بهانه ای پایین تنها گذاشتم و خودم به اتاقم رفتم. لباسی را که بهنوش برایم آورده بود پوشیدم و موهای بلندم را روی شانه ریختم. کر کره را کنار زدم و با وجود سوز سر هوا پنجره را باز کردم تا کامران مرا راحت تر ببیند. او با اشتیاق از من و لباسم تعریف کرد و عقیده داشت که خیلی زیباتر از قبلم می کرد. برایش عشو آمدم و لذت می بردم. دست آخر گوشزد کردم که بهنوش یکی دو شب آینده را هم مهمان اتاقم است و خواستم که تا علامت ندادن من مواظب باشد. بقیه شب را همراه با سحر که تکالیفش را انجام می داد و صبا که گرم نقاشی کردن بود کمی درس خواندم و کمی از مشکلاتم را جمع کردم که این دو روزه از وجود بهنوش استفاده ببرم. شب که خانواده ام برگشتند از چهره خندان تک تکشان فهمیدم که به نتیجه مطلوب رسیده اند. اینطوری که می گفتند آقای رحیمی برای مهریه و دیگر مسائل هیچ حرفی نداشته و به قول آقاجون سنگ سنگین جلوی پایشان نینداخته بود فقط با عقد بودنشان مخالفت کرده بود گفته که دختری بزرگ در خانه داشته و راحت نیستند که این هم از نظر آقاجون کاملاً دلیلی منطقی بود و نهایتاً اینکه مامان امشب انگشتی را که تهیه دیده بود به انگشت ریحانه کرده و با توافق به مدت یک ماه نامزدی اعلام کرده بودند که در این مدت هم خانواده ها آماده شوند و هم عروس و داماد بیشتر با هم آشنا شوند. آقای رحیمی برای بیرون رفتن و تلفنی صحبت کردن آن ها هم محدودیاتی قائل شده بود که این از نظر بهزاد بی انصافی محض بود ولی کاملاً می شد فهمید که ریحانه خیلی خوشش آمده است. بهنوش هم مثل من خیلی مهر ریحانه به دلش چسبیده بود و به حسن سلیقه ی مامان و بهزاد آفرین گفت البته او عقیده داشت که ریحانه فقط خیلی خجالتی است ولی مامان می گفت این هم یکی دیگر از حسن های اوست. تاریخ عروسی را برای یک ماه آینده یعنی عید مبعث و اتفاقاً نزدیک امتحانات نوبت اول من تعیین کرده بودند و مامان خدا را شکر کرد که چند ماه پیش بهزاد به کمک آقاجون یک آپارتمان کوچک نزدیک خانه خودمان خریده بودند و از این بابت همه راحت بودیم. طفلکی بهنوش با وجود خستگی و چونکه وقت زیادی نداشت همان شب تا دیر وقت به همه سوالات درسی من جواب داد و خوشحال بود که من نسبت به درس مسئول تر شده ام. نمی دانست همان روز توبیخ شده بودم. فردا جمعه بود و بهنوش برای بعد از ظهر پرواز داشت. زن دایی تلفن زد ما را همراه بهنوش برای ناهار دعوت کرد. بر عکس همیشه که برای رفتن به این مهمانی ها مشتاق بودم اینبار با نارضایتی و اکراه به منزل دایی رفتم. چند وقت بود محسن را ندیده بودم حالا هم حوصله ی رویارویی با او را نداشتم. هر چند او خوشحال بود و سعی داشت خوشحالی اش را به نحوی نشان دهد من نسبت به او بی توجه بودم و سعی می کردم از او فاصله بگیرم. خودم را به بهنوش چسبانده بودم و از کنارش تکان نمی خوردم. هر وقت نگاهم به نگاهش می افتاد چشمان مشتاقش را به روی خود می دیدم و با احساس به اینکه دارم به کامران خیانت می کنم نگاهم را از او می دزدیدم بعد از ظهر که قصد رفتن کردیم نفسی به راحتی کشیدم. بدون نگاه کردن به محسن ازش خداحافظی کردم و زودتر از بقیه بیرون آمدم.

آقاجون و مامان و بهنام و فروغ بعد از خداحافظی با بهنوش با آژانس رفتند و من و بچه ها هم با بهزاد و بهنوش با ماشین بهنام برای رساندن بهنوش به فرودگاه رفتیم. قبل از رفتن بهنوش باز هم قول گرفت که درس هایم را بخوانم و قبل از عروس خودم را آماده ی امتحانات کنم اینبار خداحافظی راحت تری داشتیم. با بچه ها و بهزاد هم خداحافظی کرد و تا ماه آینده و جشن عروسی همدیگر را به خدا سپردیم. موقع برگشتن ماشین و بچه ها را به بهنام تحویل دادیم و برگشتیم. مسیر کوتاهی تا منزل داشتیم و پیاده برمی گشتیم. در کنار هم قدم می زدیم و ساکت بودیم. از بهزاد بعید بود او هر وقت با من بود از صحبت و شوخی کم نمی آورد. شیطنتم گل کرد و پرسیدم: - کجا آقا داماد. با ریحانه خانم؟ برگشت نگاهم کرد. توی کوچه کسی نبود. با آگاهی از حساسیتم پشت گردنم را گرفت و فشرد. [=font size] ای شیطون تو را چه به این حرف ها.[/font size]

تلاش کردم و خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و برای اینکه دوباره دستش به من نرسد فاصله گرفتم.

- اوه چطور. من تازه رفتم توی 17 سالگی.

بهزاد نگاهی به سر تا پایم انداخت و خندید.

- حتما فکر می کنی بزرگ شده ای.

- خوب آره.

و روی پنجه های پا ایستادم که قدم بلندتر نشان دهد. بهزاد سر تکان داد.

- نوچ. تو هنوز هم خواهر کوچولوی خودمی.

خودم را برایش لوس کردم و گفتم:

- ولی داداش خیلی خوشگله ها.

- کی؟

خندیدم.

- عروس خانم ریحانه خانم.

و دویدم قبل از او خودم را به خانه رساندم که دستش به پشت گردنم نرسد.

همانطور که از کامران خواسته بودم حالا کمتر صبحها با من می آمد. فقط هر چند روز یک بار ان هم از اتوبوس پیاده نمی شد. مریم و مینا با کنایه سراغ دوست پسر من را می گرفتند و من با اینکه می دانستم آنها باور نمی کنند گفتم که او پسر عمویم بوده.

شبها ساعتی را کنار پنجره با هم صحبت می کردیم. پالتو می پوشیدیم و می لرزیدیم ولی سرما برایمان مهم نبود. در کنار هم بودیم و از تاریخ تولد یک دیگر رنگ مورد علاقه مان، غذای مورد علاقه مان و دیگر چیز هایی که دوست داشتیم و دوست نداشتیم برای هم می گفتیم و که فکر می کنم، همه ی حرف های بچه گانه.

بعد از ان هم او برایم گیتار می زد و می خواند. من روی تختم دراز می کشیدم و گوش می دادم و لذت می بردم. چند تا از کاست هایش را که می دانست دوست دارم پر کرده بود و در فرصت های کوتاهی که توی کوچه پیش می آمد ان ها را به من می داد.

می دانست که من خوشم می آید موهایش را بلندتر کرده بود و از پشت سر می بست و من حظ می کردم.

مامان به شدت مشغول فراهم کردن برنامه های عروسی بود و کاملاً از من غافل بود. بهزاد از پدر ریحانه ناراضی به نظر می رسید چونکه نمی توانست به راحتی با ریحانه صحبت کند یا بیرون برود.

تا اینکه یک شب ماشین بهنام را گرفت و همراه من به دنبال ریحانه رفتیم. پدرش وقتی مرا هم دید رضایت داد هر چه که بهزاد برای آمدن رضوانه خواهر ریحانه اصرار کرد فایده ای نداشت. او از ریحانه هم خجالتی تر بود ولی ما همینکه می توانستیم ریحانه را با خود ببریم خرسند و راضی بودیم. به دور از چشم آقای رحیمی من روی صندلی عقب نشستم و ریحانه را جلو کنار بهزاد نشاندم.

کنار میزبان خانم و آقای بودند که دختر کوچولوی نازی داشتند. دخترک مدام دور میزها می گشت. من هم به دنبال همین فرصت بودم. با بچه طرح دوستی ریختم. می خواستم به این بهانه کمی از آن ها فاصله بگیرم موفق هم شدم. به طوری که وقتی به دخترک که اسمش پروانه بود پیشنهاد کردم برای تاب بازی برویم هم خودش و هم پدر و مادرش خوشحال شدند. ریحانه که رفتنم را دید دستپاچه شد ولی فرصت عکس العملی به او ندادم با پروانه برای بازی رفتیم و تا وقتی غذایمان را نیاوردند برنگشتیم.

برایم جالب بود وقتی سر میز آمدم بهزاد نگاهی پر مهر و حاکی از تشکر به من انداخت و من به او چشمک زدم هنوز لب های ریحانه قرمز بود.

بعد از خوردن شام ریحانه مدام به ساعتش نگاه می کرد. فهمیدیم که برگشتنش وقت معینی دارد. قبل از او من پیشنهاد رفتن کردم و او استقبال کرد.

جلو منزلشان من و بهزاد به احترامش پیاده شدیم و صبر که او داخل حیاط شود. جلو کنار بهزاد نشستم و به راه افتادیم. بهزاد به رویم تبسمی کرد و گفت:

- تو هم خیلی بلایی ها.

- قابلی نداشت داداش جان خجالت من نده.

بعد از آن شب هم بهزاد به دور از چشم آقای رحیمی چند مرتبه به دنبال ریحانه رفته و او را از مدرسه تا خانه رسانده بود. تعلق خاطر شدیدی به نامزدش پیدا کرده بود. اسم ریحانه که می آمد چشمهایش از خوشحالی برق می زد. به عروسی و امتحانات من نزدیک می شدیم. دیدارها و گفتگوهای من و کامران همچنان ادامه داشت و علاقه ی من روز به روز به او بیشتر می شد. می دانستم متولد اواخر اسفند ماه است. از همین حالا پولم را جمع می کردم تا بتوانم هدیه ای خوب برایش بخرم.

او در هر فرصت و هر بهانه ای هدیه ای هر چند کوچک تقدیم می کرد. عطر، کارت های کوچک که جملاتی قشنگ در آن ها می نوشت و دل بی تابم را بی تاب تر می کرد، خودنویسی زیبا، لاک، گل و یک بار هم یک بلوز قرمز و زیبا که به مامان گفتم گلناز چند روزی مسافرت بوده و برایم هدیه آورده.

با این همه سعیم را می کردم تا بتوانم مثل هر سال نمره های بخور و نمیرم را بگیرم و تجدید نیاورم. یک شب پنجشنبه که شام منزل بهنام دعوت داشتیم به اصرار زیاد بچه ها و فروغ آنجا خوابیدیم. قبل از این ماجراها اغلب روزهای جمعه آنجا بودم ولی حالا به بهانه ی درس و در اصل به خاطر کامران مدتی بود که می رفتم و با خانواده بر می گشتم. ولی آن شب با التماس های صبا دلم نیامد او را از خودم دلگیر کنم و ناچار ماندم. جمعه شب که به خانه برگشتم کامران با اینکه متوجه ی آمدنم شده بود کر کره اش را بت و به استقبالم نیامد فهمیدم قهر کرده. حق را به او دادم. مسلماً برایم نگران بود چونکه من بی خبر منزل بهنام مانده بودم تا آخر شب چندین مرتبه

صدایش زدم و چند بار با چراغ برایش علامت دادم تا بالاخره دلش را بدست آوردم حدسم درست بود می گفت شب گذشته از شدت نگرانی تا صبح نخوابیده و فکر می کرده برایم اتفاقی افتاده که بی خبر غییم زده. برایش توضیح دادم و عملم را توجیه کردم ولی خودم را مقصر می دانستم همین که اینقدر برایم نگران بوده که تا صبح خوابش نبرده دلم را ضعف می برد و هر روز بیشتر به این نتیجه می رسیدم که بهترین انتخاب زندگی ام را کرده ام. به تازگی از من می خواست که در فرصتی با ماشین مادرش به گردش برویم ولی من طفره می رفتم یکی اینکه واقعا می ترسیدم با او تنها باشم و دیگر اینکه اصلا چنان موقعیتی برایم پیش نمی آمد. همیشه رفتن و آمدنم به مدرسه مشخص بود.

رفتار مامانش نسبت به من از اوایل کمی نرم تر شده بود. چند بار سلامش کرده بودم و او جواب سلامم را نه اینکه خیلی صمیمی ولی بهتر داده بود. فکر کردم پی به رابطه من و پسرش برده و این متجدد بودنش را نشان می داد که با مسئله ای به این مهمی به راحتی برخورد می کرد.

از یک بابت از وجود چنین مادر شوهر خوبی به خودم می بالیدم و از طرفی حسرت می خوردم که چرا چنین خانواده ای ندارم و باید خیلی محکم رابطه ام را با کامران از آنها پنهان کنم.

یک هفته به عروسی مانده بهنوش تنها آمد. مسعود هم برای عروسی می آمد. یک بعد از ظهر با مامان و بهنوش برای خرید رفتیم. در مقابل تعجب آنها فقط به دنبال لباس بنفش که مورد علاقه کامران بود می گشتم تصمیمی داشتم از این طریق خوشحالش کنم و بالاخره پس از جستجوی بسیار به نتیجه رسیدم.

لباس تقریبا روی زانو هایم بود و آستین های کوتاه چسبناکی داشت. به فاصله های زیاد گلهای برجسته به رنگ خود لباس داشت و یقه بازش را توری به همان رنگ تا گردن می بست.

شب بعد بهنوش منزل دایی ماند از فرصت استفاده کردم لباس را پوشیدم و از سردی هوا نترسیدم. پنجره را باز کردم تا کامران مرا راحت برانداز کند و نظر دهد. برایش گفتم که کلی راه رفته ایم فقط به خاطر اینکه رنگ لباسم بنفش باشد و او هم کلی از من و حسن سلیقه ام تعریف کرد. همین دل خامم را راضی کرد. دنیا به کامم بود.

دو روز قبل از عروسی کامران با من از خانه بیرون آمد و اصرار داشت هر طور که شده حالا که همه مشغولند ترتیب یک گردش کوتاه را بدهم. هر چه بهانه آوردم قبول نمی کرد. آخرش هم با ناراحتی گفت که تو به من اعتماد نداری و با قهر از من جدا شد. چاره ای نبود باید هر طور شده نقشه ای می کشیدم.

این چند روزی که بهنوش بود اشکالات ریاضی ام را می گرفت. همنی بهترین بهانه بود. عصر به مامانم گفتم:

– مامان. من یک کتاب کمک درسی ریاضی می خواهم. چی کار کنم؟

مامان همانطور که در آشپزخانه مشغول بود جواب داد:

– باشه هفته دیگه که سرمون خلوت بشه میریم بازار می خریم.

چشمهایم را گرد کردم و با قیافه ای طلبکارانه اعتراض کردم.

– ولی من همین چند روزه لازمش دارم. بهنوش هم اشکالاتم را می گیرد.

– خوب الان توی همین شلوغ پلوغی کی می تونه بره واسه تو کتاب بخره دخترم.

– اگر اجازه بدید خودم فردا که دارم بر می گردم می رم می خرم. کتاب فروشی فقط دوتا خیابان با مدرسه فاصله

داره از بچه ها آدرسش را گرفته ام.

– تو خودت تنهایی بری!

با دلخوری گفتم:

– مامان من هفده سالم شده. بزرگ شدم.

بهنوش خندید:

همینکه بزرگ شدی همیشه دیگه.

به گردن مامان آویختم خودم را لوس کردم و او را بوسیدم.

– مامان جان به خدا دیرم میشه. قول میدم فردا فقط نیم ساعت دیرتر برگردم.

مامان سر تکان داد و با درماندگی به بهنوش نگاه کرد. بهنوش شانه بالا انداخت.

– نه مامان بیخودی مرا جلو نینداز که فردا مسعود میاد اصلا هم فرصت ندارم. خودم هزارتا کار دارم.

مامان ناچار رو به من کرد و انگشت اشاره اش را جلو آورد.

– یادت باشه فقط نیم ساعت. باشه.

از خوشحالی بالا و پایین پریدم و دوباره گونه اش را بوسیدم. قبل از شام که بهنوش پایین بود به بهانه درس خواندن

به اتاقم رفتم و با کامران قرار فردا بعد از تعطیلی مدرسه را گذاشتم. خوشحال بودم که توی این شلوغی کسی کاری

به من نداشت.

فردا قبل از تعطیلی مدرسه بی قرار بودم. نوعی شادی همراه با ترس در وجودم بود و دلم را زیرورو می کرد.

تا حالا با کارمان بلکه با هیچ پسری تنها نبودم و فقط شیطنتم بود. میان عقل و دلم سرگردان بودم دلم می خواست

بروم ولی عقلم مانع بود و مدام در ذهنم پیچ می کرد. اگر اتفاقی می افتاد چه؟ اگر کامران نظری داشت چه و

چراهای دیگر آن روز هم باعث شد هیچ از درسهایی که داده می شد نفهمم.

ساعت آخر درگیر بودم و عاقبت این دلم بود که پیروز شد. تند و تند برای عقلم دلیل و برهان می آوردم و خودم را

راضی می کردم. ما با هم تنها می شدیم ولی توی ماشین و جلوی چشم مردم. کامران هم آنقدر خوب بود و انقدر

دوستم داشت که باعث آزارم نشود.

با صدای زنگ از جا پریدم. یک چیزی و حسی توی دلم فرو ریخت. باز به خودم دلداری دادم. وقتی از مدرسه بیرون

آمدم و به طرفی که با کامران قرار داشتم قدم بر داشتم حس می کردم همه از رازم آگاهند و همه چشمها به سوی

من است. با دلهره به بچه ها نگاه کردم و در یک لحظه نگاه نگران گلناز را به روی خودم دیدم. مطمئن بودم که از

مریم و مینا چیزهایی راجع به کامران شنیده.

با حالتی که انگار او را ندیدم رویم را برگرداندم و مثلا خیلی طبیعی به راه افتادم. حال مشوش آن روز را نمی توانم

وصف کنم. لرزش زانوانم را حس می کردم.

وقتی از خیابان پیچیدم و ماشین کامران را دیدم به سرعت قدم هایم افزودم. می خواستم هر چه زودتر از محل جرم

فرار کنم. او با دیدن من در جلو را باز کرد و وقتی نشستم با لبخندی گرم سلامم کرد و راه افتاد. یک خیابان که

گذشتیم خیالم راحت شد و تازه نفسی عمیق کشیدم. کامران بی خیال خندید و پرسید:

– چته دختر. مگه دزدی کردی یا آدم کشتی.

– چطور مگه.

– رنگت پریده و چشمت از وحشت گرد شده.

به صندلی تکیه دادم هوای گرم داخل ماشین باعث شد بدن جمع شده ام را باز کنم.

- فکر می کردم همه دارند مرا نگاه می کنند.
 کامران میان کاست هایش می گشت.
 - فکر می کنی کار خیلی بدی کرده ای درسته؟
 جوابی ندادم. کاستی را که انتخاب کرده بود گذاشت و صدایش را زیاد کرد.
 - بی خیال بابا. تو خیلی سخت می گیری. باز ممکنه همچین فرصتی پیش نیاد. راحت باش.
 سعی می کردم راحت باشم ولی حقیقتا می ترسیدم. موقعیتی برایم پیش آمده بود که اولین بار آنرا تجربه می کردم
 از او خواستم جلوی یک کتاب فروشی بایستد. نمی خواستم دست خالی برگردم. کتاب را گرفتم برگشتم کامران
 پرسید:
 - حالا کجا بریم.
 با التماس نگاهش کردم.
 - همین اطراف یک دور کوچولو بزنیم و بعدش مرا نزدیک خونه پیاده کن. نیم ساعت بیشتر وقت ندارم.
 کامران چهره در هم کشید و با دلخوری گفت:
 فقط نیم ساعت؟ بعد از این همه مدت همین؟
 - همش نیم ساعت را هم به زحمت گرفتم. خواهش می کنم کامی.
 او بدون توجه به من از آن محل فاصله می گرفت و دور می شد. یادم می آید آن روز برف می بارید و من با اینکه
 آرزو داشتم یک روز بارانی یا برفی با کامران بگردم آرزویم را فراموش کرده و مدام التماسش می کردم.
 جلوی یک بوفه ایستاد. پیاده شد و دوتا شیر کاکائو ی داغ خرید.
 سعی کردم به خودم اعتماد به نفس بدهم. نه هیچ اتفاقی قرار نبود بیافتد ولی نیم ساعت گذشته بود و یک چیزی
 توی دلم چنگ می زد. وقتی دوباره راه افتادیم دیدم که او قصد مسیر دیگری را دارد طاقت نیاوردم و اشکم سرازیر
 شد. گریه ام را که دید کناری توقف کرد و دستم را گرفت و به چشمانم گریانم خیره شد.
 - واقعا دوست داری برگردیم.
 سر تکان دادم. ناچار شد که برگردد. هر چه به خانه نزدیک تر می شدیم احساس راحتی بیشتری می کردم. حالا
 بارش برف را می دیدم. همانجا با خودم عهد کردم که تا رو شدن رابطه مان دیگر با او بیرون نروم.
 کامران دلخور بود و دیگر با من حرف نزد. صدای دستگاه را هم قطع کرد. اینطوری می خواست ناراحتی اش را
 نشان دهد ولی من اهمیت نمی دادم مهم برایم این بود که به خانه برسم. نرسیده به کوچه پیاده شدم. خداحافظی
 کردم جوابم را نداد و به سرعت از من دور شد.
 جلو خانه به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت یک ساعت و ربع شده بود. خدارو شکر کردم که بهنوش نبود فقط فروغ و
 بچه ها و آقاجون بودند. بچه ها به طرفم دویدند. در مقابل ناباوری من مامان به قدری مشغول بود که متوجه تاخیر
 زیاد نشده بود. به جای او آقاجون پرسید:
 - دیر کردی دخترم.
 بعد از بوسیدن بچه ها و فروغ رو به آقاجون کردم.
 - بله آقاجون اما از مامان اجازه گرفته بودم. مجبور بودم برم یک کتابی که خیلی لازم داشتم بخرم. خیابان ها سر
 بود و به همین خاطر آهسته راه می رفتم برای همین دیر شد.

برای تعویض لباسم که به اتاقم رفتم به پنجره نگاه نکردم و روی تختم ولو شدم و نفس خسته ام را بیرون دادم حس می کردم کابوسی وحشتناک دیده ام و حالا که بیدار بودم خوشحال شدم.

آن شب همه فامیل نزدیک منزل ما جمع بودند. خانم ها بعد از ظهر آمده بودند و آقایان شب می آمدند. با میترا مشغول کادو کردن وسایل عروسی شدیم. بقیه هم به طریقی وسایل را تزئین می کردند. مهناز که در این کارها سلیقه داشت نظر می داد و تا وقتی آقایان آمدند همه چیز مرتب و بی نظیر شده بود.

مامان مدام اسپند دود می کرد و دور سر همه می چرخاند. با آمدن آقایان و همراه دایی چشمم به محسن افتاد نگاهش دلم را لرزاند. فوراً به آشپزخانه رفتم. میترا پشت سرم آمد.

– باز چی شده بنفشه.

– آبی به صورتم زدم که التهابم بکاهد.

– اه. این محسن حالم را به هم می زنه. فکر می کنم همه متوجه نگاهش شدند.

میترا به سادگی سر تکان داد.

– نه تو خیلی حساس شدی.

و بعد خندید و به شانه ام زد.

– نکنه خبریه ناقله.

با عصبانیت نگاهش کردم و از کنارش گذشتم بهزاد با کت و شلواری که در دست داشت وارد شد. همه برایش دست زدند. کت و شلوار را از دستش گرفتم و او بعد از احوالپرسی با خانم ها به جمع آقایان رفت.

وقتی از اتاقش بر می گشتم صدای سر به سر گذاشتن ها و خنده ها را شنیدم. مسعود گفت:

– یادت باشه فردا شب ازت بپرسم حال امشب بهتره یا حال دیشب.

دایی گفت:

– خوب معلومه. میگه حال امشب.

بهزاد که جلو بزرگترها مخصوصاً آقاجون خجالت می کشید رنگ به رنگ می شد و می خندید. یک آن متوجه نگاه غمزده ی میترا به روی بهزاد شدم و دلم سوخت.

بهنوش با سینی چای از همه پذیرایی می کرد. مسعود یک فنجان برداشت و جلو بهزاد گذاشت.

عمو مصطفی از مسعود پرسید:

مسعود جان بگو بینم نفس های مجردی بهتره یا متاهلی.

مسعود به چشم های غضبناک بهنوش نگاهی افکند و مظلوم گونه پاسخ داد:

– خوب البته توی هوایی که همسرت کنارت باشه نفس کشیدن اذت بخش تره.

همه خندیدند. بهنام سر تکان داد:

– ای زن ذلیل بیچاره.

باز هم نگاه محبوب محسن را همراه با لبخند به روی خود دیدم و نگاهم را دزدیم. تا آخر شب دیگر نگاهش نکردم.

فردا پنجشنبه بود و روز جشن به مدرسه نرفتم. بهنشو به مدرسه تلفن زد و با خانم مدیر برای موجه کردن عذرم صحبت کرد. خانم افتخاری در همان فرصت از من به خاطر کم کاری به او گله کرده بود. مسعود من و بهنوش را جلوی در آرایشگاه پیاده کرد و رفت. قبل از وارد شدن به سالن بهنوش با تاسف سر تکان داد و گفت:

– همین‌ه قول‌هایی که می‌دادی. این‌ه ثمره درس دادن‌های من. خانم افتخاری خیلی ازت گله داشت.

شرم زده جوابش را نداد. وازد سالش شد و ادامه داد:

– اگر نخواهی بخوانی فقط به خودت ضرر زدی نه به کس دیگه.

ریحانه و رضوانه را بهزاد قبل از ما آورده بود. با دیدن آنها به طرفشان رفتم و بهنوش دیگر ادامه نداد.

به خانه که برگشتیم مثل دیشب همه فامیل آنجا بودند. خوشبختانه مامان از صبح همراه شوکت خانم یک کارگر دیگه هم گرفته بود و همه کارها مرتب بود. به خاطر موهای آرایش شده ام مامان گفت به اتاقم بروم و تا قبل از رفتن به تالار پایین نیایم. از خدا خواسته به اتاقم رفتم. تا قبل از اینکه میترا بیاید جلو پنجره رفتم تا موهای آرایش شده ام را کامران ببیند. ولی او همچنان در قهر به سر می‌برد.

با آمدن میترا کرکره را کشیدم و تا وقت رفتن مشغول پیچاندن موهای میترا و لباس پوشیدن خودم بودم عصر که شد مامان به اتاقم آمد و گفت:

– زود باشید یکسری با بهنام برگردید تا دوباره برگرده.

میترا را جلو انداختم و گفتم:

– تو برو میترا جون من یک ذره اتاق را جمع و جور کنم با سری بعدی می‌آیم.

میترا دوست داشت با هم برویم.

– خوب من هم می‌مونم و کمک می‌کنم بعدش با هم می‌رویم.

– نه تو برو می‌خوام ببینم مامان کاری داره یا نه.

و با زحمت فرستادمش. دلم نمی‌آمد حالا که آماده و خوشگل شده بودم کامران مرا نبیند. پنجره را باز کردم و صدای ضبط را بلند کردم. سوز سردی می‌آمد. می‌لرزیدم ولی باز هم از رو نرفتم. مطمئن بودم توی اتاقش است و می‌خواهد مرا اذیت کند. صدایش زدم جوابم را نداد. با التماس صدایم را بلندتر کردم:

– کامی من دارم یخ می‌زنم تو رو خدا نگاهم کن.

چند لحظه بعد جلو پنجره آمد و آنرا باز کرد. با دیدن چشمانش برق به خصوصی زد. خوشحال شدم برایش چرخی زدم. با من آشتی کرده بود. لبخند زد و براندازم کرد و بعد خم شد و به روی میزش مشغول نوشتن شد. یک کاغذ بزرگ را جلوم گرفت. با ماژیک رویش نوشته بود (خیلی خوشگل شدی دوستت دارم) و با ماژیک قرمز هم یک قلب جلوش کشیده بود.

همان چیزهایی که دل یک دختر بچه را بی‌تای می‌کند. راستی که به کارش وارد بود.

برایش دست تکان دادم و با صدای مامان پنجره را بستم.

همزمان با رسیدن ما به تالار بهزاد هم با عروزش رسیدند. جلوی در ورودی به خواسته ی بهنوش شال روی سر عروس را بهزاد برداشت. بهزاد با اینکه مطمئن او را قبلا جلو آرایشگاه دیده بود ولی چند لحظه بی حرکت ماند. زیبایی چهره ریحانه نفسمان را بند آورده بود. ریحانه خیلی کم رو بود از شرم سرش را پایین انداخته بود.

بهنوش مصرانه با انگشوت چانه اش را بالا آورد و آهسته گونه اش را بوسید و گفت:

– وای مثل یک تیکه ماه شدی عروس خانم. بی انصافی نکن بزار داداشم ببیندت.

بهزاد با نگاهش قصد بلعیدن او را داشت. فکر می کنم نیازی به رژ گونه نداشت. به قول مامان لپ هایش مثل هلو رنگ می گرفت.

در زیر چهره زیبا و فرشته گونه اش اضطرابی به خصوص را حس می کردم که به غیر از حیا بود. آنطور که باید مثل دیگر عروس ها شاد نبود. حتی یک لحظه ام به بهزاد که در لباس عروسی مثل شاهزاده ای می ماند نگاه نمی کرد

عوضش هر وقت بهزاد را میدیدم او مشغول دیدن عروس زیبایش بود.

جشن خوبی بود خصوصا بهزاد که جزو عزیزترین هایم بود. تا آخر شب همراه با بهنوش و میترا رقصیدیم. حس می کردم هر لحظه ممکن است پاهایم در آن کفش پاشنه بلند پیچ بخورد و بشکند.

آخر شب قبل از بردن عروس و داماد به خانه خودشان به اتفاق مهمانها به خانه ما رفتیم و تازه ان موقع بود که دخترها و پسرها و جوانترهای فامیل با هم رقصیدند. نگاه مشتاق محسن را به دنبال خود دیدم. ظاهرا توقع داشت مثل همیشه پای رقصش باشم. از او فاصله گرفتم و خود را بین مسعود و بهنوش میترا پنهان می کردم.

تمام مدت او همه ی سعیش را برای بدست آوردن من و من همه سعیم را برای فرار از او به کار بستم.

برای بدرقه عروس و داماد هم فوری دست میترا را گرفتم و توی ماشین خاله از چشم محسن پنهان شدم.

خیلی دیر وقت بود که به خانه رسیدیم ولی کامران هنوز بیدار و منتظرم بود. برایم دست تکان داد و تازه آن موقع بود که چراغ اتاقش را خاموش کرد.

او را واقعا عاشق خود می دانستم و خودم هم از صمیم قلبم عاشقش بودم. آرزو کردم هر چه زودتر شب عروسی ما هم برسد.

روز بعد مراسم پاتختی در منزل ما برگزار شد. ریحانه با یک لباس زیبا همچنان به زیبایی می خرامید ولی باز هم همان اضطراب و ترس گنگ را در چهره اش می دیدم و متعجب بودم.

روز بعد مسعود به تنهایی برگشت و بهنوش به خاطر من و امتحاناتم ماند. از کامران خواستم که خیلی مواظب باشد و او به خواسته ام احترام می گذاشت. امتحاناتم که شروع شد بهنوش به شیراز برگشت.

واقعا تمام سعیم را کرده بودم لاقلا به خاطر اینکه زحمات بهنوش را ضایع نکرده باشم ولی برای من که عشق و عاشقی هیچ حواسی نگذاشته بود که از اول سال درسی بفهمم و همه را یک جا جمع کرده بودم برای شب امتحان خیلی خیلی مشکل بود.

به هر جان کندی بود امتحانات را گذراندم و وقتی نتایج را گرفتم خودم راضی بودم فقط به این دلیل که تجدید نیاورده بودم اما مدتی کارنامه را پنهان کرده و برای نشان دادن به خانواده ام امروز و فردا می کردم و بالاخره وقتی که رو شد بهروز و بهنوش تا مدتی با من حرف نمی زدند.

با گذشت زمان رفتار ریحانه خیلی بهتر شد. خصوصا با بهزاد. حالا هر دو نگاهشان به همدیگر محبت آمیز و عاشقانه بود. آنها پاک و معصوم بودند.

حامله شدن بهنوش هم یکی دیگر از خبر های خوش بود مامان در عین خوشحالی نگران حاملگی او آن هم به دور از ما بود.

دوباره مهمانی های پاگشای عروس و داماد جدید به پا شده بود و هر شب که دیر به خانه بر می گشتم کامران را ناراحت تر و بهانه گیر تر از پیش می دیدم. هر چه برایش توضیح می دادم که نمی تونم نرم قبول نمی کرد در همین مهمانی ها محسن سرسخت تر از قبل سعی در بدست آوردنم داشت و من این فرصت را به او نمی دادم. به عید نوروز نزدیک می شدیم. کامران دوباره دست گرفته بود و اصرار داشت برای گردش بیرون برویم و تا جایی توقعش بالا رفته بود که از من می خواست وقتی مادرش خانه نیست به دیدنش بروم. اصرار های زیادش مخصوصا با تجربه ی وحشتناکی که دفعه ی پیش کسب کرده بودم بیشتر مرا می ترساند وقتی بهانه می آوردم ناراحت می شد و می گفت تو به من اعتماد نداری. مدتی قهر می کرد و دوباره خودش برای آشتی پیش قدم می شد.

نزدیک تعطیل شدن مدارس بود و اصرار های او بیشتر به رویم فشار می آورد. بهانه اش این بود که تعطیلات عید بینمان فاصله می اندازد و دلش برایم تنگ می شود مخصوصا که به اطلاعاتش رسانده بودم یک هفته بعد از آمدن بهنوش و مسعود خانوادگی با آنها به شیراز می رویم. از حالا غصه اش شده و می خواست برای مدت کوتاهی هم که شده با هم باشیم.

با اینکه در تجربه پیش با خود عهد کرده بودم که دیگر با او بیرون نروم مگر دست بردار بود. عاقبت راضی شدم ولی به این شرط که با ماشین نرویم. لاقلا اینطور خیالم راحت تر بود و او با نارضایتی قبول کرد. روز آخر و یک روز مانده به عید به مامان نگفتم که امروز زودتر تعطیل می شوم. صبح از خانه بیرون آمدم برای ساعتی معین با کامران قرار گذاشتم و سر ساعت به محل قرارمان رسیدم. اینبار مسئله خیلی برایم سخت نبود. دیگر همه ی نگاه ها را به سمت خودم نمی دیدم و دیگر احساس گناه نمی کردم.

با توافق همدیگر برای خرید رفتیم. دوست داشتم کادوی عیدم را با انتخاب خودم بخرد ولی من از قبل فکر همه چیز را کرده بودم. از قبل برای امروز که تولدش هم بود یک ادکلن گران قیمت خریده بودم و با خود آورده بودم. گذاشتم برای وقتی که غافلگیرش کنم و رو نکردم.

از شلوغی بازار نزدیک عید لذت می بردم. دست در دست هم و شانه به شانه قدم می زدیم. ترسم ریخته بود. گفتیم و شادمان خندیدیم. اصرار داشت برایم انگشتر بخرد. با اصرار منصرفش کردم و متقاعدش کردم انگشتر برای خانواده ام تولید شک می کند. ازش تقاضای یک روسری کردم. اینطوری می توانستم بگویم هدیه ی گلناز است. دستم هم برای خریدن سوغات از شیراز باز می ماند.

با سلیقه ی او یک شال بنفش کم رنگ خریدیم که به عقیده او بیش از اندازه به صورتم می آمد. ساعتی دیگر بیشتر از وقتم نمانده بود. به خواهش کامران به یک کافی شاپ رفتیم. در فاصله آوردن سفارشمان کادوی او را که به طرز زیبایی تزئین کرده بودم و به رویش کارتی کوچک زده بودم از کیفم درآوردم و جلویش گذاشتم.

حدسم درست بود. کار من برایش بیش از اندازه غیر منتظره بود. چشماش حالت خاصی پیدا کرده بود. عاشقانه نگاهم می کرد. قلبم از شفافیت نگاهش ضعف می رفت. بدون کلامی کادو را برداشت لای کارت را باز کرد و خواند و با لبخندی که در آن از نظرم برفهای زمستان را آب می کرد با ملایمت گفت:

- غافلگیرم کرد. فکر نمی کردم تولدم یادت باشه.

از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. در جوابش گفتم:

- امیدوارم خوشت بیاد تولدت مبارک.

- هر چه از دوست رسد نیکوست خصوصا که اون دوست تو باشی عشق من.

در همین لحظه سفارشایمان را آوردند. دست بردم فنجان شیر کاکائو را برداشتم و جلودم گذاشتم. برای دومین بار دست به طرف سینی بردم که بشقاب کیک را بردارم. ناگهان دستم به روی سینی و چشمم پشت سر کامران ثابت مانده در جا میخکوب شدم.

محسن را دیدم که همراه پسری دیگر میز پشت سر کامران را اشغال کرده بودند. او متعجب تر از من به سویم خیره شده بود.

حتی دستی به چشمانش کشید. شاید فکر می کرد اشتباه میبیند. کامران با حیرت اول به من سپس برگشت به مسیر نگاهم نظر کرد. با دیدن محسن برگشت و پرسید:

- چی شده بنفشه.

حالا بدمن شروع به لرزیدن کرد و داغی صورتم را حس می کردم. بدتر از این نمی شد. با شتاب نگاهم را از محسن دزدیدم و تنها کاری که توانستم بکنم این بود که دستم را از توی سینی به طرف کیفم بردم و با سرعت برخاستم و با قدم های بلند و لرزان از کافی شاپ خارج شدم. چند بار اسمم را از زبان کامران شنیدم ولی نایستادم. چند لحظه بعد کامران در پیاده رو به من ملحق شد.

- یه هو چی شد؟ چرا پا شدی؟

کف دستهایم یخ زده بود و دهانم خشک و کلید شده. فقط می خواستم از آنجا دور شوم. فکر می کردم اگر برگردم یا بایستم محسن را رودرروی خود میبینم. بدون اینکه جواب کامران را بدهم پا به خیابان گذاشتم و جلو اولین تاکسی را گرفتم. روی صندلی افتادم و کامران کنارم نشست. چشمهایم را بستم و سرم را تکیه دادم.

رمقی به تنم نمانده بود. شهادت اینکه به خیابان نگاه کنم را نداشتم. پس از مسافتی گرمی دست کامران را به روی دست یخ زده ام حس کردم و چشمهایم را باز کردم. با نگاه نگران کامران به خود آمدم و آهسته گفتم:

- پسر دایی ام آنجا بود و ما را با هم دید.

کامران تبسمی کرد و گویی با مسئله ی ساده ای رو به رو شده به سادگی گفت:

- برای همین ناراحتی! منو باش که فکر کردم چی شده.

با ناراحتی غریدم.

- بین کامی این قضیه شاید از نظر تو خانوادت مسئله ی مهمی نباشه ولی توی خانواده ی ما یعنی فاجعه.

به سادگی با کلامش مثل پتک بر سرم کوبید.

- آگه اینطوره که میگی پس چرا با من دوست شدی.

انتظار چنین سخنی را از جانب او نداشتم. چشمهایم از حدقه بیرون آمد.

- تو... تو راجع به من چی فکر می کنی.

تازه فهمید که چه گفته. سعی کرد جبران کند. لحنش را دلسوزانه کرد.

- هیچ اتفاقی نمی افته بنفشه جان. در همه حال من دوستت دارم این یادت باشه.

با دلخوری از او رو برگرداندم و تا نزدیک خانه که از تاکسی پیاده شدم جوابش را ندادم. به محض رسیدن به خانه با نگرانی به چهره مامان نگاه کردم. شاید در همین چند دقیقه محسن به مامان تلفن زده ولی نه مامان مثل هر روز برخورد کرد. با درماندگی به اتاقم رفتم و با لباس روی تخت افتادم. فکر برخورد با محسن و حرف کامران به ذهن آشفته ام تازیانه می زد. برای اولین بار به خودم آمدم که اشتباه کرده ام و حالا مانده بودم که چه کنم. از این به بعد محسن راجع به من چی فکر می کند و تا حالا کامران چی فکر می کرده. با حالی زار به خودم توف و لعنت می کردم.

از اینها گذشته اگر محسن دهان باز می کرد و لوازم می داد چه باید می کردم. خسته و ناامید گریه کردم. برای نهار مامان صدایم زد. حس جواب دادن هم نداشتم. چند دقیقه بعد خودش آمد. وحشتزده نگاهش کردم نه خبری نبود. او مثل همیشه مهربان بود به طرفم آمد و دستی به پیشانی ام کشید و پرسید:

- چرا جواب نمیدی. لباست را هم که در نیاوردی.

با دقت بیشتری نگاهم کرد.

- چشمات هم قرمز.

به زور لبخند زدم.

- نه چیزی نیست فقط کمی خسته ام.

سر تکان داد و برگشت.

- خیلی خوب پاشو لباسات را در بیاور بیا پایین امروز ابری بود سوپ پختم. اگر سرما هم خورده باشی برات خوبه. الانه که آقاجونت بیاد.

با شنیدن اسم آقاجون دوباره غصه ام گرفت. نکنه محسن رفته پیش بهنام و آقاجون. وای.

به هر زحمتی بود لباسهایم را کردم و رفتم پایین. مامان میز نهار را چیده بود که آقاجون رسید.

مثل همیشه گرم و مهربان. به قول مامان آقاجون خستگی هایش را پشت در می گذاشت و می آمد. خدارو شکر هیچ خبری نبود. نفسی به راحتی کشیدم. شاید اگر محسن می خواست چغلی ام را بکند به بهنوش می کرد کمی از سوپ خوردم و کنار کشیدم. ضربه های امروز اشتهایم را کور کرده بود. مامان بشقابم را کشید جلوم و گفت:

- تو که چیزی نخوردی.

- دستتون درد نکنه مامان سیر شدم.

آقاجون مهربانم گفت:

- بخور بابا.

- میل ندارم آقاجون.

- خوب دیگه تعطیل شد.

- آره امروز روز آخرم بود. دو هفته تعطیل شروع شد.

مامان گفت:

- فردا باید دوباره شیشه ها را تمیز کنی. با این همه زحمت بارون امروز دوباره شیشه ها را داغون کرد.

آقاجون گفت:

خانم شما دعا کنید بارون بیاد شیشه ها را خودم تمیز می کنم .

خوش به حال مامان که غصه اش فقط کثیفی شیشه هاست.

دو روزی که به سال تحویل مانده بود با اضطراب گذراندم. باز هم خبری نشد. در این دو روز با کامران قهر بودم. ولی اینقدر برایم گیتار زد و آواز خواند و اینقدر با سنگ ریزه به شیشه ی پنجره ام کوبید تا دلم به رحم آمد واقعیت این بود که خودم هم طاقت دوری اش را نداشتم و همه زندگیم کامران بود.

عاقبت وقتی برای سال تحویل آماده شدم پنجره را باز کردم و به رویش لبخند زدم. انگار دنیا را تقدیمش کردم. با محبت از من عذر خواهی کرد و برای چندمین بار گفت که بدون من نمی تواند نفس بکشد. راجع به محسن پرسید و گفتم که هنوز هیچ خبر ناخوش آیندی نشده. به من امیدواری داد و مطمئن بود بعد از این هم خبری نخواهد شد. با دلداری اش کمی آرام تر شدم. پیشاپیش سال نو را تبریک گفتم و با صدای مادرم از او جدا شدم.

بعد از تحویل سال که بعد از ظهر بود بهنام و بهزاد به همراه خانواده به منزلمان آمدند. بهنوش هم همان موقع تماس گرفت و خبر داد که به زودی به سمت تهران به راه می افتند. طبق معمول هر سال باید اول به منزل عمو مرتضی و دایی که از آقاجون بزرگتر بودند برای عید دیدنی می رفتیم. آقاجون یک هفته ای می شد که ماشین خریده بود. بهزاد و ریحانه با ماشین بهنام رفتند و ما هم با ماشین آقاجون. قرار شد آنها ساعتی بعد از عید دیدنی پدر و مادر خانم هایشان در منزل عمو مرتضی به ما ملحق شوند. بعد از خانه عمو مرتضی به قصد منزل دایی برواستیم. دلم شروع به لرزیدن کرد. نمی دانستم چطور با محسن روبه رو شوم ولی چاره ای نبود باید می رفتم. به محض دیدن محسن و قیافه عبوش صحنه برخوردمان در کافی شاپ جلو چشمم زنده شد. کف دستهایم مثل همه وقت هایی که می ترسیدم یخ زد و دستپاچه شدم. هر لحظه فکر اینکه ممکن است به همه جریان را بگویند نگران و نگران ترم کرد. ریحانه به کنارم آمد و آهسته کنار گوشم گفت: - چی شده بنفشه چرا رنگت پریده. سعی کردم طبیعی جلوه کنم. لبخندی زدم و جواب دادم. - نه خوبم.

ریحانه دقیق تر نگاهم کرد و چیزی نگفت. محسن تنها فرزند ازدواج نکرده ی منزل دایی بود. مسعود و مریم و مهناز هر سه رفته بودند و محسن هم در آستانه کنکور بود. اینطور که شنیدم مریم و مهناز نیم ساعت پیش از آنجا رفته بودند و محسن مجبور به پذیرایی شد. به هر کس می رسید راحت بود ولی جلوی من چهره در هم می کشید و به بهانه ای رو می گرداند. اینبار او بود که به من بی توجهی می کرد و نگاهش را از من دریغ می کرد. حس می کردم بی اعتنائیش بدترین تنبیه برایم بود. شاید ارزش نگاهی را هم برایش نداشتم. با اشاره مامان برای کمک به زندایی به آشپزخانه رفتم. او مشغول چای ریختن بود. با تعارفی که کردم آن را به من سپرد و به اتاق پذیرایی برگشت.

تند تند چای ریختم و در دل دعا می کردم که محسن به آشپزخانه نیاید. سینی پر را برداشتم و قصد بیرون آمدن داشتم که جلو در آشپزخانه با او رو در رو شدم.

لحظه وحشتناکی بود. چشم در چشم زد چند لحظه نکشید که سرم را پایین انداختم. تحمل نگاه سنگین و سرزنش بارش را نداشتم. صدایش در گوشم پیچید.

– برات متاسفم که فکر می کنی ارزشت اون پسره ی لات و بی سرو پاست.

این را گفت که صدای نفس نفس زدن های عصبی اش را شنیدم. برگشت و راه را برایم باز کرد. وقتی که آنجا بودیم مثل این بود که کسی قصد خفه کردنم را داشت و گلویم را می فشرد. دیگر به محسن نگاه نکردم.

شب که در خلوت اتاقم به یاد حرفش افتادم دلگیر شدم. چرا وقتی کسی تابع مد روز آنهم غربی لباس می پوشید و مو و صورتش را انگونه می آراست از نظر همه لات و بی سروپا جلوه می کرد. گلناز هم نظرش را همینطور بیان کرده بود.

این سوالی بود که در آن مقطع سنی در ذهن کوچکم جوابی برایش پیدا نیافتم. با دلیل خودم دیگران را عقب افتاده و غیر متجدد و کامران را متجدد و مبادی آداب می دانستم. از نظر من او شاهزاده آرزوهایم بود و همین برایم کافی بود.

فقط خدا کند محسن مردانگی به خرج دهد و لب باز نکند. هنوز تا آمدن بهنوش نگران بودم. فردا نزدیک ظهر بود که بهنوش و مسعود به همراه خانواده دایی برای بازدیدعید آمدند. با ترس و دلهره با بهنوش رو به رو شدم. در چهره اش به دنبال عصبانیت یا چیزی از این قبیل می گشتم ولی نه او هم عادی بود. وقتی مامان به اصرار خانواده ی دایی را برای ناهار نگه داشت محسن به بهانه درس کنکور پیش رو قصد رفتن کرد و اصرار ها برای ماندنش بی نتیجه ماند. آن روز هم لحظه ای نگاهم نکرده بود در چشمهایش نفرت و انزجار را بخوبی می دیدم. با رفتنش راحت شدم. دیگر مطمئن شدم که او چیزی نخواهد گفت.

ظهر در فرصتی مناسب به اتاقم رفتم و همه چیز را برای کامران گفتم. او باز هم دلداریم داد و به آینده امیدوارم کرد بعد از آن با تعجب از او پرسیدم:

– مگر پدرت برای تعطیلات نمیاد.

– چرا ممکنه هفته دوم بیاد. در ضمن امروز یکی از دوستان خیلی نزدیک بابا تلفن زد و گفت بعد از تعطیلات برگه معافی ام را صادر می کند.

خوشحالی ام را برایش ابراز کردم و متاسفم شدم از اینکه نمی توانم پدر کامران را ببینم.

تازه حالا که خیالم از بابت محسن راحت شده بود توانستم دقیق تر خواهر عزیزم را برانداز کنم. من به زودی برای اولین بار خاله می شدم این امر و هر چه زودتر رسیدن به این تجربه شیرین خوشحالم می کرد.

بعد از ظهر همگی به اتفاق دایی و زن دایی به منزل بهنام رفتیم و شب را هم مجبور شدم به اصرار بچه ها آنجا بخواهم. در این ایام بهانه درس خواندن را نمی توانستم بیاورم.

همان شب صحبت کردند و قرار ها گذاشته شد که بعد از چند روز استراحت بهنوش همگی با هم به مسافرت و از آنجا هم به شیراز برویم.

همیشه عاشق مسافرت بودم ولی حالا از اینکه مجبور بودم مدتی را از کامران دور باشم غصه ام گرفته بود شبی که فردا صبح زود قرار حرکت داشتیم دلتنگی ام را با اشکهایی که ریختم به کامران ثابت کردم.

او هم دست کمی از من نداشت فقط گریه نمی کرد. از من خوددارتر بود و گفت تا برگشتنم لحظه شماری می کند. طبق معمول من توی ماشین بهنام و وسط بچه ها مستقر شدم. بهزاد و ریحانه با ماشین آقاجون و دایی و زن دایی هم با ماشین مسعود به راه افتادیم. محسن درس و کنکور را بهانه کرده و همراهان نیامد. راحت شدم. تحمل اخم و نگاههای سنگینش را نداشتم.

بین راه همه شهرها را سپری کردیم و از همه جاهای دیدنی، دیدن کردیم و عکس گرفتیم. مخصوصا یزد و اصفهان و مخصوصا در سی و سه پل جای کامران را خیلی خالی دیدم و آرزو کردم روزی با هم به آنجا بیاییم روز سوم به شیراز رسیدیم. آپارتمان بهنوش همانطور که مامان تعریف کرده بود نقلی و با صفا بود. با اینکه جا کم بود و همه کنار هم می خوابیدیم اما آن هم صفای خودش را داشت.

دو روزی که شیراز بودیم فقط می گشتیم. صبح تا ظهر و عصر تا شب. با همه خوشی، دلخوری ام فقط نبود کامران بود گرچه که بچه ها یک لحظه تنهایی نمی گذاشتند. حتی وقت خواب هم باید وسطشان می خوابیدم. هر کدام از آنها مرا فقط برای خودش می خواست و مجبور بودم برایشان نصف شوم.

بعد از کلی گشتن بالاخره قاب عکسی چوبی از صنایع دستی شیراز برای کامران خریدم البته به اسم گلناز، نخلی را با مرد و زنی زیر آن برجسته کنده کاری کرده بودند. و شعری در وصف عشق در گوشه ای از آن به چشم می خورد. از خریدم راضی بودم و آنرا با احتیاط میان لباسهایم داخل چمدان جا دادم. مسافرت خوبی بود البته دلتنگی هایم را به حساب نمی آوردم. وقتی که بعد از یک هفته دوری به سمت تهران بر می گشتیم. و از اینکه یک روز دیگر او را خواهم دید از صمیم قلب خوشحال بودم. برای سیزده بدر بین راه بودیم و فردا دوباره مدرسه ها باز می شد.

شب خیلی دیر وقت بود که رسیدیم ولی به محض اینکه یکبار با چراغ علامت دادم و جلو پنجره آمدم او بیدار شد و جلو رویم ایستاد. با دیدن مجددش بهترین لحظات زندگی ام را می گذراندم.

از دل او مطمون بودم حرکاتش اینرا به من ثابت می کرد خودم هم به اندازه دنیا دوستش داشتم.

برای چند دقیقه نگاهمان بدون کلامی درهم گره خورد. وجود عشق را بوضوح بینمان می دیدم.

شیرینی نگاهش را با موجی از شیفتگی به رویم می پاشید و از خود بی خود می کرد. او بود که به حرف آمد و گفت چشم به راهم بوده که این یک هفته برایش عمری گذشته. که دیگر طاقت دوری ام را ندارد. که با پدرش که چند روز ایران بوده صحبت کرده و به زودی به خواستگاری ام می آیند و خیلی وعده وعیدهای دیگر که من زودباور... باورم شد. خدایا چقدر ساده بودم!!!

دوباره مدرسه شروع شد و عشق بچه گانه من ادامه داشت. ملاقات های ما اغلب شبها از پنجره بود. برای از آینده و از با هم بودن می گفت و مغزم را شستشو می داد و هر روز امیدوار تر از روز قبل می کرد.

معافی اش را گرفته بود و تازگی به صورت مرموزی بعضی از روزها تا شب در خانه نبود علتش را هم رسیدگی به کارهای پدرش در ایران عنوان می کرد. خوشحال بودم که مسئول است. اگر درس نخوانده لااقل شغل مهم و پر درآمدی دارد. اینها وعده هایی بود که به خودم می دادم.

تازگی مشکل بزرگی برایم بوجود آورده بود و دوباره همه ی فکرم را مشغول کرده بود. دیگر به گردش بیرون قانع نبود توقع داشت وقتی که مادرش نیست به خانه شان بروم ولی به شدت سرباز می زدم و مخالف بودم هنوز می ترسیدم.

یک ماه از اول بهار گذشته بود که یک روز مامان با خوشحالی خبری مهم داد.

– حاج آقا چشم‌ت روشن ماشاءالله روز به روز داره خائوده مون بزرگتر میشه.

– چطور مگه خانم.

– ریحانه جون بارداره.

لقمه دهانم را قورت دادم و با تعجب و نسنجیده پرسیدم:

– چقدر زود!

مامان اخم کرد و در جواب گفت:

– چرا زود مادر. بزار تا جون داریم نوه ها دور و برمان را پر کنند.

آقاجون دستانش را به آسمان بلند کرد.

– الهی شکرت.

به امتحانات میان ترم و پشت سر امتحانات ترم نزدیک می شدم. جای خالی بهنوش را در کمک کردن به من ریحانه

پر مرده بود. هر دو شب یک بار از عصری می آمد و درس می داد. با اینکه سعی می کردم کمتر کامران را ببینم

ولی فشارهای او برایم دیدنم در خانه شان بیشتر شده بود و همین باعث می شد نتوانم به خوبی درس را بفهمم.

به هر جان‌کدنی بود امتحانات را دادم و با بی‌صبری و نگرانی منتظر نتیجه آنها شدم و همین موقع بود که مسعود

خودش بهنوش را که حالا شکمش بالا آمده بود برای مراقبت بیشتر و رفع نگرانی اش به تهران آورد. به مامان و زن

دایی سپرد و خودش به شیراز برگشت. با این حال هر روز دوبار زنگ می زد و از حال همسر و فرزند در راهش می

پرسید.

هر روز که به گرفتن نتیجه نزدیک می شدم دلهره ام بیشتر می شد. اینبار مطمئن بودم که خیلی بیشتر از ترم اول

خرابکاری کرده ام. کامران هم مدام با من قهر می کرد. بهانه می گرفت و برایم عجیب بود که چرا کامران اینقدر

اصرار به دیدنم دارد. با این همه باز هم مقاومت می کردم.

عاقبت روز گرفتن نتایج شد. صبح زود از نگرانی زیاد بیدار شدم. تمام شب خوابهای وحشتناک و شلوغ دیده بودم

حوصله جلو پنجره رفتن را هم نداشتم. بهنوش نبود. چند روزی بود منزل دایی مانده بود و قرار بود امروز مامان به

دنبالش برود و او را بیاورد.

صبحانه نخورده از خانه بیرون زدم و در تمام مسیر به این فکر کردم که اگر تجدید داشته باشم چه کنم و چه جوابی

به خانواده ام بدهم. بهتر بود که کامران همراهم نیامد. حدس زدم در خانه نباشد.

جلو دفتر دبیرستان با گلناز برخورد کردم. او کارنامه بدست و خوشحال رودررویم شد. بعدها به من گفت که آن

روز رنگم خیلی پریده و دلواپسی از چهره ام پیدا بود.

هیچ کدام به هم سلام نکردیم و از کنار هم گذشتیم. خانم معاون با دیدنم لابه لای کارنامه ها دنبال کارنامه ام گشت.

حس می کردم قلبم با سرعت و صدای بلند تری می تپد جوری که فکر می کردم ممکن است دیگران هم آن صدا را

بشنوند. کارنامه ام را در دست خانم معاون دیدم. اول خودش به آن نگاه کرد. در چهره اش به دنبال نتیجه بودم. کم

کم چهره اش در هم کشید. کسی به دلم چنگ می کشید. فقط سر تکان داد و کارنامه را به سویم گرفت.

ندیده دنیا بر سرم خراب شده بود چه برسد به اینکه چشمم به نمره های تک ریاضی و فیزیک و شیمی و زبان

افتاده.

خانم افتخاری که از پشت میزش متوجه ما بود از خانم افتخاری پرسید :

- چند تا ؟

انگار او هم مثل من از خرابی امتحانات مطمئن بود. صدای معاون مثل پتک بر سرم کوبید.

- چهارتا. اونم اصلی ها . بقیه هم تعریفی نیست.

چند لحظه بعد خانم افتخاری رو به من گفت:

متاسفم رضایی. خیلی بده . خیلی . از وضع تو بیشتر از این توقع نبود .

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. چیزی نتوانستم بگویم. قبل از اینکه از دفتر بیرون بیایم دوباره صدایش را شنیدم.

- تا آخر هفته با مادرت می آیی تا تلفن نزده ام.

با سر پایین افکنده بیرون آمدم و تمام مسیر طولانی مدرسه تا خانه را با گیجی و سردرگمی پیاده برگشتم. وقتی رسیدم بهنوش و مامان هم تازه رسیده بودند. نمی توانستم کارنامه ام را مخفی نگه دارم چونکه مجبور بودم مامان را

به مدرسه بفرستم. با صدای باز و بسته شدن در بهنوش از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهم کرد.

به زحمت سلام کردم. از حال خرابم پی به همه چیز برد. پرسید:

- چی شد.

سر تکان دادم . مامان هم از آشپزخانه بیرون آمد. بهنوش ناراحت تر از من گفت:

- به بینم چه غلطی کردی.

کارنامه را از کیفم در آوردم و او دادم و خودم روی میل افتادم. مامان هم نزدیک او شد و هر دو با چشمان از حدقه در آمده به آن نگاه کردند. تاسف از نگاهشان می بارید بهنوش گفت:

- ماشاالله هر سال پیشرفتت نسبت به سال گذشته بیشتر میشه .

نیش کلامش خسته ترم کرد. در دنباله صحبت او صدای مامان را شنیدم.

- پس تو نه ماه تمام می رفتی و می آمدی که این نمره های افتضاح را بگیری.

حال تهوع داشتم. با اعصاب خراب هر کلمه از صحبت های آنها پتکی بود که به مغزم می خورد. بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. مامان عصبانی پرسید:

- کجا تشریف می برید.

با بی حوصلگی جواب دادم:

- حالم بده مامان خواهش می کنم.

منتظر نماندم با پاهای بی رمق ولی با سرعت پله ها را دوتا یکی کردم. در اتاقم را از داخل قفل کردم و به روی تختم ولو شدم. به پنجره نگاهی هم نکردم. برای تبرئه خودم او را مقصر می دانستم.

از همه برایم مهمتر بهزاد و بهنام و خصوصا آقاجون بودند. اون بنده خدا آرزوی دکتري دختر ته تغاری اش را داشت . حالا با این نمره های آبرو ریزی. وای.

حرکت اشک را به روی گونه هایم حس کردم. تا ظهر یک ریز گریه کردم. ساعت نهار و رسیدن آقاجون نزدیک می شد که صدای بهنوش را از پشت در شنیدم.

- بنفشه پاشو بیا پایین تا آقاجون نیامده. بهتره او چیزی نفهمه.

- اشکهایم را پاک کردم. دلم برای بهنوش سوخت. چطوری با اون شکم گنده از پله ها بالا آمده .
- باشه بهنوش. الان یک دوش بگیرم میام .
- به زحمت از جا بلند شدم. سردرگم و بی حوصله بودم. انگار تمام بدنم کوفته شده بود. بهترین مسکن حمام بود.
- دقایقی بدون حرکت زیر دوش آب نیمه گرم ایستاده و سپس بیرون آمدم. لباس پوشیدم بی اختیار پاهایم مرا به طرف پنجره کشید. به محض اینکه کر کره را کنار کشیدم جلو پنجره پیدا شد. با دیدن چهره آشفته ام با نگرانی پرسید:
- چه اتفاقی افتاده. چرا اینقدر بهم ریخته ای .
- با تاسف سر تکان دادم و جواب دادم:
- کارنامه ام را گرفتم.
- از حال خرابم فهمید نتیجه چه بوده. به راحتی خندید:
- برای همین ناراحتی خوشگله. خوب باشه امتحانات شهریور ماه پس برای چیه.
- حیرت زده نگاهش کردم.
- یعنی برای تو اینقدر راحت.
- از این هم راحت تره . حیف نیست خودت را برای مسائل پیش پا افتاده ناراحت کنی.
- ولی خانواده ام خیلی ناراحت می شوند.
- باشه. بالاخره چند روز که بگذره مجبور می شوند کنار بیایند.
- کمی قوت قلب گرفتم. راست می گفت ناچار ند کنار بیایند. بالاخره باید قبول کنند که من درس خوندن را دوست ندارم زور که نیست. ولی نه واقعا برام سخت بود.
- او خندید و ادامه داد:
- حالا بخند ببینم کوچولو.
- به زور نیم لبخندی زدم.
- خوب این شد. حالا بگو کی به من بی چاره وقت یک ملاقات کوتاه میدی.
- کامران حالا وقتشه.
- گفتم که فکرت را خسته نکن عزیزم به فکر خودمون باش من و تو.
- ولی من راستی راستی نمی تونم کامران. از طرف خانواده ام محدودیت دارم.
- اخم کرد و حالت قهر به خود گرفت:
- نه بگو بهم اعتماد نداری. اینطوری راحت تری.
- صحبت این نیست به خدا.
- پس چی. توی این مدت که از آشنایی مون گذشته یک بار از من بی حرمتی دیدی؟ من همیشه سعی کردم که طبق خواسته تو عمل کنم اونوقت تو یک خواهش کوچیک منو رد می کنی.
- برای اینکه دست از سرم بردارد جواب دادم:
- حالا ببینم چی پیش میاد.

- حالا ببینم و نبینم نداره. من مجبورم دو سه روزی دیگه برای رسیدگی به یکی از کارهای مهم پدرم به اصفهان بروم می دونی چقدر دلم برات تنگ میشه. در ضمن یک چیزیه که می خواهم بهت نشون بدم و غافلگیرت کنم.

- از همین جا نشون بده.

- نمی شه حتما باید بیایی. حتی اگر خواستی توی اتاقم هم نیا روی پله ها نشونت می دم.

دوباره بهنوش با صدای بلند از پایین صدایم زد.

با عجله به کامران قول دادم که راجع به این موضوع فکر می کنم. پنجره را بستم و از اتاق بیرون آمدم. تازه پایین رسیدم که آقاجون هم وارد شد. مامان و بهنوش چیزی دربارۀ ی من به آقاجون نگفتند ولی همان شب که بهزاد و ریحانه آمدند بهوش کنار بهزاد نشست و همه چیز را برایش گفت. در این باره مطمئن بودم چونکه وقتی بهنوش با بهزاد حرف می زد نگاه ناراحت بهزاد به روی من بود و من زی چشمی و نگران او را می پاییدم و ظاهرا سرگرم صحبت با ریحانه بودم.

رنگ بهزاد برگشته بود و ناراحتی از چشمانش می بارید. نیم ساعت نگذشت که از جا بلند شد و از ریحانه خواست که بروند. مامان که فهمیده بود قضیه از چه قرار است با ناراحتی پرسید:

- چرا زود مادر. هنوز که اول شبه.

بهزاد دیگر به من نگاه هم نکرد و روبه مامان گفت:

- نه مامان جان کمی سرم درد می کنه بهتره بریم می خوام زودتر بخوابم.

در همین موقع آقاجون از دستشویی بیرون آمد. وضو گرفته بود و داشت آستین هایش را پایین می داد. وقتی آنها را عازم رفتن دید جلو آمد.

- کجا بابا. شام بمونید.

ریحانه از جو حاکم پی به موضوع برده بود برای جلوگیری از هر اتفاقی از آقاجون معذرت خواهی کرد و هر دو رفتند بهنوش نگاهم کرد و برای چندمین بار با تاسف سر تکان داد.

نفسی به راحتی کشیدم. از گفته کامی جان گرفته بودم. چند روز بعد همه عادت می کردند. ولی از همه مهمتر خواهشه کامی بیشتر ذهنم را مشغول کرده بود. چطور می توانستم او را ناراحت کنم در صورتی که خودم می ترسیدم.

درسته که قبل از اینها برای جلب توجه پسرها خیلی ادا می ریختم ولی در خانواده ی بی بند و باری هم بزرگ نشده بودم که این موضوع برایم خیلی پیش پا افتاده و ساده باشد.

طی چند روز آینده خواهش های کامران به اتماس رسیده بود. می خواست قبل از رفتنش که عصر پنجشنبه بود هر طور شده به دیدنش بروم.

شنبه آینده تولدم بود تنها فکر که می کردم این بود که حتما کادویی برایم خریده بود که می خواست قبل از رفتنش آن را به من بدهد و شاید چیز بزرگی بود و نمی توانست به طریقی رد کند.

با این که با این فکر خودم را گول می زدم و راضی می کردم ولی دلشوره و ترسی مبهم در تمام لحظات به دلم چنگ می زد. سه شنبه بهنوش به خانه دایی رفته و معمولا یکی دو روز می ماند. چهار شنبه شب بود. مامان که البته هنوز با من قهر بود و فقط در مواقعی چند کلمه کوتاه صحبت می کرد با همان لحن قهر آلود گفت:

- فردا صبح میرم دنبال بهنوش. از اونجا می خواهیم بریم مقداری از لوازم سیسمونی اش را بخریم. ممکنه دیر پیام. نهار را روبه راه می کنم پختن برنج را می گذارم به عهده تو. صورت مامان را بوسیدم و وادارش کردم به رویم بخندد. خوشحال بودم که موقعیتی را که کامران دنبالش بود برایم پیش آمده. با عجله به اتاقم رفتم و خبرش کردم. او خوشحال تر از من گفت:

- این خیلی خوبه. مامان هم از صبح بیرون کار داره. وقتی مامانت رفت بهم خبر بده تا در را باز کنم که توی کوچه معطل نشی.

تابستان بود و او مدتی بود که به بهانه گرمی هوا لخت جلو پنجره اهر می شد. این کارش مرا معذب می کرد ولی می ترسیدم چیزی بگویم و ناراحتش کنم. پرسیدم:

- هنوز هم نمی خوای بگی چی می خوای نشونم بدی. چشمکی زد و جواب داد:

- نه می خوام سورپریزت کنم.

- پس فقط روی پله ها. اونم 5 دقیقه باشه؟

- باشه همون هم غنیمته.

اون شب خواب بدی دیدم. خواب دیدم وقتی به جلوی منزل کامران رسیدم مادرش در را باز کرد و با خنجری در دست به سویم حمله کرد.

وحشتزده از خواب پریدم. صورتم خیس عرق بود و دهانم از ترس خشک شده بود. وقتی فهمیدم خواب دیده ام خدا را شکر کردم. به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و در آینه به خود نگاه کردم. به دنبال تعبیر این خواب گشتم به تنها نتیجه ای که در ذهن کوچکم رسیدم این بود که علت این خواب فقط نگرانی های بی مورد بوده و به خودم دوباره دلداری دادم. کامران اگر قصد سوئی داشت در این مدت 9 ماه می توانست آن را عملی کند. پس فکرها و نگرانی هایم بی مورد است و او فقط می خواهد کادوی تولدم را بدهد. تازه اگر هم اتفاقی می افتاد او که قصد فرار نداشت ما به زودی زن و شوهر می شدیم. چقدر خام بودم!!

بعد از صبحانه و رفتن آقاجون، مامان دوباره سفارشهای لازم را کرد. نیم ساعت بعد خانه را ترک کرد فوراً به اتاقم رفتم. اول کمی آرایش کردم. آنطور که کامران دوست داشت چشמהایم را کشیدم. یک رژ لب خوشرنگ از وسایل بهنوش برداشتم و به لبهایم زدم. مثل بهنوش کمی هم با مداد قهوه ای اش دور لبهایم را پررنگ کردم آخرین بار به آینه نگاه کردم. چیزی کم نبود. راضی و خوشحال توام با اندکی دلهره به طرف پنجره رفتم. کامی منتظر بود. خبرش کردم که دارم می آیم. کلید را برداشتم. به خودم اعتماد به نفس دادم در حیاط را باز کردم و نگاهی به کوچه انداختم. هیچکس نبود.

به طرف منزل آنها نگاه کردم. در نیمه باز بود. در حیاطمان را بستم و با قدمهای طبیعی ولی لرزان به ان طرف رفتم. می خواستم اگر از همسایه ها کسی بیرون بیاید و مرا ببیند چیزی نفهمد.

جلو در منزلشان که رسیدم دوباره نگاهش به اطراف کردم و با سرعت در را باز کردم داخل شدم و در را بستم نفسی راحت کشیدم. در منزل هردومان جنوبی باز می شد و بعد از چند پیه وارد ساختمان می شدیم. او روی پله نشسته بود و منتظرم بود. وقتی دیدم باز هم لباس به تن ندارد و فقط با شلوار است جا خوردم. توقع نداشتم رو در رو

هم آو را آنطور ببینم یک قدم به عقب برداشتم. او آنقدر مشتاق آمدنم بود که ظاهراً متوجه حال من نشد یا شاید من اینطور فکر کردم. سلامی آهسته با اضطراب کردم. سلام خوشگل خودم. خوش اومدی.

تبسمی لرزان کردم و منتظر شدم او برود چیزی را که می خواهد نشانم دهد بیاورد ولی او از آنجا تکان نخورد و با همان اشتیاق خیره نگاهم می کرد. در همان حال گفت:
- چند وقته از نزدیک ندیده بودمت دلم برات پر می کشید.

- خوب چی می خواستی نشونم بدی.

- وای چقدر حولی مامانت که تازه رفته.

دلهره ام زیاد تر شده بود در جوابش گفتم:

- من که بهت گفته بودم فقط 5 دقیقه.

با لبخندی موزیانه بلند شد و به طرفم آمد. وحشتزده پله ای را که بالا آمده بودم پایین رفتم. به چشمام زل زدد و نرم پرسید:

- چیه می ترسی.

با لکنت جواب دادم.

- نه....نه ولی من وقت ندارم.

با اینکه قبلاً خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم ولی از حالت چشماش تنم شروع به لرزیدن کرد و به شدت از کرده ام پشیمان شدم. یک پله دیگر پایین آمدم.

- مگر تو به من اعتماد نداری عزیز دلم.

جواب ندادم. کف دستام یخ زده و کمرم تیری کشید. باز هم جلوتر آمدم دستم را گرفتم. گفتم:

- پس تو بهم دروغ گفتی. می گفت می خواهی چیزی نشونم بدی.

صدای نفسهایش را می شنیدیم. پر تمنا زمزمه کرد.

- از خودم بهتر چی؟ نمی خوام منو ببینی.

دست آزادم را به طرف در بردم که آنرا باز کنم. خیلی سریع دستم را گرفتم. التماس گونه نالیدم:

- کامی خواهش می کنم. من اگر بهت اعتماد نداشتم حالا اینجا نبودم.

- ولی حالا که اومدی ناراحت نباش باز هم روی من حساب کن خوشگلم.

و با یک حرکت مرا به سوی خود کشید و صورتش را جلو آورد. ناگهان محم سوت کشید. بوی مشمئز کننده ای از دهانش بیرون آمد. وای من باید همان اول میفهمیدم که حالتش عادی نیست موهای بلند و فردارش هم از دو طرف صورتش ریخته بود. قیافه ای که آنقدر به نظرم جذاب می امد حالا زشت و کریه جلوه می کرد. صورتم را عقب کشیدم.

- کامی.

همراه با نفسهای تند و آزاردهنده آهسته گفت:

- جان کامی. کامی فدات بشه. چرا ناراحتی عزیزم. ما قراره با هم زن و شوهر بشیم پس چه اشکالی داره که همسر زیبایم را بیوسم.

خطر را با همه وحشتش حس می کردم. تلاطم قلبم نفسم را به شماره انداخته بود. حرکات و لحنش خیلی عجیب بود. تلاش می کردم خود را از آغوشش بیرون بکشم. قدرت او را نداشتم. می خواستم داد بزنم ولی چه! اگر کسی هم می آمد چه می گفتم. نمی پرسیدند تو اینجا چه می کنه. چهره ی ناراحت تک تک اعضای خانواده ام پیش چشمم آمدند. خدایای با روی شرمنده چه کنم. تمام اینها در همان لحظات کوتاه از ذهنم گذشت.

یک دستم را رها کرد و مرا با خود به طرف بالای پله ها کشاند.

- بیا بالا عزیزم. بیا نترس سعی می کنم کاری کنم که اذیت نشی.

می خواست با لحن محبت آمیز رامم کند. ولی فشار دستهایش چیز دیگری می گفت. دست آزادم را به دیوار گرفتم و مقاومت کردم.

- کامی خواهش می کنم من باید برم.

- حالا می ری چه عجله.

و با قدرت چند پله مرا بالا کشید.

دام هولناکی بود که هیچ راه فراری نداشت. چی کاری می تونستم بکنم. ناگهان در همان ذهن و حال آشفته یاد خدا افتادم فقط او بود که می توانست کمکم کند(بیا هر وقت درد و مرض دارید یاد خدا می افتید!!) ناخود آگاه ذکر را که همیشه و در زبان آقاجون بود از اعماق قلبم فریاد زدم. صدایی که فقط خودم شنیدم.(ایاک نعبد و ایاک نستعین) خدایا تو را می پرستم و از تو یاری می جویم مرا دریاب که پناهنده ات شده ام.

با تمام نیرو خودم را عقب کشیدم و غریدم.

– ولم کن کثافت.

چشمهای وحشتناکش را دیدم که به طرفم برگشت. برق را در آن چشم های خون شده دیدم.

– حالا نشونت میدم کی کثافته.

ناگهان صدای چرخش کلید در راهرو پیچید. در یک لحظه هر دو برگشتیم. حضور خدا را حس کردم و سرم گیج رفت. در باز شد و مامان کامران در آستانه در ایستاد و نگاه حیرت زده اش به روی ما ثابت شد. دست کامران شل شد و دستم را رها کرد.

مبهوت و وحشتزده به مامانش خیره شدم. چند لحظه طول کشید تا او با عصبانیت پرسید:

– نفهمیدم اینجا چه خبره.

فرصت ندادم. تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم چند پله بالا آمده را پایین آمده و با سرعت از کنارش رد شدم و به طرف خانه دویدم. چطوری در را باز کردم، وارد حال شدم و روی مبل افتادم هیچ نمی فهمیدم.

تمام اتاق به دور سرم می چرخید. رمقی به تنم نمانده بود حتی قدرت کشیدن خودم را هم نداشتم. دیگر چیزی نفهمیدم

صدای بهنوش و ضربه هایی که به صورتم می زد به هوش امد.

– بنفشه.... بنفشه. کجایی ؟ حالت خوبه ؟

چشمایم را باز کردم و نگاهش کردم. در همان لحظه وقایع گذشته به نظرم آمد. پس خواب دیدم. آره خواب بود. خوشحال شدم و لبخند زدم. مامان که بالا سرم ایستاده بود پرسید:

– چرا آرایش کردی دختر. این چه کاریه مگه عروسی بوده. پاشو الان آقاچونت میاد.

بهنوش مشکوک پرسید:

– اتفاقی افتاده ؟

فقط سر تکان دادم. صدای مامان را می شنیدم که غر می زد.

– خوبه که خونه را به این دختر بسپاری . مگه بهت نگفتم غذا را درست کنی.

لبخند از لبانم محو شد و چیزی نگفتم. زبانم خشک شده بود. از آرایش که شنیدم فهمیدم خواب نبودم ماما
همچنان می گفت:

- عوض کار کردن و غذا درست کردن آرایش کرده گرفته خوابیده. ماشاالله. حالا خوب شد کلید داشتم و گرنه پشت
در می ماندم. صدای زنگ را هم نمی شنید.

بهنوش آهسته پرسید:

- جایی بودی.

به نشانه نه سر تکان دادم و دوباره پرسید:

- پس چرا مانتو تنته. آرایش هم کرده ای.

به زحمت دهان باز کردم و طبق معمول دروغ که به تازگی عادت شده بود.

- - هیچی برای خودم آرایش کرده بودم که مامور برق اومد مانتو پوشیدم اومدم پایین. دیگه نفهمیدم کی خوابم
برد.

با همان نگاه مشکوک شانه بالا انداخت. معلوم بود جوابم قانعش نکرده. ماما باز هم گفت:

- پاشو اون صورت رنگ روغنی ات را بشور، لباستم عوض کن بیا کمکم کن. حالا آقاجونت خسته و کوفته میاد هنوز
غذا آماده نیست.

بلند شدم. هنوز سرم گیج می رفت. بهنوش همانطور به من خیره بود. به زحمت خودم را از پله ها بالا کشیدم لباسم
را عوض کردم ولی پشت به پنجره می ترسیدم برگردم و دوباره همه چیز تکرار بشود.
برای شستن صورتم به دستشویی رفتم. به آینه که نگاه کردم خودم حالم از صورتم بهم خورد. من این کار را برای
یک هیولای وحشی مست کرده بودم.

فورا با صابون صورتم را شستم که دوباره آرایشم را نبینم و بعد از شستن به آینه خیره شدم و وقایع وحشتناک
گذشته را مرور کردم. چه اتفاقی افتاد. چی شد. مرد آرزوهایم همین وحشی پست فطرت بود که می خواست از
اعتماد سوء استفاده کنيد. اشکم سرازير شد و نالیدم.

خدایا شکرت که پناه دادی و گرنه حالا می خواستم چی کار کنم. آقاجون همیشه وقتی این ذکر را می خواند می
گفت خداوند مهربونه و بنده هاش را هم خیلی دوست داره. هر چند گناهکار باشند. اگر عاجزانه صدایش بزنی و
ازش بخواهی درغ نمی کنه. گریه امانم را برید و از خدا شرمند شدم. از من که کمکش را دریغ نکرده بود گرچه

گناهکار بودم و خاطی. بهنوش دوباره با صدای بلند مرا خواند. وقتی به پایین پله ها رسیدم بهنوش بسته ای را جلوش گذاشته بود. گفت:

– بنفشه بیا خرید هاما را ببین. نگاه کن چقدر کوچولوس.

بقدری با لباسهای بچه گانه ذوق می کرد که یادش رفته بود با من قهره. رو به آشپزخانه گفتم:

– ماما اینها را ببینم الان میام.

بهنوش لباس کوچکی همراه با شلوار کوچکتر جلوم گرفت. ذوق کردم و گفتم:

– وای چه کوچولو و مامانی.

کنار بهنوش نشستم آنرا گرفتم و بوسیدم. ماما با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد. ظرف را روی میز جلو ما گذاشت و داشت بر می گشت که با صدای زنگ به سمت آیفون رفت. چند کلمه صحبت کرد و گوشی را گذاشت. چادر را از روی جا لباسی برداشت. بهنوش پرسید:

– کیه ماما؟

– شناختم. یک خانمی بود و خواست برم دم در.

بهنوش یک جفت کفش قرمز کوچولو را از بسته در آورد.

– اینو نگاه کن.

آنها گرفتم. ناگهان با شنیدن صدای ماما کامران خشکم زد. ماما با خوشحالی گفت:

– سلام خانم. بفرمایید داخل. چه عجب.

– پیام چی کار خانم. از شما همچنین دختر تربیت کردنی بعیده.

– من خانم. منظور تون با منه.

– بله مگه اسم دختر شما بنفشه نیست.

– چرا چی شده مگه. تورو خدا خانم.

بهنوش هم خشک شده و با چشمانی از حدقه در آمده نگاهم می کرد.

– واقعا افتضاحه خانم. زمانه برگشته. امروز از بیرون که آمدم دخترتون را در منزلمان دیدم. برید خدا را شکر کنید که من چیزی یادم رفته بود مجبور شدم زودتر برگردم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برایش می افتاد.

صدای لرزان مامان را با تاخیر شنیدم.

– نه خانم حتما دارید اشتباه می کنید.

– اشتباه چی. با چشمهای خودم دیدمش. البته من نگران پسر خودم هستم تا دختر شما. ما بعد از ظهر عازم آمریکا هستیم و دیگر هم بر نمی گردیم. به هیچ وجه دوست ندارم پسر من نعلق خاطری به این مملکت خراب شده داشته باشه.

صدایی از مامان نمی آمد. مامان کامران چند لحظه بعد در ادامه صحبت هایش گفت:

– اومدم که از ما طلبکار نباشید. دخترتون با پای خودش به منزل ما آمده. ما که رفتنی هستیم خواستم بهتون توصیه کنم بیشتر از این مواظب دخترتون باشید. همین.

در حیاط بسته شد. صدای مامان نمی آمد. بهنوش زودتر از من به خود آمد. با قدرتی که با وجود شکم بزرگش بعید بود با خشم از کنارش هولم داد و بلند شد و به طرف راهرو دوید. من خشکم زده و قدرت درخواستن نداشتم ولی صداها را می شنیدم.

– مامان.... مامان. وای بنفشه بیا مامان.

و جیغ کشید. نفهمیدم چطور بلند شدم و به راهرو دویدم. مامان روبه پله نشسته بود و چشمانش باز بود و به دیوار تکیه داشت. بی حال بود و رنگش با گچ دیوار فرقی نداشت. اشک تمام صورتم را خیس کرده بود. شانه مامان را گرفتم و تکان دادم.

– مامان جون. مامان.

برگشت. نگاهش غضبناک بود. ناگهان با دیدنم از جا پید.

– تو با آبروی ما چه کردی.

به سوی حمله برد. جا خالی دادم و فرار کردم. من می دویدم او به دنبالم. چند دور، دور حال و مبلها دویدیم مامان داد کشید:

_ آرایش کردی کجا رفتی. رفتی آبروی بابات را به باد بدی. می کشمت و خودم خاکت می کنم. بی آبروی هرزه.

بهنوش در حال گریه با همان وضع و خیمش سعی می کرد مامان را نگه دارد. خودم را به پله ها رساندم و به طرف اتاقم دویدم. در را قفل کردم و پشت ان نشستم. نفس نفس می زدم و گریه می کردم.

مامان از شدت عصبانیت حال طبیعی نداشت. صدایش از پشت در توی گوشم زنگ می زد.

– باز کن در را و گرنه خونه را روی سرت خراب می کنم. تو توی اون اتاق درس می خونی یا فاحشگی می کنی می کشمت. خفه ات می کنم.

حرفی برای گفتن نداشتم. فقط زار می زدم. کاش می توانستم یک جوری با اون صحبت کنم و آرامش کنم ولی می دانستم در ان موقعیت او هیچ حرفی را قبول نمی کند. بهنوش گریه می کرد.

– مامان جان تورو خدا اینقدر فشار روی خودت نیار حالت بد میشه.

– بذار بد بشه. بذار بمیرم و این ننگ را نبینم که این زن بی حیا بیاد جلوی در خونه ما شاکی هم باشه. ولی خدا منو بکشه.

و بعد صدای گریه ی پرسوز مامان که دلم را کباب کرد. چند دقیقه بعد شنیدم که بهنوش او را به زحمت از پله ها پایین می برد. صحبت های مامان کامران در ذهنم دور می زد.

آمریکا. بعد از ظهر، رفتن و نیامدن، دختر شما با پای خودش اومده، من به فکر پسر خودم هستم.

نه اینها همه دروغه. این اتفاق ها برای من نیفتاده بود. کامران که دوستم داشت. می گفت عاشقمه. می گفت چند روزه می رم اصفهان و بر می گردم. می گفت اگر برم بی تو نمی رم. می گفت تو دنیای منی. پس همه این چرندیات رو می گفت تا خامم کنه و ضربه بزنه.

هنوز مامان و بهنوش به پله ها نرسیده بود که آقاجون امد. صدای مهربانش در همه جا پیچید.

– سلام بر اهل بیتم.

هراسان بلند شدم. لای در را باز کردم. به پایین نگاه کردم و گوش سپردم. هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که چشمش به حال زار مامان افتاد که روی آخرین پله نشسته بود.

– چی شده خانم.

– می خواستی چی بشه حاج آقا. آبروی چندین سالمون را دخترت برد.

بهنوش جلو پرید.

– نه آقاجون مامان حالش خوش نیست. چیزی نشده.

– چطور چیزی نشده. دیگه از این بدتر هم می شد. این قضیه ی تجدیدی هاش نشد. گفتی آقاجونم نفهمه بیشتر لی لی به لا لاش بذاره. این فرق داره قضیه شوخی بردار نیست. اینبار حیثیتیه.

آقاجون جلو امد.

اخه مسلمون ها بگید چی شده. من که مردم.

– دختر نازنینت خونه همسایه بوده. اونم تنها با پسرشون مامانش جلو افتاده بود اومده بود شکایت.

بهنوش داد زد:

– مامان نگو. تورو خدا ساکت باش.

آقاجون چند قدم به عقب رفت. گیج و مات به مامان خیره شده بود. به دیوار که رسید زانوهایش شکست. فشاری به سنگینی یک کوه سینه ام را می فشرد. خون گریه می کردم.

بهنوش بی چاره مامان را رها کرد و به طرف آقاجون دوید.

– آقاجونم.

زار می زد و قربان صدقه اش می رفت.

– به خدا هیچی نشده اقاچون. به خیر گذشته. قصه نخور آقاجونم.

با عجله بلند شد رفت و چند لحظه بعد با لیوانی برگشت. کمی از آب به صورت آقاجون پاشید.

تازه نفس آقاجون بالا آمد و سر تکان داد. کلماتی با فاصله از دهانش خارج شد.

– اینا... اینا... که مامانت گفت.... دروغه.... مگه نه.... دخترم.

بهنوش با گریه نوازشش می کرد.

– ناراحت نباشین. هیچی نشده مامان هم اشتباه می کنه.

در همین موقع گریه مامان به هق هقی بلند تبدیل شد. آقاجون نفسی عمیق و غمگین کشید و سرش را به دیوار تکیه داد. کاش می مردم و نمی دیدم.

اشکهای آقاچونم بود که سرازیر می شد و او تلاشی در پنهان کردنشان نمی کرد. من. من روسیاه باعث شده بودم او گریه کند. دنیا برایم به آخر رسیده بود. حال کسی را داشتم که هر لحظه در حال سقوط از یک بلندی است. شاید اگر یک چاقو کنار دستم بود آنرا به شکم فرو می بردم.

بهنوش را دیدم که زیر بازوی آقاچون را گرفت و حرکتش داد. کمکش کرد و او را به روی مبل نشاند و به طرف مامان رفت. کمی هم آب به او داد و دست نوازش به صورتش کشید و آرامش کرد و به طرف تلفن رفت شماره بهزاد را گرفت.

در اتاقم را بستم. پشت آن روی زمین نشستم. زانوهایم را در آغوش گرفتم و در حال گریه اتفاقات افتاده از جلو چشمم رژه می رفت. چی فکر می کردم چی شد.

شاید نیم ساعت نگذشته بود که با صدای زنگ از جا پریدم. بهزاد بود. دوباره لای درو باز کردم.

مضطرب و پریشان وارد شد ولی جلو در بهنوش او را با خود به راهرو برگرداند و چند دقیقه بعد با هم وارد حال شدند. شانه های بهزاد را هم دیدم که افتاده بود. باز هم اشکهایم بی مهابا فرو ریخت. روی اولین صندلی نشست و به فرش خیره شد. حال زاری داشت. برادری که ارزشی خوارش شنیده. یعنی یک فاجعه اسف بار.

ناگهان فریادی بلند کشید.

- یا علی.

و با دو دستش سرش را گرفت. دوباره صدای گریه بلند مامان برخواست و بهنوش با گریه از آشپزخانه بیرون آمد و با لیوان آب به بهزاد نزدیک شد.

- بهزاد جان. خودت را عذاب نده. ایشالله که چیزی نشده.

صدای بلند بهزاد در کل ساختمان پیچید و تنم را لرزاند.

- بنفشه حالم ازت بهم می خوره. تو از لطف خانواده ات سوء استفاده کردی.

در اتاق را بستم و رو به آسمان گریستم. راست می گفت. من چه کردم. با خودم، با خانواده ام.

این همه شنیده بودم ولی با مسخرگ همه را رد می کردم. عقیده داشتم که همه داستانه و قصه من فرق می کنه. چرا فکر عاقبت کار را نکردم. چرا فکر می کردم، آنطور که من می خواهم می شود. چرا به حرف گلناز گوش نکردم. چرا فکر می کردم بهنوش با نصیحت هایش قصد آزارم را دارد.

- خدایا کمک کن.

ساعتی بعد بهزاد رفت. دوباره با شنیدن صدای بهنوش از لای در گوش دادم. داشت تلفنی با بهنام صحبت می کرد می گفت آقاجون کمی ضعف داره و بعد از ظهر نمی تواند به مغازه بیاید.

وای مسئله ی اصلی بهنام بود. با عصبانیتی که او داشت مطمئنا به سادگی بهزاد نمی گذشت.

برای نهار نه کسی صدایم زد و نه خودم اشتها داشتم و نه روی رفتن. تا بعد از ظهر به روی تختم افتادم و گریه می کردم. به پنجره حتی نگاه هم نمی کردم. چهره کامران را در آن حای که مرا به سمت پله ها می کشاند به یاد می آوردم چهره های وحشتناکی که توی فیلم های ترسناک می دیدم به یادم می امد. یک چهره منفی و شیطانی و کثیف که با حيله قصد بی عفت کردن من و بعد از آن فرار داشت.

باورم نمی شد که چطور تا این حد اعتماد کرده بودم و با کدام فکر به دیدنش در خانه ای خلوت رفته بودم.

چشمم به سجاده ای افتاد. سجاده ای که مدت ها باز نشده بود. همیشه جلو مامان وضو می گرفتم که نماز بخوانم ولی در دلم نماز خواندن را یک کار بیهوده می دانستم و به راحتی از کنارش می گذشتم. ولی با این همه بدی خدا باز هم دوستم داشت. عاجزانه در بدترین موقعیت صدایش زده بودم و کمک خواستم و او با اینکه بنده ی خوبی برایش نبودم باز هم به فریادم رسیده بود. پس مرا بخشیده و فرصتی دیگر به من داده که مامان کامران را حساب نشده کمکم فرستاده. همراه با گریه نالیدم.

- خدایا حتی روی ایستادن در برابر تو را هم ندارم.

بلند شدم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. همه نمازم را با گریه خواندم بعد از آن ملتمسانه دستانم را بلند کردم و از خدا خواستم حالا که نجاتم داده بعد از آن هم مرا به حال خود نگذارد. به لطفش نیازمند بودم.

شب دوباره بهزاد آمد ساعتی آنجا ماند و رفت. آخر شب که همه به ظاهر خوابیدند که البته مطمئن بودم هیچکدام تا صبح پلک روی هم نگذاشتند صدای پایی را پشت در اتاقم شنیدم. صدا که دور شد در را باز کردم. کمی غذا دیدم که آنجا بود. چه خواهر مهربانی داشتم و تا حالا قدرش را ندانسته بودم. طفلکی با این همه مسائلی که به وجود آورده بودم طاقت گرسنه بودنم را نداشت.

با این که از شب گذشته چیزی نخورده بودم ولی باز هم آنچنان اشتهایی نداشتم و فقط توانستم چند لقمه کوچک بخورم.

با وجود گرمای اتاق باز هم به طرف پنجره نرفتم. از روی گفته خودشان حتما تا حالا رفته بودند ولی باز هم می ترسیدم.

فردا صبح دوباره بهنوش به بهنام تلفن زد و گفت امروز هم آقاجون نمی تواند به مغازه برود. بیچاره آقاجون با کدام توان می توانست سرپا بایستد. دلم می خواست می رفتم و به دست و پای مامان و آقاجون می افتادم و پایشان را می بوسیدم ولی با کدام رو.

ظهر بود که برادر هایم با هم آمدند. با شنیدن صدای بهنام دوباره تنم شروع به لرزیدن کرد. بهنام بی خبر مثل همیشه عادی وارد شد سلام علیکی کرد و گفت:

– خدا بد نده آقاجون. چی شده؟

آقاجون با صدای خسته و لرزان جواب داد:

– بدنینی بابا. دیگه از این بدتر نمیشه.

– خدا نکنه مریضید؟

– از خواهرت پیرس.

بهنام به بهنوش نگاه کرد. از لای در همه چیز را می دیدم. بهزاد با بی حالی به در ورودی تکیه داشت. آقاجون دوباره گفت:

– نه بابا اون چشم سفید بنفشه را میگم. خونه همسایه بوده با پسرشون.

بهنام مات و مبهوت شوکه شده نگاهش را به همه می انداخت و هر لحظه چشماش گردتر می شد عاقبت نگاهش به روی بهنوش ثابت ماند. با صدایی غرش مانند پرسید:

– آقاجون چی میگه بهنوش.

بهنوش سرش پایین بود و شانه هایش می لرزید. ماما هم گریه می کرد. بهنام منتظر جواب اینبار از بهزاد پرسید:

– اینجا چه خبره. کدوم پسر همسایه. بنفشه ی ما.

بهزاد با تاخیر و با صدایی که به زحمت می شنیدم جواب داد:

– همون همسایه جدید.

– همون پسر قرتیه که مثل دخترا بود و زیر ابروهاش را برمی داشت؟

بهزاد سرش را به معنی بله بالا و پایین انداخت. ناگهان بهنام مثل هجوم طوفان به طرف در خروجی به راه افتاد. بهزاد دستهایش را باز کرد و جلو در راهرو سد کرد.

– کجا داداش.

– کجا باید برم. می رم اون پسره بعدش هم اینو خفه کنم.

بهنام داد می زد و بهزاد با تمام قدرت نگهش داشت. او به قدری عصبی بود که گرفتنش کار چند نفر بود. مامان با گریه خودش را به انها رساند و بهنوش را که برای کمک به بهزاد می رفت عقب کشید. آقاجون بی حال روی مبل افتاده بود. بهزاد میان فریاد های بهنام صدایش را بلند کرد.

– مرغ از قفس پریده داداش. دیشب از اینجا رفتند. من هم اول می خواستم همین کار را بکنم ولی همیشه چی می تونیم بگیم. بنفشه با پای خودش رفته بوده.

بهنام از شدت عصبانیت خر خر می کرد:

– دروغ می گی ولم کن تا برم.

اینبار بهزاد او را رها کرد. کناری ایستاد و با دست راه را نشان داد و بلندتر از بهنام گفت:

– بیا برو. تا همین نیمه آبرویی هم که مونده بره. بیا برو اگر همسایه ها چیزی نفهمیدند همه بفهمند. کمی عاقلانه فکر کن داداش. با سرو صدا کاری از پیش نمی ره.

دست و پای بهنام شل شد و از همانجا روی زمین دو زانو افتاد و غرید.

– از هر جا شده گیرش میارم و هر دوشان را می کشم.

بهزاد کنارش نشست و دستش را به روی شانه او گذاشت. صدایش را پایین آورد.

– داداش جان . کوتاه بیا. شاید انشاالله اتفاقی نیفتاده باشه.

– چطور می تونی اینقدر راحت باشی. غیرتت کجا رفته. وقتی با هم بوده اند یعنی چی؟

– بخدا منم حالم بهتر از تو نیست. منم دلم آتیشه ولی چاره ای نیست. پسره رفته.

صدایش را پایین آورد ولی هنوز می شنیدم.

– ما که هنوز کاملاً نمی دونیم چی شده ولی اینطور که مامان پسره گفته خیلی به موقع رسیده. خدا رو چه دیدی شاید همین باعث بشه سر این دختره هم به سنگ بخوره و آروم بشه. به ایناش فکر کن.

ناگهان بهنام خودش را از زیر دست بهزاد بیرون کشید و به طرف بالا و اتاق من دوید. در همان حال گفت:

– ولی من مثل تو فکر نمی کنم. لااقل این لکه ی ننگ را از بین می برم.

بهزاد و مامان به دنبالش دویدند. من فوراً در را بتم و از داخل قفل کردم. در چشم به هم زدنی بهنام در پشت در اتاقم بود. به در کوبید و فریادش تمام ساختمان را به لرزه انداخت.

– باز کن بینم دختره ی هرزه کثافت.

پشت در مثل بید می لرزیدم و گریه می کردم. بهزاد گفت:

– کوتاه بیا بهنام.

– کوتاه چی. تا دستم بهش نرسه و خونس را نریزم آرام نمی گیرم.

دستگیره در را محکم فشار می داد. در تکان می خورد و من با چشمانی وحشتزده نگاه می کردم.

– بهت می گم باز کن.

هنوز هم از به یاد آوری آن روز به خودم می لرزیدم. شاید اگر دستش به من می رسید می کشتم. هیچکس جلو دارش نبود. خودش را محکم به در می زد و بهزاد سعی در مهارش داشت. صدای مامان از پایین آمد.

– بهنام جان به آقات، به بهنوش که امنت مسعود فکر کن.

ولی بهنام گوشش بدهکار نبود و خودش را همچنان به در می کوفت. چند دقیقه مرگ اور گذشت هر لحظه ممکن بود در بشکند که ناگهان با صدای جیغ مامان متوقف شد.

– بهزاد بیا آقات. آقات از دست رفت.

وقتی صدای دویدن با عجله برادر هایم را شنیدم که از پله ها پایین می رفتند در را باز کردم و کمی بیرون آمدم. هراسان به پایین نگاه کردم. همه اطراف آقاجون حلقه زده بودند و گریه می کردند.

بهزاد که همیشه در این گونه موارد از همه خوددار تر بود سعی داشت کمی آب قند در دهان قفل شده آقاجون بریزد و در همان حال فریاد زد.

– بهنام ماشین را روشن کن بیار دم در. باید ببریمش بیمارستان.

بهنام پرید بیرون. مامان به سرش می زد و بهنوش در حال گریه شانه های مامان را گرفته بود.

بهزاد آقاجون را که بی حس و حال افتاده بود به روی دست بیرون برد. به نرده ها تکیه دادم و زار زار گریستم. باعث و بانی همه ی این بدبختی ها من بودم. آقاجون را در آن حال از دست رفته دیدم. دنیا بر سرم خراب شد.

بهنوش در حیاط را بست و برگشت. هر سه گریه می کردیم. خدایا باز هم کمک کن. توی دل خودم با خدا راز و نیاز می کردم. خدایا این بساط توسط من به پا شده بود. بنده ای هستم نیازمند لطف. خدایا آقاجون را برگردان خودت را به خودت قسم میدم رحم کن و به من فرصتی برای جبران بده.

شاید نیم ساعت شاید هم بیشتر هر سه گریه می کردیم. مامان در حال گریه جملاتی می گفت که دلم را به آتش می کشید با این که مرا می دید ولی نای حرکت نداشت. بهنوش هر چند دقیقه از او خواهش می کرد که آرام باشد و مطمئنش می کرد که اتفاقی نخواهد افتاد.

صدای زنگ تلفن هر سه مان را از جا پراند. بهنوش زودتر از مامان به تلفن رید و دستپاچه پرسید:

- الو بهزاد تویی. حال آقاجون چگونه؟

- چند لحظه گوش کرد و دوباره گفت:

- راست میگی بهزاد جان. حالش خوبه.

با چشمان خیس به روی مامان خندید.

- مامان جون بهزاد میگه حالش خوبه و به زودی میارنش خونه.

مامان هیجان زده گوشی را از دست بهنوش قاپید.

- راست میگی مادر. حالش خوبه خوبه. لازم نیست ما بیایم. خوب خدا رو شکر.

گوشی را گذاشت. روی زمین افتاد و سجده شکر به جا آورد. با دلی خون ولی خوشحال دستهایم را به آسمان بلند کردم و از خدای مهربان تشکر کردم. فوراً وضو گرفتم و به اتاقم رفتم و تا ساعتی بعد که آنها برگشتند مشغول نماز و سپاسگذاری خدا بودم. حالا دیگر مطمئن شدم واقعا خدا با من است و دوستم دارد. از این به بعد دیگر نوبت من بود با یاری او.

از بالا نگاه کردم. آقاجون خودش راه می رفت ولی برادرهایم زیر بازوهایش را گرفته بودند. بهزاد برای تغییر جو خانه گفت:

- خدا را شکر که چیزی نبود. فشار خونس افتاده بود. یک آمپول میل کردند حالشون جا اومد. فقط باید کمی استراحت کنند.

مامان بالشتها را روی کاناپه مرتب کرد و او را خواباندند و بهنوش اسپند را دور سر همه چرخاند.

بهنوش غذا را روی میز چیده بود. ساعت 4 بعد از ظهر بود و هیچکس احساس گرسنگی نمی کرد. همه با بی میلی غذا خوردند. باز هم کسی مرا صدا نزد. بهنام که هنوز عبوس بود به قول معروف کاردش می زدی خورش در نمی امد خداحافظی کرد و رفت.

تا غروب به روی تخت افتاده بودم. وقتی صدای بهزاد را شنیدم که برای گرفتن داروها می رفت آهسته لای در را باز کردم و نگاهی انداختم. دلم آقاجون را می خواست. مامان توی آشپزخانه بود. به حال نگاه کردم. بهنوش کناری دراز کشیده بود. آقاجون روی مبل نقره نشسته بود. سرش را تکیه داده و چشمانش را بسته بود. خدای من چقدر رنگش پریده بود. مدتی همانطور نگاهش کردم. حرکت دست و پایش نشانگر بیداریش بود.

بهترین فرصت بود. آهسته و پاورچین از پله ها پایین آمدم. به طرفش رفتم. دو زانو روبه رویش نشستم و آرام صدایش زدم:

– آقاجون.

چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد. کم کم رنگ چهره اش به سرخی زد ناگهان دستش را بلند کرد و با شدت توی صورتم کوباند. برق از چشمانم پرید. حقم بود. در یک لحظه پاهایش را در آغوش گرفتم و سرم را به روی زانوان تا شده اش گذاشتم و گریستم.

– آقاجون. آقاجون الهی فدات بشم. بزن بکشم هر کاری بکنی حقمه. الهی بمیرم شمارا در این حال نینم. آقاجون منو ببخش بد کردم. غلط کردم.

گریه نفسم را بند آورده بود ولی فرصت نمی دادم و می گفتم:

– آقاجون خدا منو بخشید بهم کمک کرد و به دادم رسید. فرصتی دوباره به من داد. تو را به همون خدا قسمتون میدم شما هم منو ببخشید و بهم فرصت جبران بدهید.

سرم را از روی زانویش بر نمی داشتم که نینمش.

– آقاجون باعث بی آبرویی تون نشدم. قول میدم دیگه دختر خوبی بشم. همونطور که می خواهید. آقاجون ببخش. دختر تونو ببخشید.

کوتاه نمی آمدم یا باید می بخشید یا می کشت و راحتم می کرد. نمی دونم چقدر گریه کردم و زار زدم و الناس کردم. ناگهان گرمی دستش را روی سرم احساس کردم. می دانستم چقدر مهربان است. این کارش حق هقم را بیشتر کرد.

– آقاجونم روی قولم حساب کنید. دیگه گول نمی خورم. دیگه قول میدم باعث ناراحتیتون نشم. بخدا... به خدا قول میدم به همون خدایی که کمکم کرد قول میدم.

او سرم را نوازش می کرد و از حرکت زانوانش می فهمیدم که گریه می کند.

کسی شانه هایم را گرفت و حرکت داد. سرم را بالا نگرفتم. بهزاد بود اهسته مرا به مست خود برگرداند.

بهنوش همانجا که نشسته بود گریه می کرد. مامان هم در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و اشک می ریخت بهزاد گفت:

– بسته بنفشه. آقاجون دوباره حالش بد میشه.

سرم را تکان دادم. یعنی فهمیدم. او پرسید:

– بنفشه تو مطمئنی که اتفاقی نیافتاده.

از خجالت مردم. آب دهانم را قورت دادم. سرم را بالا نیاوردم.

– مطمئنم داداش. اون کثافت منو به هزار کلک کشوند به خونشون ولی قبل از اینکه اتفاقی بیوفته خدا مامانش رو به دادم رسوند.

و دوباره زدم زیر گریه. گریه شرمزدگی. سرم را روی سینه اش گذاشت و در آغوشم گرفت. همانطور که موهایم را نوازش می کرد کنار گوشم گفت:

– همین کافیه. همین که صحیح و سالمی. می دونی خدا چه لطفی بهت کرده.

سرم را تکان دادم. از من فاصله گرفت و با دست چانه ام را بالا گرفت و به چشمانم زل زد.

– هم آقاجون و هم ما روی قولت حساب باز می کنیم.

ره به آقاجون کرد.

– مگه نه آقاجون.

آقاجون سرش را بالا و پایین آورد.

دوباره بهزاد رو به من کرد.

– در خیلی از مواقع یک شکست باعث پیروزی های بزرگ شده. امیدوارم این همون موقعیت برات باشه بعد از خدا حالا دیگه نوبت خودته که به خودت کمک کنی. قبول داری.

صحبت های بهزاد همیشه عاقلانه بود و به دل می نشست. در حال گریه سر تکان دادم. با دستمالش اشکهایم را پاک کرد و با خنده به طرف دستشویی راهنمایی ام کرد.

– حالا برو صورتت را بشور بیا که فقط دلم چایی های خودت را می خواد.

صورتم را شستم دوباره رو به آسمان کرده و خدا را شکر کردم. از صمیم قلب به خودم قول جبران دادم.

مامان توی آشپزخانه مشغول آبمیوه گرفتن برای آقاجون بود. ناگافل در آغوشش گزتم.

– مامان جان. فدات بشم. شما هم منو می بخشی.

جوابم را نداد ادامه دادم:

– مامان جان اگر شما مرا دوست نداشته باشی چطوری فکرم برای جبران اشتباهم راحت باشه.

فهمیدم گریه می کند. جلوی رویش ایستادم و با چشمانی اشکبار التماسش کردم.

– دوستم نداری مامان.

ناگهان مرا بغل گرفت و بوسید.

– کدام مادری که بچه اش را دوست نداشته باشه. حتی اگه اون بچه اشتباه کرده باشه.

با گریه سرم را به روی سینه ی پر محبتش فشردم.

– خطا از کوچکتره، گذشت از بزرگتر. اینو همیشه خودتون میگیرد.

دستی به پشتم کشید و پیشانی ام را بوسید.

– برو چایی بریز و زبون بازی نکن.

چشمی غلیظ گفتم و اشکهایم را پاک کردم. چایی که ریختم بهنوش را صدا زدم. وقتی آمد بوسیدمش و سینی چای را تحویل دادم.

– قربون خواهر مهربونم بشم. این چایی ها را ببر. من هنوز روم نمی شه آقاجون و بهزاد را ببینم.

با رفتن او تازه احساس ضعف کردم. از شب گذشته که بهنوش پنهانی برایم غذا آورده بود دیگر هیچی نخورده بودم با اشتها غذایم را خوردم و به اتاقم رفتم. ربع ساعتی گذشته بود که بهنوش با دو لیوان چای به اتاقم آمد برایش صندلی گذاشتم و تعارف کردم بنشیند وقتی نشست گفت:

- من خودم را مقصر می دانم. حتما خواهر خوبی برایت نبودم که حرفها و رازهایت را از من پنهان می کردی. دستش را گرفتم و گفتم:

- این حرف را زن بهنوش . تو بهترین خواهر دنیایی. گوش من بدهکار نبود و گرنه چقدر نصیحتم می کردی من به قول خودت فکر می کردم عقل کلم و از همه بیشتر می فهمم.

چایی اش را از روی میز برداشت و پرسید:

- خوب حالا چی. برام می گی چی شده؟ از اولش.

شرمزده جواب دادم:

- آره. کاری که از اول باید می کردم.

و شروع کردم به تعریف کردن. از روز آشنایی تا دیروز و آن اتفاق وحشتناک. وقتی جریان محسن و حرفی که به من زده بود را برایش گفتم در جا خشکشزد. با نگرانی گفت:

- پس چرا صدایش را درنیاورده.

- نمی دونم خودم هم تا مدت ها متعجب بودم.

- می گی به زن دایی یا مریم و مهناز چیزی گفته؟

- فکر نمی کنم چیزی گفته باشه و گرنه اونها یک جورهایی موضوع را گوشزد می کردند. من فکر می کردم لااقل به تو بگه.

- آره حالا می گی یادم اومد. عید گذشته یکی دوبار یواشکی گیرم اورد. خیلی هیجانزده بود می فهمیدم که می خواد چیزی بگه ولی بازم منصرف می شد. تنها فکری که کردم این بود که ممکنه کسی را دوست داشته باشه و خجالت بکشه به زن دایی یا خواهرش بگه.

- موضوع همین بوده. از آن موقع دیگر ندیدمش. گاهی هم که پیش می آمد با دلخوری ازم رو می گرداند.

بهنوش چند دقیقه به فکر فرو رفت و سپس پرسید:

- گلناز چی. او هم خبر داره.

با تاسف سر تکان دادم:

- آره تفلکی هر چی به سرم ورد خوند فایده نداشت. آخر سر راهش را از من جدا کرد و باهام قهر کرد.

- جدی می گی.

سر تکان دادم. دوباره گفتم:

- تو که عیدی برایش از شیراز سوغاتی خریدی.

سرم را پایین انداختم.

- اونو واسه کامران خریدم.

انگار تازه بهنوش به این موضوع رسید.

- بلند شو. هر چی برات گرفته بود بیار. کوچک و بزرگ.

همه چیز را برایش اوردم و جلوش گذاشتم. عطر و ادکلن، لاک ناخن، گل سرها، بلوز قرمز و شالی که هدیه عید بود کارتها و نامه ها را هم آوردم.

همه را یکی یکی برانداز کرد. کارتها و نامه های کذایی را نخونده پاره کرد و داخل سطل آشغال ریخت. بقیه را هم توی پاکتی گذاشت.

- بهتره همه ی اینها را دور بریزی. هر چیزی که تو را به یادش بندازه.

سپس بلند شد و جلو پنجره ایستاد و آنرا باز کرد. با ناراحتی و افسوس گفت:

- خیلی نزدیک بودید. خیلی. چطور من چندین بار اومدم اینجا و چیزی نفهمیدم.

جوابی ندادم. دوباره پرسید:

- قبول داری که خدا خیلی دوست داشته.

حتی از او هم خجالت می کشیدم. با سرافکندگی جواب دادم:

آره از دیروز هزار بار شکر کردم. ممکن بود مامانش به اون زودی برگرده. وای.

صورتش را با دو دست پوشاندم و اشکم سرازیر شد. بهنوش به طرفم آمد و بغلم کرد.

- همه ما خدا را شکر می کنیم که تو سالمی. دیگه اینقدر خودت را عذاب نده.

در همین موقع مامان چند ضربه به در زد و وارد شد. از آغوش بهنوش بیرون آمدم و خودم را به مامان رساندم در

چهره اش نگرانی موج می زد. در حالیکه به سرم دست می کشید طاقت نیاورد و پرسید:

- بنفشه جان دخترم تو واقعا سالمی. مطمئنی که اتفاقی نیفتاده.

شرمنده گریه ام شدت گرفت. او مادر بود. با اتفاق وحشتناکی که افتاده بود حق داشت ناراحت باد میان گریه گفتم:

- اگه خیالتون ناراحته من راضی هستم بریم دکتر.

بهنوش به طرفم آمد. دو دستش را به روی شانه های من و مامان گذاشت و خطاب به مامان گفت:

- نگران نباشید مامان جان. همه چیز حله. خدا خیلی زیاد بهمون رحم کرده. به آقاجون بگید یک گوسفند بگیره خون کنیم. خطر بزرگی از کنار گوشه بنفشه گذشته که می تونست فاجعه بشه. نیازی هم به دکتر نیست. خالتون راحت باشه.

مامان بی چاره دست هایش را بلند کرد و گفت:

- خدایا شکرت.

مامان که از اتاق بیرون رفت بهنوش گوشی تلفون را برداشت و به دستم داد.

- اشکات رو پاک کن و شماره ی گلناز رو بگیر.

ملتمسانه گفتم:

- نه بهنوش. خجالت می کشم.

- از چی. مهم اینه که خودت فهمیدی که اشتباه کردی و ارزش معذرت خواهی می کنی. به غیر از اون من که همیشه اینجا نیستم. دلم می خواد در نبودم دوستی خوب و عاقل مثل گلناز کنارت باشه تا اونجا خیال من هم از بابت تنهایی تو راحت باشه.

هنوز دو دل و با تردید نگاهش می کردم.

- د بگیر دیگه. فکر کردن نداره.

با دستی لرزان شماره را گرفتم. گلناز گوشی را برداشت. هول شدم. بهنوش با اشاره برای حرف زدن تشویقم کرد.

با تاخیر و لکنت بعد از چند مرتبه الو الو گفتن او گفتم:

- الو گلناز.

گریه مجالم نداد. گلناز که هنوز منو نشناخته بود پرسید :

- الو شما کی هستید.

به زحمت گفتم:

- منم گلناز جان. بنفشه دوست خیلی بدت.

- بنفشه تویی. چرا گریه می کنی. چه اتفاقی افتاده.

نمی توانستم صحبت کنم. بهنوش گوشی را از من گرفت و من با گریه روی تخت افتادم. بهنوش پس از احوالپرسی با گلناز مختصر و مفید از او خواست مه در صورت امکان فردا به منزلمان بیاید.

بهنوش کنارم روی تخت نشست و به سرم دست کشید با لحنی پر محبت که بیشتر شرمنده ام می کرد گفت:

- همه چیز تمام شده خواهرم. اون پسر کلاش بی سرو پا ارزش نداره که چشمهای قشنگ تو را بارانی کنه.

دستم را گرفت و حرکتیم داد و اضافه کرد:

- فردا صبح اول وقت دست به کار میشیم و اتاقت را با اتاق بهزاد عوض می کنیم. بهتره هیچ خاطره ای در اطراف نباشه که فکرت باز باشه. از پس فردا هم شروع به درس خواندن می کنیم. من و بهزاد و ریحانه و گلناز با کمک خودت همه چیز را بهتر از آنچه که بود می سازیم، باشه.

با خوشحالی سر تکان دادم.

- خوب حالا صوتت را بشور تا بریم پایین.

آن شب بهزاد و ریحانه به دیدنمان آمدند. مطمئناً بهزاد همه چیز را برای ریحانه گفته بود ولی او به قدری خانم و مهربان بود که چیزی به رویم نیاورد حتی تجدید هایم را. این بهنوش بود که خبر داد بنفشه قصد درس خواندن مجدد دارد و از همه ما کمک می خواهد. آنها هم با کمال میل اعلام آمادگی کردند.

صبح فردا بهنام برای بردن آقاجون که حالش بهتر شده بود آمد ولی من توی آشپزخانه پنهان شدم و بعد از رفتن آنها دست به کار شدیم. البته من و مامان اجازه نمی دادیم بهنوش خودش را خسته کند او فقط در کنارمان بود و در صورتی که می توانست وسایل کوچک را جا به جا می کرد.

تقریباً آخر کارمان بود که گلناز آمد. او را در اغوش گرفتم و گریه کردم.

– گلناز مرا ببخش. من ...

از من فاصله گرفت و انگشتش را به روی لبانم گذاشت.

– چیزی نگو. هیچی. لااقل حالا نه. فعلاً می خوام بینمت دلم خیلی برات تنگ شده.

چقدر بزرگوار بود و من احمق به خاطر کامران 4 ماه تمام ندیده بودمش. صورتش را بوسیدم. همراه مامان به بهانه آوردن میوه از اتاق بیرون رفتم و مدتی بهنوش را با او تنها گذاشتم تا همه چیز را برایش تعریف کند. وقتی وارد اتاق دم گلناز با همان لحنی که دلم برایش لک زده بود گفتم:

– بیا بشین بینمت بی معرفت. دیگه گلناز بی گلناز آره.

به جای من بهنوش گفت:

– دیگه همه چیز تموم شده. گلناز جان ما روی کمک تو حساب کردیم. کمکمون می کنی خانم.

گلناز از جا جست و خبردار ایستاد.

– بنده در خدمتم.

هر سه با خوشحالی خندیدیم. چقدر خوب بود که آن کابوس لعنتی تمام شده بود. بهنوش گفت:

– دفترهایت، جزوه، کتاب های کمکی و هر چی که می دونی کمکش می کنه برامون بیار. از حالا باید آماده بشه که بتونه شهریور با نمرات خوب قبول بشه و دوباره با هم باشید. سال آینده به امید خدا دیپلم می گیرید و بعدشم که دیگه کنکور و یک ضرب دانشگاه.

گلناز با خشنودی گفت:

– عالی. خدا از دهنش بشنوه بهنوش جان. من هم خوشحالم. خیلی تنها بودم. برای درس خواندن یک پای محکم نعمته. ما هم که تصمیم داریم حتی دانشگاه با هم باشیم مگه نه بنفشه.

برایش میوه گذاشتم و به رویش لبخند زدم:

– آره. با هم.

بهنوش گفت:

– من چند ماه دیگه بیشتر اینجا نیستم. شما باید مثل کوه پشت هم باشید و تمام فکرتون رو روی درس معطوف کنید. من هم مدام تلفن می زنم و گزارشو از تون می پرسم.

پاکت هدایای کامران را جلو کشید و از گلناز پرسید:

– با اینها چه کنیم.

گلناز با تعجب به داخل پاکت نگاه کرد.

– اینا چیه؟

– هدایای تقدیمی.

گلناز با ذوق شوق پاکت را جلو کشید و همه را یکی یکی بیرون آورد. برای هر کدام چیزی می گفت و مارا می خنداند آخر سر با اشاره ای به خودش گفت:

– اگر موافق باشید این ها را می برم برای یک دختر بی چاره که خنوشون همین نزدیکی هاست. می برم نعمت زوالی هم نمی کنه ازش قول می گیرم هیچ کدارم را جلو بنفشه خانم استفاده نکنه. قبوله.
بهنوش با خنده به او دست داد.
– حله عزیزم.

ظهر که آقاجون به همراه بهنام برگشت با خودشان گوسفندی با قصاب آوردند. مامان و بهنوش قبل از ان با بهنام صحبت کردند و ضمانتم را کردند و مرا برای معذرت خواهی و روبوسی به طرفش بردند. با اینکه اخم داشت ولی می دانستم که دوستم دارد. من هم انقدر دوستش داشتم که منتش را بکشم و خودم را به گردنش بیاویزم و ببوسمش. قصاب گوسفند را قربانی کرد. به خواسته آقاجون از روی خون گذشتم و گوشت قربانی بین نیازمندان قسمت شد. مامان همان شب از بهنام و بهزاد هم خواست برای خوردن جگر گوسفند با خانواده به منزلمان بیایند. بعد از ظهر با مامان و بهنوش توی حیاط مشغول خوردن چای و عصرانه بودیم که فریده خانم آمد با اشاره مامان به داخل رفتم و برایش فنجان تمیز و میوه آوردم. در همین حین فریده خانم بی خبر از همه جا گفت:

– راستی فهمیدی همایمون رفت.

مامان در حال ریختن چای در فنجان پرسید:

– کدوم همسایه.

– همون خانم افاده ایه که با پسرش تنها زندگی می کرد.

متوجه رنگ مامان شدم. خودش را کنترل کرد.

– نه نمی دونستم.

فریده خانم گفت:

آخرش یک بار با پررویی جلوش را گرفتم سلام کردم با هزار ناز جواب سلامم را داد. ولش نکردم. خوب بابا باید می فهمیدم اینا که همسایمون شده اند کی هستند چه کاره اند. مگه نه.

من و بهنوش به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. فریده خانم توی محل به فضولی معروف بود. در ادامه گفت:

– بالاخره فهمیدم افاده اش واسه چیه. اینطوری که می گفت راست یا دروغ نمی دونم شوهر و دو پسر بزرگترش آمریکا بودند. اینا هم خونه و زندگی و هر چی که داشتند فروخته بودند و برای ساختن یک زندگی جدید فرستاده بودند امریکا.

می گفت فعلا برای مدتی که تکلیف معافیت و ویزای پسرم مشخص بشه اینجا را اجاره کرده ایم به محض درست شدن کارمان ما هم می رویم. دوز روز پیش دیدم با پسرش چمدان هایشان را توی آژانس می گذارند. رفتم جلو و پرسیدم عازمید انشاالله پشت چمی نازک کرد و گفت: بله ، امشب پرواز داریم. خدا را شکر که رفتند. اصلا به یقین همسایه های گلمون نمی خوردند. مامان از ته دل گفت: – خدارا شکر. از روز بعد درس خواندن را با جدیت تمام شروع کردم. بهنوش برایم برنامه گذاشت. گلناز دفتر ها و جزوه های کاملش را برایم آورد. تا وقتی بهنوش در خانه

بود با من زبان و شیمی کار می کرد. وقتی به خانه دایی می رفت شیفت را تحویل ریحانه می داد و ریاضی شروع می شد. هر دو شب یک بار هم نوبت بهزاد بود که با درس فیزیک به سراغم می آمد. با خودم عهد کردم که نه تنها به کامران بلکه به هیچ مرد دیگری فکر نکنم و عشق را از سرم و ذهنم به دور کنم چرا که با این اتفاق از همه ی مردها متنفر شده بودم و عشق را جز هوس چیزی نمی دانستم. تصمیم قطعی ام این بود که تمام فکر و ذکرم را به روی درس و پیشرفت و قوی که به خانواده ام داده بودم متمرکز کنم. همین بعث شد با فکری راحت و آسوده و اراده ای قوی دل به درس بسپارم.

دبیر های خصوصی و دلسوزم نه تنها درس های همان سال که از سالهای قبل با کمک دفتر های گلناز به من آموزش می دادند و من با جان و دل خودم را وقف درس خواندن کردم.

دوماه درس خواندن شدید و متوالی را پشت سر گذاشتیم. آخرین امتحانم مصادف شد با به دنیا آمدن دختر کوچولوی بهنوش. بعد از ظهر که برای ملاقاتش به بیمارستان رفتم خبر موفقیت آمیز بودن این امتحان را کنار گوشش گفتم و او خوشحالی اش را با بوسیدنم نشان داد. مسعود که از همه جا بی خبر بود خصوصا از تجدید هایم معترضانه به شوخی گفت: - آهای آهای در گوشی اونم توی جمع نداشتیم. هر چی هست بلند بگید ما هم خوشحال بشیم. بهنوش لبخند زنان گفت: - معذرت می خواهیم. نمی شه خیلی خصوصیه. محسن با دسته گلی بزرگ همراه مریم و مهناز وارد شد. سلامی گذرا به هم کردیم. بهنوش در حال بوسیدن مریم مارا می پایید. دوست نداشتیم حتی خودم را درگیر فکر راجب محسن بکنم. او هم مثل مردهای دیگر بود. به راحتی از کنارش گذشتم دختر کوچولوی بهنوش را پرستار به اتاق آورد. مسعود سر از پا نشناخته برای گرفتن نوزاد جلو رفت و او را مثل شیعی گرانبها و شکستنی با احتیاط در آغوش گرفت و محو تماشایش شد. چهره ی گرد و نمکین بهنوش با چشمانی کشیده و لبهای کوچولوی قلوه ای و موهای سیاه و مجعد مسعود در صورت دختر ناز آنها نقش بسته بود عروسکی بود زیبا و جاندار. از فردا که بهنوش را به خانه ی ما انتقال دادند تمام سعیم را برای جبران زحماتش به کار بردم و در نگهداری و پرستاری از خودش و هلیا کوچولو به مامان کمک کردم. در همین روزها بود که خبر قبولی محسن در رشته حسابداری دانشگاه کرج رسید. زن دایی که خبر را آورد از خوشحالی نه در زمین بود نه در آسمان. خصوصا خبر را اول به من داد و مرموزانه خندید و مرا بوسید. یک هفته بعد برای گرفتن نتایجم به دبیرستان رفتم. خانم افتخاری وقتی کارنامه ام را دید با تعجب گفت: - خودتی رضایی. باورت میشه هر چهره را بالای هجده گرفته ای. من از قبل به خوبی نمراتم مطمئن بودم شادمانه خندیدم و جواب دادم: - بله خانم. برای گرفتن این نمره ها خیلی تلاش کرده ام. - خوب چرا این کارو از اول سال نکردی. - اشتباه. فقط اشتباه ولی تصمیم دارم سال آینده جبران کنم. خیلی خوشحال بودم. کارنامه را برعکس همیشه که تا مدتی پنهان می کردم با افتخار تقدیم خانواده ام کردم. آقا جون با شوق مرا بوسید و تبریک گفت و مامان با چشمانی اشکبار اسفند دور سرم چرخاند. دوران نقاهت بهنوش به پایان رسید و اول مهر ماه شروع شد. مامان با او عازم رفتن بود. باید یک هفته ای در کنارش می ماند و راه و رسم بچه داری را یادش می داد. اینبار و بعد از این مدت طولانی که با بهنوش بودم و خصوصا با صمیمیت بیشتری که بینمان بوجود آمده بود جدایی اش برایم سخت تر شده بود. تا جلوی ماشین هلیا کوچولو را بقل گرفته بودم و به خودم می فشردم. وقتی او را در آغوش بهنوش گذاشتم بهنوش برای چندمین و آخرین بار سفارشاتش را در یک جمله خلاصه کرد. - مواظب خودت باش خواهر گلم. ماشین به راه افتاد اشکهایم با پاشیدن کاسه ای آب پشت

سرشان خالی کردم. صبا دامنم را کشید. - عمه چرا گریه می کنی. اشکهایم را گرفتم و او را بغل کردم. - چیزی نشده عمه. فقط ناراحتی که می روند. مگر تو ناراحت نیستی. به سادگی گفت: نه. به سادگی نگاهش کردم. تازه فهمیدم به دختر بهنوش حسودی می کرده. تا قبل از آمدن او تمام توجهات ما به سوی صبا بود. احساسات لطیف صبا جریحه دار شده بود و ما غافل بودیم. او را بوسیدم و قربان صدقه اش رفتم. روز بعد بازگشایی مدارس بود. چند روز قبل به همراهی ریحانه به بازار رفته و ساده ترین و مناسب ترین مانتو و کفشی را که به نظرم رسیده بود خریده بودم. بهزاد با اشتیاق از سلیقه ام تعریف کرد. مامان و بهنوش وقتی سادگی مانتو را دیدند در آغوشم گرفتند و بیشتر به آینده امیدوار شدند. به یاد گذشته به دنبال گلنار تا جلو کوچه شان رفتم. او منتظرم بود. همدیگر را بوسیدیم و سال جدید را شانه به شانه هم آغاز کردیم. ریحانه و فروغ با هم نوبت گذاشته بودند و در مدت یک هفته غیبت مامان یک روز هم مارا تنها نگذاشتند. مامان که برگشت وقتی از حال بهنوش و دخترش پرسیدم جواب داد: - خوبند. فکر می کنم می توانند به راحتی با هم کنار بیایند. بهنوش با وجود گرفتاری بچه داری هر چند روز یکبار تلفنی به قول خودش گزارشات را از من می گرفت. از روز اول درس را جدی گرفتم. از خودم در حیرت بودم. من که همیشه از ریاضی و فیزیک می نالیدم و ادعا می کردم هیچی از آنها سر در نمی اورم امسال به نظرم بهترین و شیرین ترین درسها می آمد. تازه به حرف بهنوش رسیدم که همیشه می گفت: - تو فقط دل نمی گذاری ولی اگه بخواهی حافظه خوبی داری. و من حالا واقعا می خواستم. بین راه مدرسه هیچ پسری توجهم را جلب نمی کرد و گلنار می نالید که شورش را در آورده ام. شکم ریحانه به مرور بزرگ و بزرگتر می شد. مخصوصا که اندام ظریف خودش بیشتر ان را نمایان می کرد. اینطور که سونوگرافی نشان داده بود دو قلو بودند. بهزاد از این بابت خیلی خوشحال بود. همزمان با برگزاری امتحانات نوبت اولم ریحانه زایمان کرد و دختر و پسری زیبا به نام های شهریار و شکیبا آورد و همه خانواده را خوشحال کرد ولی قبل از زایمان و با همان حال تمام سعیش را برای کمک به امتحاناتم انجام داد. به مناسبت زایمان ریحانه، بهنوش هم چند روزی با مسعود و دخترش به تهران آمدند. به نظر ما که هلیا را چهار ماه بود که ندیده بودیم کلی بزرگتر و خوشگلتر شده بود. به دور از چشم صبا نوازشش می کردم و قربانش می رفتم. حتی در رابطه برقرار کردن با دوقلو ها هم باید جانب احتیاط را رعایت می کردیم. لاقل تا زمانی که صبا بزرگتر و فهمیده تر می شد. بهنوش که نتیجه ی امتحانات میان ترم را دید خوشحال شد. او می گفت هیچ وقت فکر نمی کردم که من زمانی درس خوان و سر به راه شوم. امتحانات را به خوبی و یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم. من که همیشه به گرفتن نمره 10 راضی بودم حالا به پس و پیش شدن نیم نمره خودم را به زمین و آسمان می زدم و نمره ام را می گرفتم. گرفتن کارنامه نوبت اول خودم را بیش از پیش امیدوار تر و خانواده ام را خوشحال تر کرد و کارنامه نوبت دوم و گرفتن دیپلم با معدل بالای هجده خوشحالی ام را چند برابر کرد. همه را مدیون دوستی خوب گلنار و کمک های درسی ریحانه و بهزاد بودم. این من بودم بنفشه شیطان و بی خیال و درس نخوان سالهای گذشته دبیرستان با بنفشه امسال که با پشتکار و هدف پیشرفت شاگرد ممتاز همان دبیرستان شده و از همه مهمتر من و گلنار که از اول سال خودمان را آماده کنکور کرده بودیم همان سال در کمال تعجب همگان با رتبه عالی در دانشگاه تهران در رشته میکروبیولوژی قبول شدیم. از خودم خوشحال تر خانواده ام بودند. از اینکه توانسته بودم به قولی که به انها داده بودم عمل کنم در پوستم نمی گنجیدم. حالا می فهمیدم که موفقیت و رسیدن به هدف چه لذتی دارد. من دانشگاه قبول شده بودم. هر روز و هر ساعت شاگرد خدا بودم و لطفش را از یاد نمی بردم. با گلنار برای ثبت نام باز هم با هم برای اولین بار وارد محیط بزرگ و شلوغ دانشگاه شدم و خوشحال بودیم که تنها

نیستیم. یک هفته به شروع کلاسها به خوساته و پافشاری بهزاد و ریحانه با اتومبیلی که تازه خریده بودند راهی مسافرت شدیم بر طبق برنامه ریزی دو روز را در ویلای زیبای دایی ریحانه در چالوس ماندیم. دایی ریحانه آقای گودرزی استاد دانشگاه و حدود 45 الی 50 سال سن داشت و مردی جذاب و موقر که لقب استادی برازنده اش بود. اینطور که ریحانه تعریف می کرد وقتی که او برای ادامه ی تحصیل به ایتالیا رفته با عاطفه همسرش که از هندوستان برای ادامه تحصیل آمده آشنا می شود و این آشنایی کم کم منجر به عشقی زیاد می شود. عاطفه که اسم اصلی اش پونل است به خاطر آقای گودرزی مسلمان شده اسمش را تغییر می دهد و با آقای گودرزی ازدواج می کند و بعد از خاتمه درسشان با هم به ایران بر می گردند. چهره هندی اصیل عاطفه بسیار زیبا و شیرین بود و نگاه هر کسی را به خود جذب می کرد. با چشمان درشت و کشیده، دهان و بینی خوش ترکیب در صورت گردش چهره و شخصیت منحصر به فردی را تشکیل می داد. با وجود روسری و حجابی که همیشه حفظ می کرد زیبا تر به نظر می رسید. اغلب ساری یا لباس سنتی هندی که تونیکی بلند با شلوار بود به تن می کرد. بنا به گفته ریحانه و رفتاری که کاملاً مشخص بود آنها بعد از گذشت این همه سال مخصوصاً وجود دختر زیبایشان مژگان هنوز هم عاشقانه همدیگر را دوست داشتند. بهزاد می گفت کسی هم که برای تحقیقات عروسی شان به شرکتش آمده بود همین آقای گودرزی بوده. با اینکه از عروسی بهزاد و ریحانه با آنها برخوردی نداشتیم ولی در این مدت دو روزی که آنجا ماندیم بقدری دوستانه و صمیمی رفتار کردند که از رفتنم راضی و خرسند شدم خصوصاً که دوقلو های بهزاد و دختر زیبای آقای گودرزی سهم مهمی در این مدت داشتند و برایم مسافرتی خاطره انگیز شد.

اول مهر امسال با سالهای گذشته فرق می کرد. میحیطی که در آن پا می گذاشتم برایم تازگی داشت. دختر و پسر همه در یک کلاس می نشستند و استاد دانشگاه با دبیر دبیرستان، درس دانشگاه با درس دبیرستان قابل مقایسه نبود. بهنوش قبل از رفتنش کمی آماده مان کرده بود او با نگرانی گفته بود. - حواستان جمع باشد. یکم رتبه وارد شدن به محیط شلوغ و خاص دانشگاه برای بعضی از دخترها و پسرها قابل هضم نیست و انجا را عوض درس خواندن به محیطی خوشگذرانی بیهوده تبدیل می کنند. با این همه روزهای اول وقتی دختر و پسری را می دیدم که شانه به شانه هم راه می روند و در سلفا هم غذا می خورند تعجب می کردیم. با نگاه خریدارانه هر پسری رنگ به رنگ می شدیم خصوصاً گلناز ولی برای من که روحم را کامران زخمی کرده بود و به قولی اهن ابدیده شده بودم زیاد رنگی نداشت. نگاه هیچ کدام برایم جذاب و گیرا نبود و هر بار چهره وحشی کامران را به یاد می آوردم و چندشم می شد. در همان بدو ورودم تصمیم قطعی گرفتم که موقعیتی را که به زحمت به دست آورده بودم به راحتی از دست ندهم. از همه مهمتر اینکه حالا درس خواندن برایم شیرین و جذاب بود و مطمئن بودم که این خودش کمک بزرگی برایم خواهد بود. بیایی چهره ام که حالا بر عکس گذشته فکر می کردم به غیر از دردسر چیزی برایم ندارد و درس خوبم در دانشگاه زودتر از آنچه فکر می کردم مورد توجه قرار گرفت و نظرها به سمتم جلب شده و دیری نپایید که نگاه های مشتاق فرزند یکی از همکلاسیهایم برای همه بحث برانگیز شد و آن طوری که دلم نمی خواست راجع به من صحبت می شد.

سعی می کردم عکس العملی نشان ندهم لااقل تا زمانی که برایم ایجاد مزاحمت نکند. طوری با جنس مخالفم مخصوصاً فرزند برخوردار می کردم که کم کم جسته و گریخته لقبی را که پسرها به رویم گذاشته بودند را گوشه کنار می شنیدم. (خوشگل بد اخلاق) این بود تا اینکه یک روز از نوشتن جزوه ها عقب مانده بودم و بعد از رفتن استاد از

کلاس مشغول جمع آوری وسایلم به گلناز گفتم: - من از نوشتن عقب موندم تو چی تونستی بنویسی. گلناز با عصبانیت جواب داد: - مگه می شد بهش برسی. انگاری کسی دنبالش کرده. من فکر کردم تو نوشتی. صدایی از پشت سرم شنیدم. - من نوشتم خانم رضایی بفرمایید. فرزند بود. عوض تشکر کیفم را از روی میز برداشتم. باز هم ناخودآگاه کامران جلوم سبز شد اخمی کردم و گفتم: - متشکرم. خودتون لازمتون میشه. نیازی ندارم. مطمئنا با کلی احتیاط جلو آمده بود چونکه تقریبا به اخلاقیاتم پی برده بود. با این وجود جا خورد انتظار این برخورد را از طرفم نداشت. با چند لحظه تاخیر آهسته گفت: - هر طور مایلید. بدون تشکر از کنارش گذشتم، به جای من گلناز تشکری دستپاچه کرد و همراهم به راه افتاد. - بنفشه خانم اصلا برخورد خوبی نداشتی. همانطور که قدمهای تند و محکم بر می داشتم حتی برنگشتم به شدت عصبانی بودم. - لازم بود. تا اون باشه که فراتر از حدش قدم بردارده و به حرفهای ما گوش نده. - ولی اون بیچاره که چیزی نگفت می خواست کمک کنه بنده خدا. - کی ارزش کمک خواست. گلناز تقریبا دنبال می دوید به روی صحن دانشگاه که رسیدیم دستم را گرفت و به روی اولین نیمکت نشاندم و در حال نفس نفس زدن گفت: - نفسم برید. حالا مگر داره دنبالمون می کنه. به خاطرش نشستم. هنوز عصبانی بودم. وقتی گلناز نفس تازه کرد به شوخی گفت: گناه داره بی چاره. مگه نگاه های ملتمشش رو نمی بینی. دل سنگ آب میشه. نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم. - من یک بارچوب این نگاه های ملتمس را خورده ام دیگه برام رنگ نداره. گلناز خندید. - اگه مسیحی بودی بد نوبد که راهبه می شدی. - نمی خوام راهبه بشم. ولی بسمه. هر کی ندونه تو که می دونی من برای دانشگاه اومدن چقدر زحمت کشیدم. - خوب من هم زحمت کشیدم ولی این دلیل نمیشه اینقدر سخت باشی. - چرا نشه. دلیل از این بهتر. اگه بخوام با این نگاه ها نرم بشم و اشتباه اون دفعه را تکرار کنم که حواسی برای درس های به این مشکلی نمی مونه. جدای از این ها من به خودم و خانواده ام تعهد دادم و حالا دیگه هدف دارم. فرزند را از دور دیدم. - خوبه که درس خونه و گرنه چی. گلناز جدی پرسید: - جدی بنفشه دلت را نمی لرزونه؟ - باورت میشه اگه بگم حتی یک لحظه هم توی ذهنم راش نمیدم چه برسه به دلم. گلناز شانه بالا انداخت. - خوش به حالت بنفشه ولی ذهن منو گاهش وقت ها این پسره میلاد مشغول می کنه. با حیرت نگاهش کردم. به شانه اش زدم و حرکتش دادم. ولی مطمئن باش من مثل سایه دنبالتم و نمی گذارم دست از پا خطا کنی. مثل تو نیستم که ولت کنم تا هر غلطی که دلت خواست بکنی.

نتیجه پایان ترم اول در رشته ما نفر اول فرزند بود و نفر دوم من. چه حالی داشتم قابل توصیف نیست. بهزاد با شنیدن این خبر با چشمانی از حلقه در آمده گفت:

- فکر می کنی اگر دبیرهای دبیرستان این خبر را بشنوند باورشون میشه که این همون بنفشه رضایی تنبله کلاسه.

با حالتی قهر گونه پاسخ داد:

-...داداش خوبه که سال آخر جزء شاگرد زرنگها بودم. یادت رفته.

آقاجون با محبت در آغوشم فشرد و سرم و بوسید.

- دیدید گفتم دخترم دکتر میشه.

- اوه آقاجون کو تا دکتری.

- می شی دخترم. تا چشم به هم بزنی.

خواهرم بهنوش به تازگی مشغول تدریس شده بود و اینطور که می گفت هلیا کوچولو را به مهد می سپرد.

با محبت همیشگی اش به تبریک تلفنی قانع نشد و چند روز بعد هدیه اش با پست برایم رسید. به این ترتیب ترم دوم را با امید بیشتری شروع کردم. به بهنوش قول دادم نفر اول بشوم. برای اینکه حساسیتی ایجاد نکنم با دیگر بچه ها به فرزند برای موفقیتش تبریک گفتم. حتم داشتم که تلاش او بیشتر از من بوده و لیاقت نفر اول بودن را داشته ولی او که عرض تبریک مرا به حساب رام شدم تصور کرده بود دوباره با نگاه های مشتاق همه جا به دنبال بود و عذابم می داد. از آن بدتر سایه ای بود که از محسن در اطرافم می دیدم. البته او در دانشگاه کرج درس می خواند ولی بالاخره خیلی راحت و به هر بهانه ای می توانست به دانشگاه ما هم بیاید.

اوایل دورادور ولی کم کم به راحتی جلوی چشمم ظاهر می شد. می فهمیدم قصدش زیر نظر داشتن و تحقیق درباره ام بود مسلماً لقی را که به رویم گذاشته بودند را شنیده بود و فهمیده بود دیگر هیچکس در زندگی ام نیست به همین خاطر برخوردش دیگر خصمانه که نبود خیلی هم دوستانه و گرم روبه رو می شد. با او به عنوان پسر دایی نمی توانستم مثل دیگران برخورد کنم ولی باز هم جانب احتیاط را رعایت می کردم و از طرفی فکر می کردم بد نیست برای حمایت هم که شده مارا با هم ببینند.

هدف اصلی من درس خواندن بود و هیچ چیزی مرا مثل وقتی که نمره ای عالی می گرفتم خوشنود نمی کرد. با تلاش زیاد و آنجا که واقعا قصدم برنده شدن بود ترم دوم را نفر اول شدم. اینبار نفر دوم پرستو دیگ همکلاسی ام و فرزند نفر سوم شد. بهترین لحظه ی زندگی ام را گذراندم وقتی که اسمم را به عنوان نفر اول روی برد دیدم. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم، بچه هایی که جلوی برد بودند از جمله فرزند به من تبریک گفتند. گلناز معترضانه گفت:

- یک زمانی به خاطر تو قدم هایم را شل می کردم و با تو راه می رفتم حالا می دوی و پشت سرت را هم نگاه نمی کنی.

با هم خندیدیم. صمیمانه او را در آغوش فشردم.

- قربونت برم. من خدارو شکر می کنم که دوستی مثل تو دارم حالا خوبه که درس تو هم در حد عالیه.

- آره ولی نمی تونم به پات پیام و رقیبت بشم.

موزیانه چشمکی زد.

- فقط دوست پسرت می تونه باهات رقابت کنه.

محکم به پشتش زدم و با اخم او را با خود کشیدم.

از خود خنده ام گرفته بود مثل شاگرد اولی های دبستانی مشتاق بودم که زودتر به خانه برسم و خبر اول شدنم را به خانواده ام بدهم. توی کوچه همزمان با آقاجون رسیدم. همانجا به گردنش آویختم و هیجان زده گفتم:

- آقاجون این ترم نفر اول شدم. باورتون میشه.

او که هنوز از حرکات غیر طبیعی من مات و مبهوت بود با تعجب نگاهم کرد. تا به خود آمد برقی از اشک چشمانش را درخشاند. روی سرم را به آرامی بوسید دست پر مهرش را به پشتم کشید و در حالیکه به طرف ماشینش برمی گشت گفت:

- تو برو توی خونه من بدون شیرینی نیام تو.

فهمیدم نمی خواهد اشکش را ببینم. مامان از شدت شوق مبهوت مانده بود. صدقه دور سرم گرداند و با دست های لرزان شماره ی منزل دایی را که بهنوش انجا بود گرفت. وقتی خودم گوشی را از مامان گرفتم همراه با بهنوش از فرط خوشحالی گریه کردم. بعد از آن به بهزاد و بهنام هم خبر دادم. مامان از همه حتی از خانواده ی دایی برای شام دعوت کرد. عقیده داشت شیرینی نفر اول شدنم را باید هر چه زودتر بدهد.

در همین موقع آقاجون با یک جعبه بزرگ شیرینی وارد شد. در جعبه را باز کرد و اول به مامان تعارف کرد. خواستم جعبه را از او بگیرم که دوباره در آغوشم گرفت. از جیش جعبه ای کوچک و زیبا بیرون آورد و جلو رویم گرفت. از چشماش خوشحای می بارید و خنده ای بزرگ و شاد پهنای صورتش را پوشانده بود.

- دست علی به همراهت دخترم. مبارک باشه و امیدوارم همیشه موفق باشی.

از شوق اینکه اینطور باعث شادی ان ها شده بودم اشکم جاری شد. دوباره آقاجون را در آغوش گرفتم و محکم بوسیدم. آقاجون هم مرا بوسید و اشکهایم را با انگشت گرفت. در حال گریه دوباره با مامان هم روبوسی کردم مامان پرسید:

- نمی خوای هدیه ات را نشانم بدهی.

اشکهایم را پاک کردم و با احتیاط جعبه را گشودم. خدایا آقاجون خوبم را برام حفظ کن. زنجیری ظریف و زیبای طلا که نام مبارک حضرت علی را در خود نگه می داشت. انگار مامان بیشتر از من غافلگیر شده بود.

- این خیلی عالیه دخترم.

نگاهی سپاسگزارانه به آقاجون انداختم. زبانم از تشکر قاصر بود.

- ممنونم آقاجون. این بهترین و زیباترین هدیه ای است که تا حالا گرفتم. بهتون قول می دم که تا آخر عمر از خودم جداش نکنم.

آن شب همه حتی دایی و زن دایی برایم هدیه آوردند ولی نگاه ها و حالت های ان ها برایم باعث عذاب بود. از این می ترسیدم که نقشه ای برایم داشته باشند. محسن پس از عرض تبریک گفت:

- خانم رضایی مثل بمب تو دانشکده ترکیده.

به لبخندی اکتفا کردم.

- متشکرم.

وقتی بهنام به سحر و صبا می گفت که باید از عمه بنفشه یاد بگیرد ناخودآگاه به یاد ان روز وحشتناکی افتادم که او می خواست مرا بکشد.

تابستان خوبی بود. از ان استفاده کردیم و با گلناز در کلاسهای زبان ثبت نام کردیم.

وقت آزادم را هم با خانواده و سر کردن با بچه های خواهر و برادرهایم می گذراندم و اذت می بردم. دو هفته آخر تابستان را همه با هم مسافرت رفتیم و از همه بهترش دو روز اقامت در ویلای زیبا و با صفای دایی ریحانه بود.

ترم سوم را با توان بیشتری شروع کردم و با همه سعیم دوباره رتبه دوم را گرفتم. نگاه های سمج و حرکات فرزاد همچنان ادامه داشت و سرسختانه می کوشید توجهم را به خود جلب کند. ولی غافل از این بود که اره پیدا کردن به دل سخت من کار آسانی نیست.

وقتی دخترهایی را می دیدم که با وجود درسهایی با آن مشکلی با مثلا عاشق شدن دغدغه فکری برای خود می سازند به حالشان افسوس می خوردم. خصوصا با شنیدن خبرهای وحشتناکی از قبیل حامله شدن فلان دختر و اخراجش و دیدن آن دیگری در پارتنی و اخراج افسوسم را بیشتر می کرد.

اینها وقایعی بود که زمانی فکر می کردم قصه هایی است که برای ترساندن ما سر هم می کنند ولی حقیقتی بود که من شخصا لمسش کرده بودم و شکر خدا سالم ا آن گریخته بودم و حالا می فهمیدم که ممکن است همه مثل من این شانس بزرگ را نیاورند و اتفاقی که نباید بیفتد می افتد و آبرو و جوانی و زندگی شان تباه می شود.

کاش می شد همه از خوشگلی و ذهن خلاقشان بهترین استفاده را ببرند.

همیشه بین نمازهایم از خدا خواستم چشم بازتری به همه جوانهای ساده و بی گناه بدهد.

افکار من و تجربه ی تلخی که داشتم گلناز را هم محتاط کرده بود و نمی گذاشت میلاد پا را فراتر از حدش بگذارد از این بابت خوشحال بودم.

کلاسهای فوق برنامه کامپیوتر و امتحان آخر ترم چهارم حسابی مشغولمان کرده بود.

آن روز تازه کلاس کامپیوتر را تمام کرده بودیم. ظهر بود و تا یک ساعت دیگر کلاس بعدی شروع می شد.

با گلناز برای صرف نهار به سلف می رفتیم. خسته و با اعصابی به هم ریخته از اتفاقی که سر کلاس کامپیوتر برایم افتاده بود غذایمان را گرفتیم و برای رفع خستگی یک گوشه دنج از سالن را انتخاب کردیم و نشستیم. گلناز خندید و گفت:

– نه اینکه تو خودت هیچ وقت پیش قدم نمی شی اینبار می خواست در برابر عمل انجام شده قرارت بده.

– خوشحالم که تونستم کنفش کنم. معلم بازیش گل کرده بود فکر کرد الان به تته پته می افتم.

چند جلسه بود که به جای استاد کامپیوتر یکی از دانشجویان پسر سال اخیری به ما درس می داد. ظاهرا استاد نظری مشکلی برایش پیش آمده بود که از احسان مقامی که جزو دانشجویان ممتاز رشته خودمان که البته اینطور که فهمیده بودیم و از انتخابش، ید بالایی در دروس کامپیوتر داشت خوساته بود که لااقل یم ترم از کامپیوتر را جایگزینش شود.

اول وقت مثل همیشه هر کسی مایل است درباره ی بحث گذشته توضیح دهد و گرچه که من مثل جلسات پیش اظهار تمایل نکردم با اینکه چند نفر پیش قدم بودند از من خواست بلند شوم.

گلناز گفت:

- من فکر می کنم یک جورهایی بهت علاقمند شده.

با خونسردی در حالی که مشغول خوردن بودم گفتم:

- نه بابا اون سرش شلوغ تر از اینهاست. در ثانی غلط کرده باید تا حالا فهمیده باشه که من سخت و دست نیافتنی هستم.

گلناز با لبخندی موزیانه جواب داد:

- خوب همینه دیگه. آخه بچه پولدارها بیشتر دوست دارند دست نیافتنی ها را بدست بیاورند.

در همین موقع فرزاد با ظرف غذا جلومان سبز شد. محتاطانه تبسمی کرد و پرسید:

- می تونم سر میز شما بشینم؟

و قبل از اینکه جوابی بشنود روبه رویم نشست. لقمه غذا در گلویم ماند. گلناز حیرت زده گاهی به من و گاهی به او نگاه می کرد و فرزاد برای اینکه ذهن مرا از رفتارش منحرف کند با لحنی که سعی می کرد طرفداریش را نشان بدهد گفت:

- ساعت پیش من خیلی از آقای مقامی ناراحت شدم. شما که دیگه جای خود دارید. مطمئنا شنیده بود که شما توی درس خواندن کم نمی آورید ولی نمی دونم چرا این کارو کرد. به هر حال کار بدی کرد. نگاه چند نفر از همکلاساها را متوجه خودمان دیدم و هر لحظه بیشتر پی به موقعیتم می بردم و بر شدت عصبانیتم افزوده می شد. فرزاد بعد از خاتمه صحبتش تازه قاشقش را برداشت و قبل از اینکه شروع کند چشم در چشمش شدم و خیلی جدی گفتم:

- ولی من فکر می کنم کار شما از کار آقای مقامی خیلی بدتره. شما حتی منتظر نماندید که اجازه ی مارا برای نشستن اینجا بگیرید.

دست فرزاد نرسیده به بشقاب ماند. لبخندی زد که مرا آرام کند. نگاههای بیشتری جلب ما شده بود. باید همینجا جلویش را می گرفتم.

- قبول دارید آقا؟

فرزاد که هنوز از بهت در نیامده بود با کمی مکث سعی در توجیه کارش داشت.

- ولی ما همکلاس هستیم.

گلناز از زیر میز برای مانع شدنم پایم را فشار داد. بی توجه به او قاطعانه جواب دادم:

- بله خوبه که قبول دارید ما فقط همکلاس هستیم آقا.

مخصوصاً آقا می گفتم که رسمی بودن کلامم را ثابت کنم. فرزند که تا حالا خیلی محتاطانه با من برخورد می کرد و اینبار هم احتمالاً دل به دریا زده و رفتار احسان مقامی را بهانه کرده بود که پا جلو گذاشته بود سعی کرد لحنش را دوستانه کند.

- خوب معمولاً همکلاسی ها همه بعد از مدتی با هم دوست هم می شوند.
- متأسفم آقا ولی من ترجیح می دهم فقط در حد همکلاسی باقی بمانیم. همانطور چشم در چشمش داشتم و منتشر بودم. او با تاخیر و با دستپاچگی که کاملاً از رفتارش پیدا بود از جا برخاست و نیمه لبخندی زد و مودبانه گفت:
- پس در این صورت فکر می کنم بهتره بیشتر از این مزاحمتون نشم.
محکم و جدی تشکر کردم. - متشکرم آقا.

بعد از رفتن او با وجود غرولندهای گلناز احساس رضایتی عمیق تمام وجودم را نوازش می داد. از پایمال کردن شخصیت فرزند لذتی زاید الوصف بردم. نمی دانم شاید از این طریق می خواستم زخمی که کامران به من وارد کرده بود به وجود فرزند بزنم.

چند روز گذشت. فرزند دلخوری اش را با بی اعتنایی به من و سلام کردن به گلناز نشان می داد و درسا دختری که به شدت مشتاق احسان مقامی بود با توجهاتی که احسان به من نشون می داد نگاه ها و برخورد هایش با من روز به روز کینه توزانه تر می شد ولی باز هم اینها چیزهایی نبود که مرا مشغول کند. کاملاً برایم بی اهمیت بود احسان بعد از خاتمه درس پرسید: - چه کسی برنامه برج های توی را به زبان پاسکال نوشته.
چند نفر از جمله درسا دست بالا کردند. من فوراً آن صفحه را آوردم. همه چیز را نوشته بودم ولی حاضر نبودم دست بالا ببرم. ناگهان متوجه شدم احسان ظاهراً به بهانه ی قدم زدن در کلاس به طرفم می آید بدون معطلی همانطور که دو انگشتم را در همان قسمت گذاشتم دفترم را بستم و سعی کردم حرکتی عادی داشته باشم.
او به کنارم که رسید بدون هیچ کلامی دست پیش آورد و دفترم را از همان قسمتی که انگشتم را گذاشته بودم گرفت و برداشت. با دقت به صفحه ی کاملم نگاهی کرد. سر تکان داد و گفت:
- خانم رضایی لطفاً بفرمایید درباره دستورات و سطرهایی که نوشته اید برایمان توضیح دهید.

بدنم یخ کرده بود در یک لحظه نگاهم به چهره ی عصبانی درسا افتاد. گفتم:

- معذرت می خوام ولی من آمادگی اش را ندارم.
او با همان خونسردی دفترم را جلوم گذاشت و گفت:
- آمادگی نمی خواد. شما که همه چیز را نوشته اید. هر جا هم مشکلی بود خودم کمکتان می کنم.

با کمی تاخیر بلند شدم و به سمت کامپیوتر رفتم. همه توجهم را به کارم جلب کردم که نگاهم به سمتی که درسا نشسته بود نیفتد. همه چیز را کامل و واضح توضیح دادم. هیچ دوست نداشتم احسان برای کمک به کنارم بیاید و حساسیت بیشتری ایجاد شود.

پس از خاتمه کارم صدای دست زدن یک نفر را شنیدم برگشتم. احسان بود. پشت سر او بقیه شروع به دست زدن کردن. گلناز با شوق نگاهم می کرد و محکم ت از بقیه دست می زد ولی درسا با بقیه همراهی نمی کرد و ظاهراً مشغول جمع کردن وسایلش بود.

بعد از آن احسان گفت:

– خیلی عالی بود خانم رضایی. شما خیلی خوب یاد گرفته اید و از این فکر که درس دادن من خوب بوده خوشحالم.

به زحمت تشکر کردم و برای بقیه تعظیمی کوتاه کردم.

کلاس تمام شده بود. وسایلم را جمع کردم چندتا از دخترها به طرفم آمدند. مژگان یکی از دخترهای زیبا همکلاسی ام که شیطننت از سرو رویش می ریخت و به تنها چیزی که توجه نداشت درس بود گفت:

– تبریک میگم بنفشه جان. اخه تو چطوری درس می خونی که همیشه انقدر کاملاً دختر.

مولود دوست صمیمی اش به شوخی گفت:

– چطوری نداره دیگه. درست برعکس تو.

خندیدم و تشکر کردم. مژگان چشمکی زد و صدایش را آهسته تر کرد.

– خواست باشه. دندون طرف پیشست گیر کرده و بعضی ها را بدجوری عصبی کرده.

و به طرفی اشاره کرد. درس را دیدم که مثلا دفترس را باز کرده بود و از احسان سوال می پرسید ولی نگاه عصبانی هر دو و حرکتشان نشانگر همه چیز بود جز درس.

با ناراحتی رو برگرداندم و به مژگان جواب دادم:

– نمی دونم. فقط امیدوارم اونى که تو مى گى نباشه. اصلا حوصله ی درگیری ندارم.

به جای مژگان مولود جواب داد:

– حوصله داشته باش چونکه قضیه جدی تر از اونى که تو فکر مى کنى. تو دارى لقمه ی درس را مى قاپى.

با حیرت به انها نگاهی کردم و گفتم:

– یعنی شما راجع به من اینطوری فکر می کنید.

در همین موقع درس با ناراحتی و بدون خداحافظی از کنار ما گذشت. مژگان شانه بالا انداخت.

- لازم نیست ما فکر کنیم.

با انگشت به طرف درسا اشاره کرد.

- کسی که این فکر را می کنه اونه.

از قبیل این برنامه چند مرتبه دیگر در کلاس کامپیوتر اتفاق افتاد و حرکت احسان از نظر گلناز هر لحظه مشتاق تر و از نظر من هر لحظه زننده تر می شد. فرزند و درسا گاهی به من تیکه هایی می پراندند که بیشتر باعث تحریک اعصاب می شد. اواخر خرداد ماه بود و سخت مشغول برگزاری امتحانات پایان ترم بودیم. آن روز سر کلاس امتحان می دادیم یکی از آن باران های ناگهانی خردادی گرفت. بعد از پایان امتحان از دانشگاه بیرون آمدیم. گلناز پیشنهاد داد که در آن باران شدید منتظر اتوبوس نشویم و هر چه زودتر تاکسی بگیریم. کمی آنطرفتر از درب دانشگاه منتظر تاکسی بودیم. ناگهان یک ماشین شیک مدل بالا جلوی پایمان ترمز کرد فکر نمی کردیم برای ما باشد ولی ناگهان شیشه الکترونیکی ماشین پایین آمد و احسان را پشت فرمان ماشین دیدیم. هنوز بهت زده بودیم که احسان بلند گفت: - بفرمایید خانمها. باران شدیده. تازه به خود آمدم. نه نباید هیچکس مارا در حال سوار شدن در ماشین او میدید. قاطع و محکم گفتم: - متشکرم آقا. ما منتظر تاکسی هستیم. خندید و صمیمانه پاسخ داد: - فکر کنید این هم یک تاکسیه. من هم قول میدم فقط یک راننده ی تاکسی باشم نه یک دوست. - باز هم ممنونم. ولی نمی توانیم قبول کنیم. شما بفرمایید. - آخه باران شدیده. ممکنه تاکسی دیر بیاد و سرما بخورید. سرسختانه جواب داد: - خواهش می کنم آقا. اصرار نکنید. با ناراحتی که از نگاهش پیدا بود شانه بالا انداخت و شیشه را بالا کشید و رفت. گلناز که سعی می کرد کیفش را بالای سرش بگیرد چهره اش را غصه دار نشان داد و گفت: - خاک بر سرت. ماشین مفت مدل بالارو با دیوانگی های تو از دست دادیم. برگشتم و با دلخوری گفتم: - خوب چرا نرفتی. پا به زمین کوبید. - آخه مشکل اینه که واسه من نگه نداشت. من بیچاره هم می خواستم از وجود پر برکت تو استفاده کنم. از این حرفش خنده ام گرفت. در همین موقع یک تاکسی خالی گرفتم و هر دو سوار شدیم. گلناز نفسی تازه کرد خندید و ادامه داد: - می دونی چندتا از دخترهای همین دانشگاه خودمون آرزوشونه یک بار که شده همچین افتخاری نیبیشون بشه. اونوقت تو....بی سلیقه این افتخار و به راحتی از دست می دی. به شوخی به رویش اخم کردم و او ساکت شد.

آخرین امتحان که تمام شد از طرف دانشگاه یک اردوی تفریحی در مناطق خوش آب و هوای کرج و دیدن سد کرج تعیین کردند. با اینکه امتحانات حسابی خسته ام کده بود و هیچ وجه مایل به رفتن به این اردو نبودم ولی به اصرار گلناز که خیلی دوست داشت بروم و تنها هم نمی رفتم زیر بار رفتم و ثبت نام کردیم. روز اردو چونکه باید صبح زود می رفتیم و جمعه هم بود آقا جون خودش من و گلناز را به دانشگاه رساند. سه تا اتوبوس آماده بود. مژگان و مولود با دیدنمان به طرفمان آمدند. مژگان خوش و سرحال از روز خوبی که در پیش داشت دستم را گرفت و گفت: - فکر

نمی کردم شاگرد زرنگ ها هم به اردو بیان. با بی حالی گفتم: - الان هم خواب را بیشتر ترجیح می دادم. به اصرار بعضی ها آمدم. به گلناز اشاره کردم. گلناز بازویم را فشرد و گفت: - بالا بری پایین بیای نمی تونی تنهام بذاری. مولود رو به من کرد و آهسته گفت: - راستی می دونی احسان هم میاد. بی تفاوت شانه بالا انداختم. - خوب بیاد. خیلی های دیگه هم ممکنه بیان. به من مربوط نمیشه. مولود به شانه ام زد. - بخوای نخواستی مربوط میشه. رابطه ی درسا و احسان به کلی به هم خورده و درسا از چشم تو می بینه. گلناز با ناراحتی رو به من کرد. - طفلکی بنفشه. آش نخورده و دهن سوخته. احسان را دیدم. نگاهش به سمت من بود. نگاهم را از آن طرف گرفتم. توی اتوبوسی که برای دخترها تعیین کرده بودند نشستیم و مدتی بعد اتوبوسها پشت سر هم به راه افتادند. بچه ها خوراکی هایی را که آورده بودند باز کردند و به هم تعارف می کردند. شوخی و خنده ها نشانگر آغاز روزی خوب و با صفا بود. وقتی به مقصد رسیدیم متوجه شدم که از چند دانشگاه دیگر هم در این اردو شرکت کرده اند. محیط شلوغی شده بود و همه دنبال دوست های خودشان می گشتند. کوله های کوچکمان را به پشتیمان انداختیم و از راهی که باید می رفتیم به راه افتادیم. اینطور که مسئولان می گفتند دیدن از سد را برنامه ی بعد از نهار گذاشته بودند و تا جایی که فعلا می خواستیم اطراق کنیم مقداری پیاده روی داشتیم و مسیرمان از کنار یم رودخانه عبور می کرد. هوای دلچسبی بود که به خوش گذشتن امروز کمک می کرد. راه طولانی شده بود. به تبعیت از بقیه ی بچه ها یک جا نشستیم کمی خستگی گرفتیم و با فلاسک چای کوچکی که یکی از دخترها آورده بود یک فنجان چای خوردیم. احسان با یک گروه پسر از کنارمان می گذشتند. تا چشم احسان به من افتاد طوری که انگار مرا ندیده جلو آمد و با لحنی صمیمی گفت:

- سلام خانم رضایی. شما هم امدید. خشک و رسمی جواب سلامش را دادم و گفتم: - می بینید که بله. و رو به گلناز گفتم: - بریم که عقب می مانیم. اینطوری می خواستم صحبتتم را با او قطع کنم. احسان هم که متوجه این امر شد خداحافظی کرد و رفت. مژگان مشتتش را گره کرد و پر شور گفت: - خوشم میاد وقتی یکی پیدا میشه که می تونه از خود راضی ها را کنف کنه. خوش به حالت که می تونی بنفشه. خندیدم و با گلناز جلو افتادم. آهسته به گلناز گفتم: - نمی دونه که من هم نمی تونستم. تاوان سختی دادم که حالا می تونم خودم را کنترل کنم. گروه گروه دانشجو بودند که با هم از همان مسیر می گذشتند. به قسمتی از رودخانه رسیدیم که باید از آن می گذشتیم. عمق زیادی داشت و تنها راه عبورش یک تنه ی درخت تقریبا باریک بود البته پسرها به راحتی می پریدند اما برای دخترها راحت نبود و حتما باید از آن طرف کمکی می گرفتند. بیشتر پسرها ایستاده بودند و کمک می کردند. باید حتما دستمان را می گرفتند. برای کسانی که این قضیه مهم نبود به راحتی رد شدند اما من و گلناز و چند نفر دیگر همانطور مستاصل مانده بودیم و نمی دانستیم باید چه کار کنیم. فرزند بدون توجه به ما رد شد و پشت سرش را هم نگاه نکرد ولی در همین موقع احسان با گروهش رسیدند یکی از پسرهای گروه احسان به شوخی بادی در بازوها یش انداخت و گفت: - پسرا شیرند مثل شمشیرند. و با یک حرکت از عرض رودخانه پرید. احسان رو به دوستش کرد و گفت: - اختیار دارید. دخترها هم شیرند مثل شمشیرند. احسان جواب دوستش را نداد. دستش را به طرف من دراز کرد: - کمک می کنم رد بشید. قاطعانه جواب دادم: - ممنونم. - ای...می خواهید همینجا بمونید. - نه نمی مونیم صبر می کنیم تا راه بهتری برای رد شدن پیدا کنیم. بدون معطلی دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی دستش گذاشت و گفت: - این هم راه حلی بهتر. همانطور سرد سر تکان دادم: - متشکرم شما بفرمایید. و روبه بقیه کردم: - شما می تونید از راه حل بهتر آقای مقامی استفاده کنید. هیچکس موافق نبود. در همین حال صدایی مردانه از پشت سرم البته آهسته

گفت: - بنفشه تو هم اینجا. برگشتم که ببینم کیست که مرا به اسم کوچک صدا می زند. شاید هیچ وقت از دیدن محسن اینقدر خوشحال نمی شدم. عملاً برای اینکه احسان ببیند لبخندی به روی محسن زدم و سلام کردم. - سلام محسن. تو هم اینجا. احسان معطل نشد و از رودخانه عبور کرد و خودش را مشغول پایین کشیدن برگردان های شلوارش کرد. مطمئن بودم که می خواست از رابطه ی من و محسن سر در بیاورد. محسن لبخندی زد و پرسید: - ظاهراً موندید. - آره منتظر یک آشنا بودیم که کمکمان کند. از رودخانه عبور کرد و دستش را جلو آورد. احسان نگاهمان می کرد. چند لحظه که دستش همانطور ماند گفتم: - آخه از این طریق که مدتها پیش می تونستیم استفاده کنیم. محسن که تازه پی به منظورم برده بود با صدای بلند خندید. - آه راست می گی. برگشت زیر درخت ها دنبال گشت و چند دقیقه بعد با چوبی نسبتاً بلند و محکم همانجا ایستاد و چوب را به طرفم دراز کرد. چوب را گرفتم و او با حرکتی محکم مرا به طرف خودش کشید. باورم نمی شد که به این راحتی گذشته ام. بدون معطلی بقیه را هم یکی یکی به این طرف کشید. همه از او تشکر کردیم و دوباره به راه افتادیم و او از ان به بعد با دوستانش پشت سر گروه ما حرکت می کرد ولی با فاصله. گلناز گفت: شانس آوردیم وگرنه باید تا بعد از ظهر همینجا می ماندیم. گفتم: شانس بهتر از این هم شد که پسر ی گنده فهمید نباید پا درازی کنه. گلناز غر غر کنان جواب داد: - تو هم داری خیلی زیاد سخت می گیری. - تازه این که زیاد نیست. کجاش را دیدی. آخر باید یک جوری دم این پسر را بچینم که حساب کار دستش بیاد. به محل اطراق رسیدیم. خسته تازه به روی یکی از زیر انداز ها نشسته بودیم که محسن با دو لیوان چای به طرفمان آمد. با خوشرویی چایی های را از او گرفتیم و تشکر کردیم. خوشم می آمد که حدش خودش را می دانست و پا فرتر از ان نمی گذاشت. مولود زیر گوشم پرسید: - طرف کیه. ناقله. دستش را فشردم. - پسر دائیه.

مژگان به شوخی و حالتی جدی گفت: - وای فقط پسر دایی مولود جان. متوجه که شدی. از حرکت آن دو خندیدم. برای نهار هم دوباره محسن دو تا غذا برای من و گلناز آورد که دچار مشکل نشویم گلناز با خوشحالی گفت: - خوبه لااقل یک بار هم که شده توستیم در کنار تو یک بهره ای هم ببریم. در برگشتن هم محسن برای رد شدن از عرض رودخانه به همان طریق کمکمان کرد و موقع بازدید از سد کرج هم دورادور مواظبان بود. روز خوبی را گذرانیدیم. مخصوصاً که احسان هم دیگر مزاحمتی ایجاد نکرد. البته خوشبختانه با درساً هم هیچ برخوردی نداشتیم. از محسن تشکر و خداحافظی کردیم و با اتوبوس خودمان برگشتیم. آقاجان جلوی دانشگاه منتظرمان بود. یک هفته بعد از امتحانها دوباره کلاسهای کامپیوتر که با شروع امتحانات لغو شده بود راه اندازی شد و بقیه ترم را خود استاد نظری تدریس می داد و از این نظر راحتیم کرد. یک ماه بعد امتحان کامپیوتر بود. امادگی کامل را داشتم. برای مراقبت احسان هم بود. امتحان شروع شد و همه مشغول نوشتن شدند. خوشبختانه مشکلی نداشتیم. احسان چند مرتبه از کنارم رد شد و به برگه ام نگاه کرده و من بی توجه به او هر بار مشغول خودم بودم. کارها تقریباً تمام شده بود ولی روی یکی از سوال ها تقریباً شک داشتم و فقط روی همان سوال مانده بودم. برای چندمین بار در حال قدم زدن کنارم ایستاد و وقتی سوال را حل نشده دید آهسته پرسید: - می تونم کمک کنم. به معنی مخالفت سر تکان دادم و جوابی ندادم. وقتی بعد از چند لحظه از کنارم گذشت بلند شدم و به طرف استاد نظری رفتم و مشکلم را گفتم و او با راهنمایی که کرد به راحت جواب سوالم را گرفتم و برگشتم سوال نوشته نشده را کامل کردم و برگه ام را تحویل دادم. خوشحال بودم که بدون کمک گرفتن از احسان توانسته بودم مشکلم را حل کنم و او را همانطور مبهور

گذاشته بودم. یک ماه از تابستان مانده بود که همگی به شیراز رفتیم و در برگشت بهنوش هم با ما آمد و یک ماه باقیمانده ی تابستان را در تهران ماند. قضیه ی فرزند و احسان را برایش تعریف کردم. همه را با صبوری گوش کرد و چیزی نگفت. پرسیدم: - نمی خوای چیزی بهم بگی. گونه ام را بوسید. - تو خودت بهترین عکس العمل را نشان داده ای. دیگه من چی بگم.

همزمان با اول مهر شروع ترم جدید نمره های کامپیوتر را به روی برد زدند. با اینکه از خودم مطمئن بودم ولی باز هم با دیدن اسمم به عنوان نفر اول و کسی که نمره ی تاپ را گرفته از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. لیلی یکی از همکلاسی هایم با لحنی صمیمی گفت:

- تبریک می گم بنفشه مثل همیشه اولی.

هنوز تشکر نکرده بودم که درسا پوزخندی زد و رو به لیلی گفت:

- آخه پارتی همه جا به درد می خوره.

در یک لحظه پی به منظورش بردم یادم آمد که مژگان و مولود گفته بودند رابطه درسا و احسان کاملاً به هم خورده و

درسا همه را از چشم من می بیند. می دانستم این حرفش را از روی حرص دلش زده برگشتم و نگاهش کردم

گستاخانه چشم در چشمم دوخت. سعی کردم خودم را کنترل کنم به آرامی پرسیدم:

- درسا جان چرا ناراحتی خودت را در وجود من می بینی.

لبخندی تمسخر آمیز زد و جواب داد:

- چرا اینطور فکر می کنی.

گفتم:

- آخه تمام نگاهی که به من می کنی پر از کینه است.

همه وجودم از درون می ارزید و نگاه خونسرد و گستاخی که او به من کرد بیشتر عصبانی ام می کرد. کمی جلوتر

رفتم و رو در رویش ایستادم و ادامه دادم:

- گرچه نظر تو اصلاً برایم مهم نیست ولی محض اطلاعات می گم نه تو و نه اون احسان مقامی عزیزت ذره ای برایم

اهمیت ندارید که خودم را به خاطرتان آزار دهم.

گلناز دستم را کشید دیگر منتظر نشدم از او رو برگرداندم و با گلناز از سالن خارج شدم.

نمی توانستم جلو اشکم را بگیرم. برای اینکه کسی نبیند به دستشویی رفتم. کمی که گریه کردم موقعیتم را فهمیدم

صورتتم را شستم و بیرون آمدم. گلناز که با روحیه ام آشنا بود چیزی نمی گفت تا آرام بگیرم.

از دستشویی که بیرون آمدم با عصبانیت به سمت ساختمان به راه افتادم. گلناز خودش را به من رساند و با

دستپاچگی گفت:

- بیا بریم بنفشه جان. بهتره امروز زودتر بریم خونه.

همانطور که با عجله قدم بر می داشتیم جواب دادم:

- نترس نمی خوام برم دعوا کنم ولی باید استاد نظری را ببینم و جلوی درسا را بگیرم. نمی خوام شایعه ازی کنه.

گلناز التماس گونه دوباره گفت:

- بیا بریم عزیزم. به این حرفهای بی هووده بها نده. همه تو را می شناسند.

- درسته اما بازم می خوام استاد را ببینم و مطمئن بشم که این نمره مال خودمه.

می دونست حریم نمی شه پس ساکت شد و دنبال آمد. به دفتری که می دانستم معمولا استاد آنجاست رفتم گفتند ایشان توی اتاق کامپیوتر هاست. به اتاق کامپیوتر که رسیدم نفسی عمیق کشیدم و به خود اعتماد به نفس دادم. چند ضربه به در زدم و منتظر شدم. با صدای بفرمایید در را باز کردم.

استاد با چند دانشجوی پسر داخل اتاق بود سلام کردم و گفتم:

– استاد می تونم چند لحظه تنهایی با شما صحبت کنم.

لحن قاطع صدایم و چهره ی ناراحت باعث شد که استاد از دانشجویها معذرت خواهی کند و آنها را به بیرون از کلاس بفرستد. بعد از آن خودش پشت میز نشست و از ما خواست که بنشینیم. تا نشستیم و استاد گفت من در خدمت بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم:

– ببخشید استاد می خواستم ببینم نمره ی من نمره ی اصل بر گه ام است.

استاد متعجب در عین حال لبخند زد و گفت:

– خوب معلومه و همینجا بهتون تبریک می گم نمره ی تاپ را گرفته اید.

عمیق تر نگاهم کرد و پرسید:

– چطور مگه . ظاهرا شما راضی نیستید.

با صدایی که می لرزید گفتم:

– استاد می خوام اگر زحمتی نیست بر گه ام را ببینم بعضی ها فکر می کنند برای من پارتی درست شده.

– پارتی؟ کی برای شما پارتی شده.

سرم را پایین انداختم و اشکم بی اختیار سرازیر شد.

– از طرف احسان مقامی.

گلناز دستمالی از کیفش بیرون آورد و به من داد. سرم را بالا گرفتم و پرسیدم:

– اینطور استاد؟

استاد در حالی که به من نگاه می کرد با اندکی مکث جواب داد:

– برای ما مخصوصا خودم را می گویم و کسانی که شمارا می شناسند مطمئنم که اینطور نیست. من شما را آدم محکم تری تصور می کردم. لازم نمی بینم که خودتون را به خاطر نظریات بی هوده ی بعضی آدم های احمق اینطور عذاب بدی خانم رضایی.

گریه ام شدت بیشتری گرفت و به جای من گلناز جواب داد:

– من هم نظر شما را دارم استاد. همه می دونند که رضایی نیازی به پارتی بازی نداره.

استاد لبخندی زد و گفت:

– ناراحت نباشید خانم. من دورادور در جریان همه چیز هستم و می دونم چه خبره. باشه من خودم با آقای مقامی در این باره صحبت می کنم . خوبه .

اشکهایم را گرفتم و سرم را تکان دادم.

هنوز چند روز از این اتفاق نگذشته بود که نرسیده به ایستگاه اتوبوس باز هم احسان ناگهانی جلو پایمان ترمز زد و پیاده شد و دستش را به در ماشینش تکیه داد بود گفت:

– سلام خانم ها.

با سردی تمام جواب سلامش را دادیم.

– می تونم تا مسیری در خدمتتون باشم! می خوام درباره ی موضوعی که استاد نظری گفتند با شما صحبت کنم.

چندتا از بچه های دانشگاه را دیدم. سوار شدن ما برابر بود با دامن زدن شایعات. پس با همان سردی جواب دادم: نیازی نمی بینم آقا.

دستی به کلافگی به صورتش کشید. چند لحظه ای نگاهش را از ما گرفت. سری تکان داد و گفت:

– استاد فرمودند که شما خیلی ناراحت بودید من از این بابت واقعا متاسف شدم ولی باور بفرمایید نمره ی شما تمامش متعلق به خودتونه و من هیچ دخالتی در ان نداشتم.

– این را خودم کاملا می دانم آقا اما حرکات شما در بوجود آوردن این حساسیت ها فکر می کنم بی اثر نباشه.

– چه حرکاتی خانم. من فقط به شما ارادتی خاص دارم.

– متشکرم. لطفا این ارادتتون رو کمتر کنید. شما طوری با من رفتار می کنید که انگار تافته ای جدا بافته هستم.

– فکر می کنید نیستید.

برق از چشمم پرید. با عصبانیتی که از قبل از او داشتم این حرفش را توهینی بزرگ دانستم. نمی دونم در چهره ام چه دید که فوراً برای تصحیح صحبتش اضافه کرد:

– البته جسارت نباشه. از لحاظ درسی خدمتتون عرض کردم.

نفس سنگینی که سینه ام را می سوزاند بیرون دادم. بهترین کاری که توانستم در ان موقعیت انجام دهم این بود که

دست گلناز را گرفتم و بدون خداحافظی یا تشکر به سمت اتوبوسی که ایستاده بود حرکت کردیم. وقتی روی

صندلی اتوبوس افتادم سرم را تکیه دادم و چشמהایم را بستم. گلناز همیشه درکم می کرد. پس ساکت کنارم نشست

تا خودم آرام بگیرم. مدتی که گذشت و احساس امنیت کردم و چشمم را باز کردم به چهره ی معصوم او نگاهی

کردم و لبخند زدم. گلناز دستم را گرفت و فشرد. یخ بودن دستم را در دستان گرم او حس کردم. با مهربانی نگاهم کرد.

– تو خیلی زود جوش میاری بنفشه جان. اینطوری بیشتر از همه به خودت فشار میاری.

با خستگی تمام از این برخورد غیر منتظرانه جواب دادم:

– آخه تو که نمی دونی. من از این حرفها و طرز برخورد ها بوی ریا را حس می کنم. کامران میاد پیش چشمم که

چطور با همین زبون بازی ها خامم کرد. ه همین خاطره که کلافه میشم.

گلناز برای همدردی دستم را نوازش کرد و گفت:

– ولی تو حالا خیلی عاقل تر شدی و حتی الگوی من شدی و باید خیلی راحت تر از این جریانات بگذری چونکه

خواهی نخواهی جریاناتی که پیش میاد.

صحبت های قشنگش آرامم می کرد.

ولی دقیقا صبح روز بعد اتفاقی افتاد که این آرامش را به هم ریخت.

ترم هفتم دانشکده را می گذراندم که خبر تمام شدن پروژه کاری مسعود را بهنوش با خوشحالی به اطلاعاتم رساند

و اینکه چند ماه آینده به تهران نقل مکان می کردند.

این یکی از آن خبرهایی بود که بی نهایت خوشحالم کرد. با اینکه فروغ و ریحانه هم برایم کم از خواهر نبودند ولی بهنوش جای خودش را در قلبم داشت. واقعا به وجودش نیاز داشتم. پس بی صبرانه برای آمدنش روز شماری می کردم.

محسن مدرک کارشناسی را گرفته بود و در شرکتی مشغول به کار شده بود. زن دایی در هر موقعیتی آم را به رخم می کشید.

اول ترم هشتم بود و برابر سال جدید که خانواده بهنوش به تهران نقل مکان کردند. مسعود آپارتمانی کوچک نزدیک خانه ما خرید و اسبابشان به آنجا انتقال یافت.

احساس آرامشی عمیق می کردم. چند سال دوری را نزدیکی جبران می کرد. خوشبختانه اسباب کشی آنها مصادف شده بود به اول ترم و سبکی درسها باعث شد به راحتی بتوانم کمک خوبی به خواهرم باشم و در این بین جالب این بود که حالا با بزرگ شدن صبا دوقلوهای بهزاد قدرت را بدست آورده بودند و به هیچ وجه دوست نداشتند توجه زیاد مرا به روی هلیا ببینند. این هم به نوبه خودش دردسری بود.

کار بهنوش هم خیلی زود به تهران انتقال یافت و او توانست در دبیرستانی گرچه دور مشغول به کار شود. او به شدت با بی کاری مخالف بود و عاشق کارش بود. شیرینی زندگی ام را بدون بهنوش کامل می کرد. در هر فرصتی به خاطر اینکه هلیا را در نبود بهنوش مامان نگه می داشت او در منزل ما بود ولی تا یک روز غیبت داشت مثل کسی که چیزی را گم کرده به خانه اش می رفتم. متعجب بودیم که چطور این همه سال دوری را تحمل کرده بودیم. بهنوش هم مثل من متوجه رفتارهای محسن و زن دایی شده بود و بالاخره اتفاقی را که منتظرش بودیم افتاد.

یک روز بعد از ظهر که دیر وقت از کلاس زبان امدم بهنوش هنوز به خانه اش نرفته بود. جلو در هلیا را که به استقبال آمد در آغوش گرفتم و وارد شدم. برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. پشت سرم بهنوش با عجله وارد اتاقم شد در را بست و نگاهم کرد. از حرکات غیر عادی و برق نگاهش فهمیدم چیزی برای گفتن دارد. خندیدم و گفتم:

- خوب.

- خوب چی.

دستش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم.

- بگو چی می خوای بگی.

- آمادگی اش را داری.

- مگه می خوای قربانی ام کنی!

کف دو دستش را به هم مالید و با بدجنسی و لبخندی موزیانه گفت:

- آخرش محسن حرف دلش را زد.

دست و پایم شل شد. به روی تخت نشستم و به زحمت پرسیدم:

- چی گفت.

بهنوش از جا بلند شد و آمد کنارم نشست.

- یادته می گفتم چند هفته محسن می خواد باهام حرف بزنه ولی انگار روش نمیشه.

سر تکان دادم.

- دیروز بعد از ظهر تازه از اینجا رفتم که اومد خونمون. تعجب کردم اخه تا حالا تنهایی یامده بود خونه ما. فهمیدم که خبریه. نشست براش میوه آوردم و گفتم: خوب چه خبر آقا محسن چه عجب از این طرف ها. گفت: بهنوش خانم راستش اومدم زحمتی بهتون بدم. نشستم و گفتم بفرمایید. سرش رو انداخت پایین، سرخ شد. سفید شد. با کلی بالا و پایین و دلهره، ریخت بیرون و گفت: می خواستم زحمت بکشی و راجب من با بنفشه صحبت کنی. طفلکی اینو که گفت نفس راحتی کشید و هلیا کوچولو رو گذاشت روی پاش. پرسیدم:

- خوب تو چی جوابش را دادی؟

- هیچی خندیدم و دیدم بیشتر دستپاچه شد گفتم به سلامتی انشاءالله. سرش رو بالا نگرفت گفتم: بین آقا محسن بنفشه به شدت مصر شده که درس بخونه. بخدا تا اسم خواستگار میاد داغ می کنه و عصبانی میشه. همینطور که سرش پایین بود گفت:

- آخه من پسر داییش هستم.

دوباره خنده ام گرفت و گفتم: بله هم پسر دایی هستی و هم خواستگار. نمی دونی ته تغاری دایی چه حالی داشت آخرش دیدم خیلی تو خودش رفت گفتم: باشه چشم حتما با بنفشه عنوان می کنم. وقتی داشت می رفت با نگرانی پرسید:

- من فردا شب زنگ بزnm و خبرش را بگیرم خوبه.

گفتم: آره.

بهنوش ساکت شد و نگاهم کرد. داشت تاثیر این شوک بزرگ را در چهره ام می خواند. بالاخره پرسید:

- خوب چی بگم؟

با اینکه جواب قطعا نه بود کلافه بودم.

- چرا همین الان جواب کامل را بهش ندادی بهنوش.

- ا من چی بگم جواب تو شرطه.

با بدجنسی ریز خندید.

- گفتم شاید دل به دل راه داره و تو هم دوشش داری.

با چشمهای گرد شده به او زل زدم. بلند خندید. گفتم:

- من نه حالا که هیچوقت، نه با محسن که با هیچکس قصد ازدواج ندارم.

چهره در هم کشید و از روی تخته بلند شد.

- محترمانه می گم که تو غلط می کنی که همچین تصمیم احمقانه ای داری. آخرش که باید یک روز ازدواج کنی.

مگر به حرف خودته. حالا نظر من هم اینه که دیر نشده. با درس خوبی که تو داری بهتره ادامه بدی ولی موقعیت

های خوب را هم نباید از دست بدی. محسن پسر خوبیه. می تونی با موافقت هم ادامه بدی.

- من نمی گم محسن بده. اما خودت ازدواج کردی تونستی ادامه بدی.

- آخه من بچه دار شدم اونجا هم غریب بودم کسی نبود از بچه م مراقبت کنه. حالا با وجود نعمتی مثل مامان تصمیم

گرفتم درسم را ادامه بدم. مسعود هم تشویقم می کنه و قول داده کمکم کنه.

- با وجود این همه جواب من فقط یک کلمه است. نه. غیر از من مگر آقاجون را نمی شناسی. ماما بی چاره چند روز پیش تا موقع ناهار خوردن گفت امروز یکی تلفن زده و اجازه گرفته برای بنفشه، آقاجون غذایش را نیمه کاره گذاشت و رفت توی اتاق و در را بست. بعدش شنیدم که به ماما می گفت مگه دخترم توی خونه مونده. اگر خودش دوست داره باید به فکر درس و آیندش باشه.

بهنوش پرسید:

- حالا جواب محسن را چی بدم؟

- خیلی محترمانه نه.

روز بعد بهنوش جواب مرا به اطلاع محسن رسانده بود و اینطور که می گفت او خیلی ناراحت شده ولی هنوز یک ماه از این موضوع نگذشته بود که خود زن دایی مسئله را به ماما عنوان کرده بود. به شدت عصبانی شدم. گویا آنها می خواستند اول نظر پدر و مادرم را بگیرند.

با وجود فشردگی درسهای ترم آخر و آماده شدن برای امتحان کارشناسی ارشد که قرار بود آخر همان سال برزگرار شود نمی خواستم ذهنم را درگیر کنم ولی مگر می گذاشتند.

آقاجون که خوشبختانه موافق نبود البته نه به سختی خواستگارهای قبلی. او مسعود را خیلی دوست داشت و به همین خاطر با محسن مخالف نبود و دست آخر شرطش هم فقط موافقت خودم بود. باز خدا را شکر کردم که به نظرم احترام می گذاشتند. خودم را راحت کردم و همان اول نظرم را به ماما اعلام کردم.

ماما که خودش خیلی راضی بود با ناراحتی گفت:

- وای من روم نمیشه به دایی ات بگم نه. اون از بهنوش که اونقدر اذیتشون کرد. این هم از تو.

قاطعانه جواب دادم:

- ولی من مثل بهنوش قصد کوتاه اومدن ندارم. تو را خدا نگذارید از درسم بمونم.

- درس چی دیگه مارد تو که نزدیک لیسانس رو بگیری.

- آخه مشکل اینه که من به لیسانس تنها قانع نیستم ماما. تازه به نظر خودم اول راه هستم.

ماما ملتزمانه گفت:

- الهی قربونت برم مادر. به قول زن دایی خوب میشه دوتا خواهر جاری بشند. از لحاظ آشنایی هم که دیگه کاملاً می

شناسیم و می دونیم طرفمون کیه. بهتر از اینه که بدیم دست غریبه که نمی شناسیم.

مدام حرف خودش را می زد و درکم نمی کرد با ناراحتی و غیض گفتم:

- ماما جون من غریبه هم نمی خوام. اصلاً حرفم اینه که نه حالا و نه هیچ وقت دیگه نمی خوام ازدواج کنم.

مثل فنر از جا پرید. در حال انفجار فریاد کشید:

- تو بی جا می کنی. چرا ازدواج نکنی مگر چته. به غیر از این میتراپی که هنوز لیسانس نگرفته نامزد کرده. همش

تقصیر آقاجون که اینقدر بهت میدون میده. باید هم اینقدر پررو بشی.

جر و بحث با ماما بی فایده بود دست آخر مصرانه خواستم لااقل رهایم کنند و همین باعث شده بود که ماما فکر

کند من بالاخره کوتاه می ایم.

ولی برعکس مامان من موضوع را تمام شده تصور می کردم. دوباره ذهنم را پاک کردم و چسبیدم به درس خواندن و آماده شدن برای امتحانات پایان ترم. به شدت تلاش می کردم و پا به پای گلناز پیش می رفتیم. امتحانات را یکی پس از دیگری با موفقیت پشت سر گذاشتیم و از تک تک آنها راضی بودیم. آخرین امتحان را که دادیم نفس راحت کشیدیم. اولین تصمیم این بود که یک هفته کامل بخوابم و استراحت کنم. ظهر که خسته به خانه برگشتم قبل از اینکه به مامان بگویم این امتحان اخرم بود او پیشقدم شد و خستگی را به تنم نشانده.

– امشب خونه دایی دعوتیم.

با درماندگی بیش از اندازه ناچار به دروغ متوسل شدم.

– وای ببخشید مامان من نمی تونم بیام. فردا امتحان آخرمه. از طرف من معذرت خواهی کنید.

ابروهای مامان به هم گره خورد.

– همیشه نیایی خیلی بده. زن دایی صبح تلفن زده و از همه ی ما دعوت کرده..

– خواهش می کنم مامان جون. راضی نشید بعد از این همه زحمت به خاطر یک مهمانی این آخری را خراب کنم.

هر چقدر مامان بی چاره اصرار کرد راضی نشدم. بعد از ظهر که بهنوش به دنبالم آمد او را قانع کردم و گفتم بهتر

است فعلا با آنها روبه رو نشوم. خوشبختانه خواهر عاقلی داشتم که درکم می کرد.

بعد از رفتن آنها نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدیم. باید از این چند ساعت تنهایی نهایت استفاده را می بردم.

ساعتی از وقتم را به مرتب کردن اتاقم که به علت فشار امتحانات چند وقتی بود که به حال خود رها کرده بودم

صرف کردم و بعد از آن حمام رفتم. وقتی از حمام بیرون امدم برای خودم فنجانی چای ریختم و روی مبل جلو

تلویزیون لمیدم.

به راحتی مشغول دیدن تلویزیون و نوشیدن چای بودم که تلفن کنار دستم به صدا درآمد. گوشی را برداشتم مامان

بود. سلام کرد. پرسید:

– چی کار می کنی.

– کابدی نمی کنم مامان جان. تازه از حموم اومدم برای خودم چای ریختم و دارم درس می خونم.

– دایی خیلی ازت ناراحت شده. حالا گوشی، خودش می خواد باهات صحبت کنه.

جا خوردم، با دستپاچگی داد زدم:

– مامان.

صدای دایی در گوشم پیچید.

– من هستم دایی. حالت چطوره.

حسابی غافلگیرم کردند. هیچانزده جواب دادم:

– سلام دایی جون. خوبم شما چطور هستید. زن دایی حالشون خوبه.

– من هم خوبم. زن دایی هم خوبه، ولی هر دو از نیامدنت ناراحتیم. چرا نیامدی دایی.

– ببخشید دایی. خواهش می کنم از من ناراحت نباشید. به مامان گفتم از طرف من معذرت خواهی کنه. گرفتار

امتحانات هستم.

- نه عزیزم گرفتاری فعلا شده بهانه. دوره ی حالا این همه پیشرفت تلفن و ماشین و موبایل و هزار و یک وسیله رفاه دیگر، همه برای اینه که بیشتر از هم فاصله بگیرند یاد گرفته اند بگویند گرفتاریم. تو هم یکی از انها. به قول ما قدیمی ها گرفتار شیطونه دایی.

سعی کردم عملم را توجیه کنم.

- نه باور کنید من جزء ان همه نیستم. فردا آخریش امتحانمه که اتفاقا خیلی هم مشکله.

- تو که دیگر نمونه ای ماشالله. دو ساعت از درس بزنی و با ما باشی ازت چیزی کم نمیشه.

- آخه هنوز هیچی نخوندم.

هیچ عذری برایش پذیرف⁶تنی نبود.

- عیبی نداره. دو اعت آخر شب اضافه بخون. آماده باش الان محسن را می فرستم دنبالت.

با شنیدن اسم محسن زبانم بند امد. از طرفی هم نمی تونستم روی خواسته دایی حرف بزنم. بوی توطئه را حس می کردم. نقشه ای برای رودر رو کردن من و محسن کشیده بودند که گریز از ان ممکن نبود. به روی مبل ولو شدم. گیج تر از آن بودم که بتوانم عکس العملی انجام دهم.

فکر می کردم چه جوری از رفتن شانه خالی کنم که دوباره تلفن زنگ زد اینبار بهنوش بود. با صدای اهسته و به نوعی دستپاچگی گفت:

- الو بنفشه من دارم یواشکی از اتاق صحبت می کنم.

درمانده پرسیدم:

- چی شده بهنوش. چرا گذاشتی محسن را بفرستند.

دوباره گفت:

- اِ چی کار می تونستم بکنم. اتفاقا این ناراحتی نداره. به نظر من که این بهترین فرصته که تکلیفت را یکسره کنی. جواب بله یا نه را خودت به محسن بده و قال قضیه را بکن.

با کلافگی نالیدم:

- نمی دونم چی باید بهش بگم. چیزی به فکر نمی رسه.

انگار قدرتی تازه گرفتم. بهنوش درست می گفت. با محسن صحبت می کردم و قانعش می کردم.

فورا حاضر شدم و در این بین به خودم اعتماد به نفس دادم. در افکارم غرق بودم که با صدای زنگ از جا پریدم. حالا خوب بود که به خود اعتماد به نفس داده بودم.

از آیفون جواب دادم. خود محسن بود. برای آخرین بار خودم را در آینه نگاه کردم. رنگم به شدت پریده بود. جلوی در محسن با ماشین دایی منتظرم بود. زانوهایم می لرزید. با این همه سعی می کردم آروم باشم.

کنار ماشین که رسیدم مردد ماندم که جلو بشینم یا عقب. محسن که از حرکاتم پی به منظورم برده بود درب جلو را باز کرد و گفت:

- می خوای بگی به اندازه ی یک پسر دایی هم برات نیستم.

با لحن محکم و محزونش از خودم شرمنده شدم. نشستم و سلام کردم. با خوشرویی جواب سلام را داد و به راه افتاد تا مسیری هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتیم عاقبت محین که حتی یک بار نگاهم نکرده بود سکوت را شکست.

- حالت چطور.
- ممنون. خوبم.
- با امتحانات چی کار کردی دانشجوی نمونه.
- مستقیم به رو به رو نگاه می کردم.
- فکر می کنم همه را خوب داده باشم.
- خیلی خوبه مثل همیشه. عمه می گفت هنوز هم امتحان داری.
- آره فردا آخریه.
- حس کردم به خاطر دروغی که گفتم صدایم لرزید. محسن نیم نگاهی به طرفم کرد و دوباره نگاهش را به طرف خیابان برگرداند.
- تو که دوغگو نبودی دختر عمه.
- جوابی ندادم ولی صورتم داغ شده می دانستم آنقدر در دانشگاه ما نفوذ دارد که پیدا کردن تاریخ امتحانات برایش مثل آب خوردن باشه.
- حدس می زنم امشب به خاطر من نیامدی درسته؟
- حالا از درون هم می لرزیدم. باز هم ادامه داد:
- ولی بر عکس تو من، با اینکه امشب جایی کار داشتم به امید دیدن تو رفتم.
- چشمهایم را بستم و نفسم را نگه داشتم. صدایش در فضای اتوموبیل می پیچید.
- چرا چیزی نمی گی. یعنی اینقدر از من بدت میاد.
- سینه ام از نفس مانده سوخت. دوست نداشتم راجب من اینطور فکر کند. حس خاصی نسبت به او نداشتم ولی ازش بدم نمی آمد. سعی کردم حرف بزنم. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و کمی به طرفش برگشتم.
- نه آقا محسن. چرا باید از شما بدم بیاد. چرا اشتباه فکر می کنید. من فقط قصد ازدواج ندارم و قصد اینه که به درسم ادامه بدم.
- اینها را به بهنوش هم گفتم. مگر به شما نگفتم!
- با چند لحظه تاخیر جواب داد:
- چرا گفت ولی خوب دل عاشق با یک بار نه گفتن قانع نمیشه.
- دلم سوخت اما نرم نشد.
- خواهش می کنم آقا محسن. من نمی خوام با ازدواج جلوی ادامه تحصیلم را بگیرم. شما هم فکر نکنید من باهاتون مشکل دارم.
- برگشت و چند لحظه نگاهم کرد.
- حالا چرا اینقدر با ادب و احترام صحبت می کنی و آقا محسن آقا محسن می گی. ما تا چند سال پیش هم بازی بودیم و تو سر و کله هم می زدیم. این همه غریبگی برای چیه.
- خدایا او چه توقعی از من داشت. در ادامه صحبتش اضافه کرد.
- من به نوبه خودم قول می دم. اگر مشکلات فقط درسه، جلوت را نگیرم. تا هر جا خواستی بخونی باهاتم.

- می دونی که همیشه. مشکلات زندگی خواهی نخواهی جلوم رو می گیره.

- نمی گذارم مشکلی برات پیش بیاد. اگر هم اومد از جلوت کنارش می زنم. خوبه.

اضطرابی خاص در درونم موج می زد. حس می کردم تب دارم. با این همه سعی می کردم کوتاه نیایم. سرم را پایین انداختم.

- خواهش می کنم اصرار نکن و مرا در معذوریت قرار نده. به خدا نه ا تو و نه با هیچکس دیگه. فعلا نمی خوام.

جوابی نداد. به همان آهستگی رانندگی می کرد. چند دقیقه بعد دوباره با صدایی هقه گفتم:

حالا خوبه که تو می دونی من قبلا چه غلطی کرده ام و گرنه چی می گفتم.

بی درنگ جواب داد:

- اونجا بچه بودی شاید هم همون باعث شد اینقدر خام بشی.

از جوابش شرم زده شدم. با اینکه صحبت هایش گرم و دلنشین بود اما در دلم جا نمی گرفت. دلم یک تکه سنگ یخ بود. دست خودم نبود. با سری پایین افکنده با دلهره گفتم:

- محسن.

لبخندی صورتش را پوشاند. شاید فکر کرد نرم شده ام.

- جان محسن.

همان داغی و تب مرموز را در صورتم و دلم حس کردم.

پرسیدم:

- چرا ان زمان درباره ی ان چیزی که دیدی به کسی حرفی نزدی.

از به یاد آوری ان روز چهره اش در هم رفت. به جلو نگاه می کرد. با اندکی مکث پاسخ داد:

- ترسیدم حرفی بزنم یک وقت برادرت بلایی به سرت بیارن.

نزدیک منزل دایی رسیده بودیم. چشمهایم را بستم و افکارم در هم ریخت. حرفهای محست عجیب برایم بوی صداقت و پاکی داشت. بویی که در این شش سال گذشته با مشامم غریبه بود. لحن و کلامش برایم نشانی از دروغ و ریا نداشت. حس کردم که واقعا دوستم دارد ولی دلم مجروح بود و به هیچ وجه راضی نمی شد مهر مردی را بپذیرد. دوباره گفت:

- اگر مشکل فقط درسه باشه. تا هر موقع تو بخوای منتظر می مونم.

با درماندگی سر تکان دادم و سعی کردم لحنی قاطع داشته باشم.

- خواهش می کنم این کار را نکن. حتی نمی خوام تعهد داشته باشم، می خوام فکرم برای خواندن آزاد باشه. من مطمئنم با خوبی که تو داری از من بهتر نصیبت میشه.

وارد کوچه شدیم. محسن حرفی نمی زد. جلو منزل دایی رسیدیم. گفتم:

- محسن تو رو خدا از من ناراحت نباش.

لبخندی تلخ زد و رو به من کرد.

- نه از تو ناراحت نیستم. از خودم دلگیرم. خیلی دلم را امیدوار کرده بودم. ولی خوب بهتره کمی هم منطقی باشم

ازدواج که زوری نیست. تو هم عقاید مخصوص به خودت را داری.

دلم برایش سوخت و به رویش لبخند زدم. دوباره پرسید:

- اما می‌تونیم که مثل قبل فامیل باشیم آره.
- خندیدم.
- حتما، حتی می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم. هنوز هم همه چیز مثل گذشته است.
- با نگرانی ادامه دادم:
- ولی دایی و زن دایی چی. نمی‌خوام آنها از من ناراحت شوند.
- ترمز دستی را کشید و جواب داد:
- اون با من. خودت را نگران نکن. می‌دونی برای من هم خیلی فرصت هست. شاید تا اون موقع معجزه ای بشه و جایی توی دلت باز کنم.
- اخمی ظاهری کردم.
- قرار شد فقط با هم دوست و فامیل باشیم.
- از اخم خندید:
- باشه. من که میگم فعلا دوست و فامیل. خوبه.
- محسن باور کن خیلی خوبی و من به عنوان یک پسر دایی و دوست خوب خیلی دوستت دارم.
- دست به آسمان بلند کرد و گفت:
- خوب تا همین جا هم خدا را شکر.
- با هم خندیدیم و وارد حیاط شدیم. با ورودمان به منزل دایی همه ی نگاه‌های معنی دار به طرفمان برگشت و همه می‌خواستند بفهمند نتیجه خواستگاری محسن چه بوده. دایی با لبخند از محسن پرسید:
- دیگه داشتیم کم کم نگران می‌شدیم بابا. دیر کردید.
- از صمیم قلبم از محسن متشکر شدم که چیزی نشان نداد.
- خیابان‌ها این وقت شب شلوغه.
- دایی خندید:
- آره خیلی شلوغه.
- برای بهنوش مختصر گفتم که چه حرفهایی زده ایم. او هم مثل من امیدوار بود که دیگر همه چیز به خیر خوشی تمام شد و بین فامیل شکر آب نشد.
- شب که می‌خوایدم برخوردیم با محسن را در ذهنم مرور کردم. وقتی چشمم گرم شد برآش آرزوش موفقیت کردم.
- صبح فردا با گلناز برای رفتن به دانشگاه قرار داشتیم که البته مامان فکر می‌کرد امتحان دارم. با دیدن گلناز پرسیدم:
- خوب دیشب چی کار کردی.
- هیچی رد شدند.
- تو دیگه چرا!!
- گلناز شکلی برایم درآورد و جواب داد:
- اِه فکر کردی می‌گذارم از من جلوبزنی و تنها بری. تا وقتی ازدواج نکنی من هم نمی‌کنم.
- خندیدم و گفتم:
- عجب گرفتاری شدیم. تو به من چی کار داری. اگه من تورو نخوام باید چی کار کنم.

حالتی غضبناک به خود گرفت. مثل خروس جنگی قصد پریدن داشت که تسلیم گونه گفتم:

– من غلط می کنم. شوخی کردم. بی تو هم هیچ جایی نمی رم. خوبه؟

و صورتش را بوسیدم و هر دو خندیدیم دوباره پرسیدم:

– از پسره بگو. چطور بود؟

– بد نبود. مهندس مخابرات بود. بهش گفتم تا تکلیف امتحان فوقم مشخص نشه هیچ تصمیمی نمی تونم بگیرم.

– اینطور که می گی خیلی خوب بوده. به قول مامان و بهنوش بعضی از موقعیت های خوب را نباید از دست بدی.

گلناز حیرت زده گفت:

– تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره. جواب محسن را چی دادی.

شانه بالا انداختم. به یاد دیشب افتادم. جریان نقشه بزرگترها و ملاقاتم با محین را برایش تعریف کردم و گفتم:

– حرف آخر را بهش زدم. خدا کنه کوتاه بیاد و بره دنبال بختش ولی متأسفانه او هنوز امیدوار آینده بود. من به هیچ

چیز به غیر از پیشرفت درسی ام فکر نمی کنم.

– آخه درد اینه که نظر منم همینه. ما نباید فرصت هارو از دست بدیم.

دستم را به دور بازویش حلقه کردم و صمیمانه گفتم:

– آره عزیزم واقعا حیفه. ما باید با هم باشیم و به هیچ کدامشان هم فکر نکنیم. هنوز خیلی راه در پیش داریم. خدا

کنه قبول بشیم.

– خدا کنه راستی برای آزمایشگاه چی کار کردی.

– هنوز که هیچی. می خوام امروز به بهزاد بگم. شاید جایی آشنایی داشته باشه. اگر نشد که باید ریسک کنم و به

استاد زیست رو بیندازم.

ولی دعا کردم بهزاد کاری برایم بکند چونکه خانم سعادت استاد زیست شناسی یک بار برای برادرش از من

خواستگاری کرد و جواب رد شنید.

تصمیم گرفته بودم چند روزی را واقعا استراحت کنم. با مامان هماهنگ کرده بودم و بعد از دانشگاه به خانه ی بهزاد

رفتم. شکبیا و شهریار با دیدنم به طرفم دویدند. حالا هر دو سه ساله بودند و روز به روز شیرین تر و عزیز تر می

شدند. برای اینکه قدرت بغل کردن هر دو را نداشتم همانجا جلو در نشستم و بوسیدمشان. ریحانه از آشپزخانه

بیرون امد و با ناراحتی گفت:

– بچه ها چی کار می کنید. چرا اونجا نشستنی بنفشه جان.

سلام کردم و خندیدم:

– این وروجک های شیرین همینجا مرا از پای درآوردند پس بهتره هدیه هاشون رو دم بعد پاشم.

کتابهایی را که برایشون خریده بودم از کیفم در آوردم.

– خوب حالا برید ببینم کدومتون بهتر رنگ می کنید.

با خوشحالی کتاب ها را گرفتند و به طرف اتاقشان دویدند.

ریحانه به طرفم امد. کمک کرد از روی زمین بلند شدم. همدیگر را بوسیدیم.

– اینطوری که نمی شه. هر بار که میای باید براشون چیزی بگیری. بد عادتشون کردی.

به روی مبل نشستم.

– من میمیرم براشون. من هم زیاد خودم را اذیت نمی کنم. چیزهای کوچولو براشون می گیرم. نمی دونی وقتی می دوند به طرفم و با کنجکاوای به کیفم زل می زنند چه لذتی می برم.

ریحانه تشکر کرد و اینبار گفت:

– چه عجب از این طرف ها. راه گم کرده ای.

– خجالتم ندید. راست می گی ولی به خدا اینقدر فشار درسها زیاد بود که نمی تونستم سرمو بخارونم. حالا که تموم شد تصمیم گرفتم چند روزی رو به خودم مرخصی بدم. می خوام قبل از شروع پایان نامه و درس خواندن برای امتحان آینده کمی استراحت کنم و با بچه ها باشم.

رحانه با مهربانی و خوشحالی بی ریا لبخند زد.

– خیلی خوشحالمون می کنی. کاشکی هلیا را هم می آوردی.

– بعد از ظهر با دوقلو ها می رم دنبالش. یکی دوروزی می خوام با بچه ها بشم.

صدای زنگ از آمدن بهزاد خبر داد. او با دیدن من قبل از اینکه جواب سلامم را بدهد به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

ریحانه پرسید:

– دنبال چی می گردی بهزاد.

بهزاد با جدیت جواب داد:

– دنبال خورشید. می خوام ببینم امروز کدوم طرفی دراومده.

با صدای خنده من و ریحانه به طرفمان آمد. دوباره سلام کردم و گفتم:

– هر چی بگید قبول راست می گید. برای ریحانه جون هم گفتم. عوضش می خوام چند روزی تلافی در بیارم.

بعد از ظهر با شکيبا و شهریار برای آوردن هلیا به خانه بهنوش رفتیم. کتاب هلیا را هم دادم و بچه ها را به اتاق هلیا فرستادیم. بهنوش گفت:

– خوب بشین قضیه ان شب ا مفصل برام بگو.

نشستم و هر چه بینمان گذشته بود را برایش تعریف کردم و گفتم:

– تو بگو ما که رفتیم چی شد.

– اتفاق خاصی نیفتاد. نمی دونم محسن چی به زن دایی گفت که ساکتشون کرد. طفلکی چند دقیقه تنهایی گیرم آورد و گفت:

– کاشکی بنفشه می فهمید که چقدر دوستش دارم.

– تو هیچی بهش نگفتی.

– چرا گفتم محسن جان بنفشه با درسش مشکل داره و به هیچکس جواب نمی ده.

با نگرانی گفتم:

– امیدوارم به زودی کسی بهتر از من پیدا کنه و خشویخت بشه.

همان شب سر میز شام به بهزاد گفتم:

- راستی داداش برات زحمتی دارم.

بهزاد دور دهن شهریار را با دستمال پاک کرد و هر سه بچه هارا روانه اتاق کرد و بعد از خلوت شدن گفت:

- من در خدمت خواهر کوچولوی خودم هستم.

با ناراحتی ظاهری اخم کردم.

- تو که هنوز هم می گی کوچولو. بابا چهار سال زحمت کشیدم و مثلاً لیسانس گرفته ام. 22 سالمه. بهزاد خندید:

- باشه. من در خدمت خواهر بزرگ و لیسانسه ام هستم.

من و ریحانه از اداهایی که در بین صحبت هاش در می آورد خندیدیم.

- جدی می گم داداش. می خوام برایم برای دو سه هفته یک آزمایشگاه تدارک ببینی.

بهزاد چشمهایش را تنگ کرد گوشش را به طرفم چرخاند یعنی دوباره بگو.

- می گم اگه آشنا داری آزمایشگاه می خوام. برای پایان نامه ام لازم دارم.

قیافه ای حق به جانب گرفت و جواب داد:

- همچنین می گی آزمایشگاه انگاری می شه از جیبم در بیارم و جلوت بگذارم.

- من هم نگفتم که از جیبت در بیاری. می گم آشنا نداری.

- رشته و کار من کامپیوتره، چه ربطی به آزمایشگاه داره. اصلاً در این باره فکر کردی.

- می گی چی کار کنم. متن پایان نامه ام کار عملی هم داره.

- دوستت چی اون نمی تونه کاری بکنه.

- نه موضوعاتمون به کلی با هم فرق می کنه. متن اون فقط مطالعاتیه ولی مال من هم مطالعاتیه و هم عملی.

بهزاد در حالیکه از سر میز بلند می شد از ریحانه تشکر کرد و گفت:

- سعی خودم را می کنم اما قول نمی دم.

با خوشحالی برایش دست زد.

- من می دونم اگر تو بخواهی برام پیدا می کنی.

به طرفم چرخید.

- دیدی گفتم خواهر کوچولویی. گفتم نه. مثل بچه ها دست می زنه.

به طرفش دویدم. به اتاق بچه ها پناه برد و در را از داخل قفل کرد. صبح فردا بهزاد با عجله برای رفتن آماده می شد.

ریحانه با سخاوت برای خاطر من دو روز مرخصی گرفت که بسشتر در کنارم باشد. فنجانی چای برای بهزاد گذاشت

و گفت:

- راستی بهزاد دیشب که می خوابیدم بگو برای آزمایشگاه کی به فکرم رسید.

بهاد جرعه ای از چای نوشید و سرش را به نشانه پرسیدن تکان داد. ریحانه جواب داد:

- معین.

- چطور معین.

- یادم آمد چند روز پیش خاله داشت از معین تعریف می کرد.

بهزاد در حال درست کردن لقمه گفت:

– خوب اینکه چیز تازه ای نیست. بعدش.

ریحانه اخم کرد و به پشت دست بهزاد کوبید.

– بدجنس نشو بهزاد.

– ببخشید. بعد از تعریف های خاله جانت را بگو.

ریحانه رو به من کرد.

– نه تو بگو بنفشه جان. خاله من وقتی بچه هاش خیلی کوچک بوده اند و خودش هم خیلی زیبا و جوان بوده شوهرش فوت می کنه و او خودش بچه ها را تنهایی و به سختی بزرگ کرده. حالا که موفقیتشان را می بیند لذت می برد و کمی تعریف می کند. این خیلی بده.

برای رضایت ریحانه تاییدش کردم. بهزاد پرسید:

– نگفتی اینبار خاله برای چی از پسرش تعریف می کرد.

ریحانه به معنی قهر رو از او گرفت و رو به من کرد.

– معین پسر خاله ام رشته اش داروسازیه تازه دکترای عمومی اش را تمام کرده. خاله می گفت برای داروی جدید تحقیقی مهم برداشته که به خاطر اهمیت این تحقیق از طرف دانشگاهش آزمایشگاه را در اختیارش گذاشته اند. آخه او هم مثل تو تمام مدت تحصیل اول بوده. حتی جزء ده نفر اول کنکور تجربی بود و از خدمت وظیفه هم معاف شده. بهزاد پرسید:

– جدی می گی.

ریحانه همانطور رو به من و پشت به او گفت: – بله دروغم چیه. بهزاد در حال رفتن روی سر همسرش را برای آشتی بوسید و گفت: – قریون اول خودت و بعد هم خاله و پسر خالت بشم. غم خواهر کوچولوی ما را هم بخور. ببینم چی کار می کنی. چاقوی پنیر را به حالت نشانه به سمتش گرفتم. کیفش را سپر کرد و از خانه فرار کرد. آن روز نوبت خانه بهنوش بود که راحتی هفتگی اش بود. با ریحانه و بچه ها به انجا رفیتم. تا شب با بچه ها بازی کردم و خوش گذراندم. روز سوم مرخصی را هم به سحر و صبا که حالا 12 و 11 ساله بودند و دو تا خانم کامل شده بودند اختصاص دادم. شب که بینشان خوابیدم از حساسیت های بچه گانه صبا نسبت به شکبیا و شهریار و هلیا تعریف کردم تا مدتی از شب گذشته با هم خندیدیم. سه روز مرخصی ام تمام شد. ریحانه با پسر خاله اش تلفنی صحبت کرده بود و قرار گذاشته بودند شنبه صبح ساعت 10 او را در آاز درب ورودی دانشگاه که وارد شدم احساس غریبی کردم خصوصا که گلناز مثل همیشه کنارم نبود. او در مدت هشت سال آشنایی به غیر از همان یک سالی که به خاطر دوستیم با کامران با او قطع رابطه کرده بودم همیشه و همه جا با من بود. از اول دبیرستان که آنها تازه به محل ما نقل مکان کرده بودند و در دبیرستان با هم آشنا شدیم تا امروز شانه به شانه هم دیگر رفته و برگشته بودیم ولی امروز تنها بودم و پشتم را گم کرده بودم.

دانشگاه خوبی بود البته بین دانشگاههای تهران وصفش را زیاد شنیده بودم.

از نگهبان ورودی آدرس آزمایشگاه را گرفتم و بعد از تشکر به طرفی که راهنمایی ام کرد به راه افتادم. از دور تابلو آزمایشگاه را دیدم. مردی جلو در نشسته بود. از او سراغ دکتر حکمت را گرفتم. ریحانه برایم گفته بود که پسر

خاله اش تازه دوره ی دکترای عمومی را تمام کرده ولی مادرش که خاله ریحانه بود از شش سال پیش که پسرش در این رشته قبول شده دکتر صدایش می زند.

اتاق دکتر را زود پیدا کردم. در باز بود. دکتر حکمت پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. چند ضربه به در باز زدم. دکتر فقط به اندازه ی یک ثانیه سرش را بالا گرفت و بفرمایید گفت.

وارد اتاق شدم و جلو میز ایستادم او سخت مشغول بود. از روی کاغذی نگاه می کرد و وارد دفتری می کرد. گفتم: - آقای دکتر حکمت.

بدون اینکه نگاهم کند گفت: - بفرمایید.

- بنده رضایی هستم. بنفشه رضایی.

دست از نوشتن کشید. بلند شد و با دست به صندلی جلو میزش اشاره کرد.

- بفرمایید خانم. حالتون خوبه؟ آقا بهزاد خوب هستند؟

مودبانه تشکر کردم و نشستم. قبل از اینکه خودش بنشیند پرسید: - اجازه می دهید همین چند سطر باقیمانده را وارد کنم.

- خواهش می کنم بفرمایید.

نشست و گفت: - معذرت می خوام شما کم معطل می شوید ولی این مطالب هم ممکن است اشتباه شود. خیلی زود تمام می شود. با تکان سر و لبخندی کوتاه مطمئنش کردم.

در مدتی که او مشغول نوشتن بود زیر چشمی براندازش کردم. حدودا 25 الی 26 ساله به نظر می رسید. در همان چند دقیقه ای که ایستاد بلندی قدش کاملا به چشم آمد. شانه هایی پهن و عریض و سینه ای جلو آمده و بازوانی عضلانی داشت که ورزشکار بودنش را نشان می داد.

موهایش کمی مجعد و قهوه ای تیره بود که معمولی و مرتب شانه خورده بود. وقتی چمپایش را برای همان چند لحظه به من دوخت جذاییتی داشت که طرف مقابل را محسوس می کرد و به زحمت می شد چشم از او گرفت. در همان حال غرور محکم خاصی هم در آن چشمان قهوه ای و براق به چشم می خورد. بقیه ی اعضای صورتش درشت و مردانه بود و ابهت خاصی داشت.

شاید ربع ساعتی طول کشید که کارش تمام شد. دفترش را بست و روبه من کرد.

- باز هم معذرت می خوام که معطل شدید. در ضمن ببخشید من اینجا وسیله ی پذیرایی ندارم.

- خواهش می کنم. متشکرم. من برای پذیرایی شدن نیامده ام.

تبسمی کوتاه کرد.

- بله. خوب بریم سر اصل مطلب. ریحانه خانم راجع به شما با من صحبت کردند.

سعی می کردم به چشمانش نگاه نکنم. البته او هم خودش اینطور نبود و چشم در چشم نمی شد. کتابم را از کیفم بیرون آوردم. بلند شدم و جلو میزش ایستادم و توضیحاتی درباره ی تحقیقی که انتخاب کرده بودم برایش دادم. خوب گوش می کرد.

پس از تمام شدن صحبت های من از روی صندلی بلند شد در حالی که برای بیرون رفتن از اتاق اول به من اشاره می کرد با هم به راه افتادیم و همینطور هم شروع به صحبت کرد. قد من به سر شانه او می رسید.

– من هم مثل شما برای تحقیق اینجا هستم. تازه چند روز است شروع به کار کرده ام. یک ماه وقت دارم و تنها هم هستم.

اشاره اش به این بود که مجبور بودم با او تنها باشم. می خواست همین الان گفته باشد ولی به اینکه تحقیقش از نظر دانشگاه خیلی مهم است اصلا اشاره ای نکرد.

مرا به سمت قسمت اصلی آزمایشگاه هدایت کرد و همه چیز و همه جا را نشانم داد و برای هر چیزی که فکر می کرد لازم است توضیح می داد. آخر سر گفت:

– کلید اینجا دست خودمه. من هر روز راس ساعت 9 صبح اینجا هستم تا 4 بعد از ظهر. هر جا براتون مشکلی پیش اومد یا سوالی داشتید من در خدمتم.

دوباره تشکر کردم. پرسید:

– از کی شروع می کنید.

– از همین امروز. البته اگر اشکالی ندارد.

دستی به سرش کشید و با کمی فکر اشاره به سمت رختکن کرد.

– نه اشکالی ندارد. روپوش آنجاست می توانید شروع کنید.

قبل از اینکه بروم گفتم:

– من صبح که ساعت 9 بیایم ظهر ساعت 2 خواهم رفت.

در حالی که به طرف اتاقش می رفت برایم دست بلند کرد.

– هر طور مایلید.

با رفتن او نگاهی به اطرافم انداختم. در اختیار گرفتن آزمایشگاهی به آن بزرگی و مجهزی خودش عالمی داشت اینبار به تنهایی دوباره خودم چرخی در اطراف زدم و با دقت بیشتری به همه چیز نگاه کردم. همه چیز و همه جا برایم جالب و دیدنی بود و از دیدنشان سیر نمی شدم.

زمایشگاه دانشکده اش که آدرس را به ریحانه داده بود ببینم.

بعد از آنکه جای همه وسایل مورد نیاز را در نظرم ثبت کردم برای تعویض لباس رفتم. وقتی روپوش سفید را به تن کردم جلو آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. کاشکی آقاچونم مرا با لباس سفید دکتری ببیند از این فکر به آینه لبخند زدم. ناگهان با دیدن او که ایستاده بود و به من نگاه می کرد خشکم زد. از آینه نگاهمان به هم خورد. او لبخندی زد و رفت.

هیجانزده به رختکن برگشتم به روی صندلی افتادم و صورتم را با دو دست پوشاندم.

از خودم عصبانی بودم. وای حالا او راجع به من چه فکری می کرد. شاید فکر می کرد عقده ی روپوش دکتری پوشیدن را دارم. مدتی آنجا نشستم تا حالم جا آمد. با اینکه هنوز عصبی بودم ولی بلند شدم. چاره ای نبود بالاخره باید با او روبه رو می شدم. اعتماد به نفس خوبی داشتم و می توانستم به صورتی از کنارش بگذرم. گرچه سخت بود.

وقتی از رختکن بیرون امدم او شروع به کار کرده بود. نیم نگاهی به طرفم انداخت و دوباره مشغول شد. جوری رفتار کردم که انگار اتفاقی نیافتاده و من هم مشغول شدم.

کم کم به قدری غرق کار شیرینم شدم که همه چیز فراموشم شد. گاهی که به سمت او نگاه می کردم می دیدم سخت مشغول است. خیلی فعال و دقیق کار می کرد و بعد از انجام کوچکترین عملی آنرا در ورق کنار دستش ثبت می کرد. دیگر نگاهم نمی کرد. سالن بزرگی بود که او در یک طرف و من هم در طرف دیگر مشغول به کار خود بودیم.

ساعت بعد آقا رجب همانکه جلو در از او سراغ دکتر حکمت را گرفته بودم و معلوم شد نگهبان و همچنین نظافتچی آزمایشگاه است برایمان جای آورد و دوباره رفت و باز ما با هم تنها شدیم.

در مدت کار آن روز دو مرتبه برایم مشکل پیش آمد. ناچار به نزدش می رفتم و خواهش می کردم کمکم کند. و او هر دو بار بدون مخالفت مشکلم را حل می کرد. خودش کار را برایم انجام می داد و از من خواست دوباره آن کار را انجام بدهم تا مطمئن شود به خوبی فهمیده ام.

نزدیک ساعت 2 بود که حاضر شدم. او با دیدن من که حاضر شده بودم گفت:

– راستی یادم آمد که گرسنه ام. بهتره من هم به سلف بروم و غذا بخورم. شما تشریف نمی آورید. نگاهش نکردم.

– نه متشکرم. منزل منتظرم هستند.

به خانه که رسیدم بهنوش هم انجا بود. با آب و تاب از آشنایی ام با آقای معین حکمت و کار در آن آزمایشگاه بزرگ و مجهز برایش تعریف کردم.

شب که می خوابیدم و با خودم خلوت کردم دوباره چهره و لبخند معین را در آینه به یاد آوردم.

اینبار از او هم عصبانی شدم او به چه حقی به من خندیده بود. قبل از اینکه خوابم ببرد به این نتیجه رسیدم که باید با او سنگین تر رفتار کنم. نباید به واسطه ی آشنایی صمیمی می شدیم.

روز دوم کار بود. او رسیده بود. دگر به اتاقش نرفتم. لباس عوض کردم و مشغول به کار شدم. وقتی از اتاقش بیرون امد و مرا دید با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– خیلی خوبه. ما از من زودتر شروع به کار کرده اید.

سلام کردم و گفتم:

– به این علته که من از شما زودتر می رم.

و دوباره خود را مشغول به کار نشان دادم و اجازه ی صحبت بیشتری به او ندادم.

هفته ای به همین ترتیب گذشت. صبح ها سلام بود. اگر اشکالی داشتم برایم حل می کرد و ظهر هم خداحافظ البته او بیشتر حواسش به کارش بود تا به من. به قدری گرم کارش می شد که گذشت ساعت ها را نمی فهمید. چونکه وقتی برای خداحافظی به کنارش می رفتم و مرا آماده رفتن می دید حیرت زده به ساعت نگاه می کرد.

بهزاد و ریحانه از کارم و از معین می پرسیدند و جواب من فق در این حد بود که مشغول به کار خود

هستیم. ریحانه عقیده داشت که معین خیلی خشک و رسمی است ولی هر چه بیشتر می گذشت بیشتر به خلاف

عقیده ریحانه می رسیدم. فقط زیاد اهل رابطه برقرار کردن نبود اما از رفتارهای من هم فهمیده بود که زیاد خودمانی نمی شوم شاید هم به همین خاطر اصراری نداشت.

همین رفتارها باعث شد که کم کم برخوردهایمان با هم فقط کاری و خیلی سنگین باشد.

ده روزی از آمدن من به آزمایشگاه می گذشت. آن روز آزمایشی را شروع کرده بودم که مدتی طول می کشید.

مشکل این بود که نمی شد ان را نیمه کاره رها کرد و برای روز بعد گذاشت. سخت کار می کردم تا بلکه بتوانم قبل از ساعت 4 کار را تمام کنم.

ساعت 2/5 شده بود که و متوجه ی نرفتن غیر طبیعی من شد. دست از کار کشید و به طرفم آمد. چند دقیقه ای ساکت ایستاد و به طرز کار من نگاه کرد. با اینکه در کارم تقریباً وارد شده بودم ولی وقتی او را انطور دقیق متوجه خود دیدم هیجانزده شدم و دستهایم می لرزید.

گویا متوجه حالم شد. آهسته پرسید:

- خانم رضایی ساعت از 2/5 هم گذشته. تشریف نمی برید.

همانطور که کار می کردم جواب دادم:

- نخیر. امروز نمی توانم آزمایش را نیمه کاره بگذارم. باید تمامش کنم.

- خیلی طول می کشه.

- نمی دونم ولی دارم سعی خودم را می کنم که قبل از ساعت 4 تمومش کنم.

نزدیک تر آمد.

- می توانم کمکتون کنم.

- نه متشکرم. مزاحم کار شما نمی شوم. خودم تمامش می کنم.

- نترسید خرابکاری نمی کنم. شما فقط بگید چی کار کنم. آخه من حتما باید ساعت 4 برم. جایی کار دارم. کلید سالن اصلی هم باید دست خودم باشه.

قبلاً هم گفته بود به خاطر اینکه مسئولیت آزمایشگاه را به عهده گرفته کلید را فقط خودش نگه می دارد. آقا رجب یک ربع آخر او آنجا را تمیز می کرد و به همه چیز سرکشی می کرد.

ناچار قبول کردم. توضیحاتی به او دادم و هر دو بدون صحبت به کار پرداختیم.

ساعت از 3 گذشته بود. به ساعت نگاه کرد و سپس بدون اینکه حرفی بزند روپوش را از تنش درآورد و بیرون رفت. حدس زدم خسته شده و برای گرفتن خستگی یا خوردن غذا رفته.

یک ربع بعد برگشت. دو ظرف غذا از سلف دانشگاه گرفته بود. یکی را جلوم گذاشت.

- من که گرسنه بودم. فکر کردم شما هم باید گرسنه باشید.

نگاهی به غذا و به او کردم. او حق نداشت اینقدر به من احساس نزدیکی کند که به جای من فکر هم بکند. حتما توقع داشت کنار هم بشینیم و گل بگیریم و گل بشنویم. بدون معطلی جواب دادم.

- متشکرم. ولی من گرسنه نیستم. شما اشتباه فکر کرده اید.

تازه قاشق برداشته و روی غذایش را باز کرده بود. یک لحظه از جواب من جا خورد. سرو صدای شکم گرسنه ی من بلند شده بود و خدا خدا می کردم که او نشنود. نیم لبخند تمسخر آمیزی زد. خیلی زود به خود مسلط شد.

من بدون توجه به غذا خودم را مشغول کار نشان دادم. غذا را از جلوم برداشت و با خونسردی ساختگی گفت:

- اشکال نداره من خودم همیشه دو پرس می خورم. مخصوصاً که امروز دیر شد و گرسنه ترم.

هر دو غذا را برداشت و کمی دور تر از من نشست و با اشتها شروع به خوردن کرد. گاهی زیر چشمی نگاهم می کرد قطعا با خودش فکر می کرد این دیگه کیه.

ظرف اول را که تمام کرد ظرف دوم را باز کرد. مشخص بود که سیر شده ولی غرورش اجازه نمی داد که کوتاه بیاید. چند قاشق ظرف دوم را به راحتی خورد ولی کم کم به جایی رسید که لقمه ها را به زور نوشابه قورت می داد. با همه تلاشی که کرد نتوانست ظرف دوم را تمام کند. بلند شد دست و صورتش را شست روپوش را پوشید و دوباره در کنارم مشغول به کار شد. هر کاری را که انجام می دادیم تاکید می کرد بنویسم تا از خاطرم نرود. درست راس ساعت 4 کار تمام شد. فقط یک تشکر خیلی کوتاه و معمولی کردم. وسایلم را جمع کردم و لباس پوشیدم خداحافظی کردم و قبل از او از آزمایشگاه خارج شدم.

وقتی به خانه رسیدم از گرسنگی به حال ضعف افتاده بودم. بهنوش هم تازه رسیده بود وقتی دید که چطور با ولع غذا می خورم گفت:

– ساعت پنجه. چطوری تا حالا طاقت آورده ای صبحانه ی درست و حسابی هم که نمی خوری لااقل وقتی کارت طول می کشه برو از سلف غذا بگیر.

مامان با طعنه و عصبانی در ادامه صحبت بهنوش گفت:

– خوب نه اینکه خیلی چاغ و چله است و جون داره، نمی خوره که رژیم بگیره.

من و بهنوش خندیدیم. وقتی مامان از آشپزخانه بیرون رفت جریان نهار ظهر را برای بهنوش تعریف کردم.

حیرت زده نگاهم کرد و گفت:

– الحق که بی ادبی خانم مثلا لیسانسه. مگر بنده خدا به غیر از لطف کار دیگه ای کرده.

– بی خود کرده به جای من فکر کرده می خواست اول از من پرسه بعد خودشیرینی کنه.

قضیه ی به اجبار خوردن پرس دوم را برایش گفتم از خنده ریشه می رفت. ادای معین را درآوردم که چگونه بعد از

درآوردن قاشق غذا از دهانش فوری نوشابه می نوشید.

مامان وارد آشپزخانه شد و متعجب به ما که به شدت می خندیدیم و اشکمان درآمده بود نگاه کرد و سر تکان داد.

چند روز بعد که ریحانه به خانه ما آمد پرسید:

– مگر پسر خاله ام را چی کارش کرده ای.

پرسیدم:

– چطور مگه؟!

– دیروز بعد از ظهر با مامان رفته بودیم خونه ی خاله جانم وقتی برمی گشتیم جلو در با معین برخورد کردیم. در

یک فرصت کوتاه آهسته از من پرسید: حال خواهر شوهر بداخلاقت چطوره. پرسیدم: چطور. گفت: هیچی

همینطوری می گم. حالا راستش را بگو قضیه چی بوده.

خندیدم و جواب دادم:

– هیچی به خدا. چند روز پیش که کارمان طول کشید رفت غذا گرفت تا با هم بخوریم و من نخوردم و گفتم سیرم.

ریحانه لبخندی زیرکانه زد و ضربه ای به پشتم زد:

این کارها از معین بعید بوده بنفشه جان.

صبح روز بعد نرسیده به آزمایشگاه معین را جلوی در دیدم. مضطرب و هیجان زده بود. گاهی چند قدم راه می رفت و گاهی با ناراحتی به آقا رجب می توپید. وقتی به نزدیکشان رسیدم شنیدم که به آقا رجب می گفت:

– ممکنه معذرت خواهش شما بی تاثیر باشه. باید وظیفتون را به خوبی انجام می دادید.

جلو رفتم و سلام کردم. رو به من کرد و بعد از دادن جواب سلام با تحکم گفت:

– خانم لطفا به سالن اصلی نروید. بفرمایید اتاق من با شما کار دارم.

نگرانی در چهره ی عصبانی اش موج می زد. پرسیدم:

– اتفاقی افتاده.

– انشالله که نه. شما بفرمایید.

لحن محکم کلامش جای بحث نمی گذاشت. از جلو در کنار رفت و من به اتاقش رفتم و منتظر شدم. چند دقیقه بعد

آمد به احترامش ایستادم. خواهش کرد بنشینم خودش هم نشست.

– ببخشید خانم قصدم نگران کردن شما نیست ولی مجبورم شما را در جریان اتفاقی که افتاده بگذارم تا بتوانیم کاری بکنیم.

من هم نگران شده بودم. گفتم:

– اگر چیزی هست که باید بدونم خواهش می کنم که بگوید.

چند لحظه ساکت شد. فکر می کرد چطور باید روشنم کند. مشخص بود که صحبت کردن برایش مشکل است. این

رفتار او نگرانی ام را بیشتر کرد. دوباره گفتم:

– من خیلی ترسو نیستم. حرفتون رو بزنید لطفا.

با چشمان نافذش به من خیره شد و با دودلی گفت:

– حقیقت اینه که اقا رجب دیروز صبح قبل از آمدن ما به سالن یادش رفته که چراغ های مخصوص میکروب کش را خاموش کند.

متوجه منظورم نشدم از طرفی گیج و جذب گیرایی چشمانش بودم. پرسید:

– ظاهرا متوجه منظورم نشدید.

به معنی نه سر تکان دادم. او برای فهمیدن من بیشتر توضیح داد.

– می دونید خانم، چراغهای مخصوصی در سالن آزمایشگاه نصب می کنند که فقط وقتی کسی در سالن نیست باید

روشن بماند. برای از بین بردن میکروب ها است. متاسفانه دیروز آقا رجب یادش رفته و قبل از آمدن ما به سالن

آنها را خاموش نکرد.

– چرا خاموش نبودن آن چراغها اینقدر شما را نگران کرده.

چند لحظه ساکت ماند وقتی دید سراپا گوشم صدایش را پایین تر آورد و در ادامه توضیحاتش گفت:

– این چراغها اشعه ای از خود می پراکند که برای بدن انسان ضرر دارد و سرطان زا است. ما هم که دیروز مثل هر

روز در سالن بودیم.

با شنیدن این حرف وحشتزده از جا پریدم و سراپا ایستادم. او هم بلند شد و بیرون رفت و با لیوانی آب برگشت و با

ملایمت گفت:

- بنشینید خانم. به خودتون مسلط باشید. ما هنوز نمی‌دونیم اتفاقی افتاده یا نه.

با بی حالی نشستمو نالیدم:

- چطور باید مطمئن بشیم.

دوباره روی صندلی‌اش نشست و دست به طرف تلفن برد.

- می‌خوام با استاد تماس بگیرم و نظرشان را بپرسم.

بدون اینکه آب بخورم لیوان در دستم بود و نگاهم نگران. شماره‌ای گرفت. با کسی صحبت کرد و استاد را پای تلفن خواست. چند لحظه بعد مخاطبش استاد بود.

- سلام استاد. حالتون خوبه.

بعد از تعارفات معمول ماجرا را خلاصه برای استادش گفت و گوش ایستاد. بعد از آنکه تشکر و خداحافظی کرد دو دستش را قلاب زیر چانه‌اش گذاشت.

- استادم یک آزمایشگاه بزرگ و مجهز خصوصی دارند. ایشون خواستند هر چه زودتر خودشان از ما آزمایش بگیرند.

بلند شد. من هم درخواستم. گفت: بفرمایید.

هنوز گیج بودم. باورم نمی‌شد. جلو در از هم جدا شدیم. بی‌هدف به طرف در دانشگاه می‌رفتم که معین با اتوموبیلش کنارم ترمز زد. با همان گیجی و سردرگمی نگاهش کردم. فرصت نداد. در جلو را برایم باز کرد و گفت:

- حتی نپرسیدید کجا باید بروید. بفرمایید مسیرمان یکی است. شما آدرس را نمی‌دانید.

با بهت زدگی سر تکان دادم. صدایش از گیجی در آوردم.

- بفرمایید خانم رضایی.

مطمئناً اگر تعارفش که با تحکم خاصی بود رد می‌کردم سرگردان می‌ماندم. پس نشستم و تشکر کوتاه کردم. تمام طول مسیر را که البته هم طولانی بود ساکت بودیم. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم سلامتی‌ام بود. تصور می‌کردم که جواب آزمایشم مثبت است و خونی آلوده دارم. کم‌کم مریضی‌ام خودش را نشان می‌داد.

مامان و آقاجون و دیگر اعضای خانواده می‌فهمند و برایم غصه می‌خورند. آرزوهایی که برای آینده دارم همه بر باد می‌رود.

باز خودم را روی تخت بیمارستان می‌دیدم. با موهایی ریخته و دستگاهها و سرم‌هایی که به بدنم وصل بود. بستگانم از پشت شیشه مرا در آن حال می‌دیدند و گریه می‌کردند.

بی‌اختیار خیسی‌اشک را به روی گونه‌هایم حس کردم. راستی من هم پا به پای آنها گریه می‌کردم.

جعبه دستمال جلوم گرفته شد. معین بود. از پس پرده‌اشک نگاهش کردم. برای دلگرمی لبخندی به رویم زد. دیگر از دیدن چشمهایش هراس نداشتم. کف دستهایم یخ بود. دستمالی برداشتم و صورتم را با آن پوشاندم.

جلو آزمایشگاه مورد نظرش که از شدت اضطراب نفهمیدم در کدام خیابان و کدام منطقه بود پارک کرد و با هم وارد شدیم به اتاق استادش رفتیم و از وضعیتی که داشتیم کمی برایمان صحبت کرد و گفت احتمال خطر 50، 50 است.

با خود استاد برای آزمایش رفتیم از هیجانی که استاد داشت معلوم بود که معین خیلی نزدش عزیز است.

با اینکه برای این کار چند نفر انجا بودند ولی خود استاد شخصا دست به کار شد. با سرنگ به سمت معین رفت دستیار استاد از معین خواست که آستینش را بالا بزند. معین اشاره به من کرد.

– لطفا اول خانم.

خودش هم خیلی ناراحت بالای سرم ایستاد و ناظر گرفتن خونم شد. بعد از من از او هم خون گرفتند. در حینی که دکتر با ما صحبت می کرد می گفت جواب آزمایش تا فردا داده می شود. خانمی با دو لیوان آبمیوه وارد شد و به طرف معین رفت. او قبل از برداشتن از خانم تشکر کرد و دوباره اشاره به من کرد.

– لطفا اول خانم.

از آزمایشگاه که بیرون آمدیم دوباره در جلوی اتوموبیل را برایم باز کرد و وقتی نشستیم به راه افتاد. باز هم هیچکدام حرفی نمی زدیم و با هم همان افکار آزار دهنده احاطه ام کرده بود. سعی می کردم گریه نکنم از او خواهش کردم در یک مسیر مناسب پیاده ام کند که با اتوبوس بروم. لبخند زد و گفت:

– با این حالی که دارید صلاح نیست. اجازه بدید برسو نمتون.

بهترین حدس و عاقلانه ترین پیشنهاد را داد. حرفی نزد. چند دقیقه بعد دوباره گفت:

– هنوز که اتفاقی نیافتاده که شما خودتون رو ناراحت می کنید. شنیدید که نظر استاد چی بود. بهتره تا نیامدن جواب آزمایش به 50 درصد خوبش فکر کنیم. اینور نیست.

آهسته سر تکان دادم. صحبت هایش با آهنگ کلام گرمش کمی آرامم کرد. او را ان روز مثل حامی در کنارم دیدم که بیشتر نگران من بود تا خودش ولی حالا با اینکه هر دو در معرض خطر بودیم مرا دلداری می داد.

جلو کوچه پیاده شدم. قبل از اینکه حرکت کنم گفت:

– سعی می کنم بعد از ظهر جواب بگیرم اگر نشد فردا صبح.

دستش را به عنوان خداحافظی بالا برد و دوباره لبخند زد:

– نگران نباشید. بهتون قول میدم که اتفاق بدی نمی افتد.

سعی کردم لبخند بزنم. خداحافظی کردم و به طرف خانه رفتم. هنوز بهنوش برای بردن هلیا نیامده بود. به محض ورود هلیا به رفم دوید. او را بغل کردم و بوسیدم. مامان تا مرا دید پرسید:

– چیه چرا رنگ و رو نداری. دیر هم کردی.

هلیا را روی زمین گذاشتم و گفتم:

– هیچی مامان فقط خیلی خسته ام. خیابان ها خیلی شلوغ بود.

منتظر نماندم که بهنوش بیاید. آبمیوه ای که خورده بودم و اعصاب خرابم جلوی اشتهايم را گرفته بود. به بهانه خستگی بدون خوردن نهار به اتاقم رفتم. با گریه خوابم برد.

با گرمی دستی که نوازشم می کرد چشم گشودم. بهنوش کنارم لب تخت نشسته بود و مامان با نگرانی کنارش ایستاده بود و نگاهم می کرد. بدنم هنوز خسته بود. حس می کردم از یک کوهپیمایی طولانی برگشته ام. بهنوش با نگرانی گفت:

– یک کمی هم تب داره مامان.

مامان گفت:

– تا اوامد حدس زدم که یه چیزی هست. فکر کنم دیروز که رفت حمام اب سرد شد.

نمی خواستم لااقل تا گرفتن نتیجه آزمایش نگران‌شان کنم. به زحمت نشستم و سلام کردم و گفتم:

– هیچیم نیست. امروز توی ترافیک کلافه شدم.

به‌نوش گفت:

– مامان می‌گه امروز نهار هم نخوردی.

لبخند زد.

– خوب حالا می‌خورم. اتفاقاً گرسنه هم هستم.

برم برات نهار بیاورم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش.

– تو چقدر لوسم می‌کنی خواهر جون. نه خودم میام. شما بفرمایید من هم دوش می‌گیرم و میام.

بعد از حمام توی آینه به خودم نگاه کردم. واقعا چهره‌ام به هم ریخته بود. گرفتن دوش آب گرم در بهتر کردن

حالم بی‌تاثیر نبود. تا شب گوش به زنگ تلفن بودم ولی خبری نشد. یادم آمد که معین هیچ شماره‌ای از من ندارد.

وای نکند پیدایش نکرده.

به هر سختی بود آن شب را گذراندم. صبح فردا که بیدار شدم همان احساس ضعف و خستگی روز قبل را داشتم

توی تخت غلط می‌زم و فکر می‌کردم که مامان به اتاقم آمد.

– مگر امروز نمی‌ری.

نه امروز حال رفتن ندارم. می‌خوام استراحت کنم.

جلو آمد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

– هنوز هم تب داری.

می‌دانستم اثر اضطرابی است که دیشب تا نزدیک صبح مرا به خود پیچانده بود. گفتم:

– نگران نباشید. امروز فقط می‌خوام کنارتون باشم این بده؟!

از کنارم بلند شد و گفت:

نه خیلی هم خوبه. اتفاقاً امروز روز بی‌کاری به‌نوشه. تلفن بزنم بگم تو خونه‌ای حتما میاد. می‌خوام مریب درست کنم.

یاد می‌گیره.

با بی‌میلی کمی صبحانه خوردم. در حال جمع کردن میز بودم که به‌نوش آمد. با دقت به چهره‌ام خیره شد.

– مامان حق داره نگران باشه. تو مریضی. آماده شو بریم دکتر.

هلیا را از بغلش گرفتم و گفتم:

– نه به خدا. فقط نیاز به یک روز استراحت دارم.

هر چه مامان و به‌نوش اصرار کردند تن به دکتر رفتن ندادم. آخر خودم درد خودم را می‌دانستم. وقتی حریفم

نشدم مشغول درست کردن مریب شدند. بسکه چشم به تلفن دوختم حالت خفگی داشتم ساعت نزدیک ده بود.

به‌نوش به شوخی گفت:

– بنفشه بیا یاد بگیر فردا روزی به دردت می‌خوره.

به حرف بهنوش خندیدم و با هلیا به حیاط رفتیم. با هم روی تاب نشستیم و به شعر هایش گوش می دادم ولی
نصفش را نمیشنیدم. ناگهان بهنوش به روی بالکن آمد و صدا زد:

– بنفشه بیا. تلفن با تو کار داره.

با سرعت دویدم و پرسیدم:

– کیه؟

چشمهایش را تنگ کرد و خیره ام شد.

– آقای حکمته.

منتظر نشدم چیز دیگری بگوید. با عجله به مت تلفن دویدم. نشستم و چند لحظه صبر کردم تا نفسم مرتب شود

گوشی را برداشتم. قلبم به شدت می تپید.

– الو سلام.

– سلام خانم. حالتون چطوره.

– متشکرم.

صدایش معمولی و گرم بود.

– قبل از هر چیزی خبر خوش. مزدگانی بدهید نتیجه ی آزمایشاتمان خوب و سالم بود.

چشمهایم را بستم و نفس سنگینم را بیرون دادم. بهنوش از دیدن حالت غیر طبیعی ام جلو آمد.

ذوف زده گفتم:

– جدی می گوید دکتر.

– مطمئن باشید. کی جرعت داره با شما شوخی کنه.

کنایه اش را نشنیده گرفتم و گفتم:

– متشکرم. شما بهترین خبر را دادید.

حالا مامان هم از آشپزخانه بیرون آمده بود. کنار بهنوش ایستاده بود و هر دو کنجکاو نگاهم می کردند مامان جریان

و علت گریه ام را از بهنوش پرسید و او بی خبرانه شانه بالا انداخت. معین گفت:

– خواهش می کنم. وظیفه ام بود. باور کنید بیشتر نگران شما بودم تا خودم. آخه شما نزد من امانت بودید.

– باز هم ممنونم. راستی شماره تلفن به شما نداده بودم. چطوری پیدام کردید.

– کار سختی نبود. از خاله جانم شمارتون رو گرفتم.

قبل از اینکه حرفی بزنم دوباره گفت:

– چرا امروز نیامدید آزمایشگاه. جاتون خلیه.

– نمی دونم. امروز اصلا حال کار کردن نداشتم. خودم به خودم مرخصی دادم.

– بهترین کار را کردید. من هم از صبح که آمده ام هیچ کاری نکرده ام. منتظر تلفن دکتر بودم. نمی دونم شاید هم

علت دیگه ای دارد.

پیام کلامش کاملا روشن بود. داشت از حدش بیشتر می گفت. ترجیح دادم مکالمه ام را کوتاه کنم.

– به هر حال باز هم ممنونم که مرا از نگرانی بیرون آوردید.

– فردا که می آید.

صدایش هم مثل چشمهایش گرم و جذاب بود ولی دلم را نلرزاند.

- بله سعی می کنم بیایم. چند روز دیگر بیشتر از تحقیق نمانده. بهتر زودتر تماش کنم.

- پس به امید دیدار.

متشکرم. خداحافظ.

بهنوش و مامان کنارم نشستند. بهنوش با ناباوری گفت:

تو هنوز هم چیزی برای پنهان کردن از ما داری.

اشکم را پاک کردم و خودم را در آغوش انداختم.

- نه هیچی ندارم اما این یکی جریانی داشت که نمی خواستم تا روشن شدنش نگرانان کنم.

و بعد جریان را برایشان تعریف کردم و گفتم:

- حالا هم که خودتون شاهد بودید. دکتر حکمت گفت نتیجه آزمایش کاملاً سالمه. یعنی دیگر نگرانی وجود ندارد.

مامان بلند شد اسپندی غلیظ دود کرد و همراه مقداری صدقه دور سرم چرخاند چندتا صلوات فرستاد و گفت:

- آخر این را چشم نزنند خلیه. کور بشود چشم حسود و ناپاک.

و رفت که پول را در صندوق بیاندازد. بهنوش با دلخوری گفت:

- نداشتیم. لااقل از دیروز به من می گفتی و اینقدر توی دل خودت نمی ریختی.

دستش را گرفتم و لبخند زد.

- همینکه توی دل خودم ریختم کافی بود دیگه تو را هم نگران می کردم که چی بشه.

چشمهایش را تنگ کرد و با لحنی مخصوص پرسید:

- جناب دکتر حکمت نگران نباش. چه خبره خانم.

با قهری ظاهری اخم کردم.

- خیلی بدجنسی بهنوش. بنده خدا می خواست از نگرانی درت بیاره. غیر از اون به قول خودش مگر جرعت داره اضافه تر از گلیمش پایش را دراز کنه. می دونی که من اهل رودادن نیستم.

بهنوش لبخندی معنی دار زد.

- فقط همین.

دستش را گرفتم و بلندش کردم.

- آره فقط همین. برو به مربا درست کردن برس خانم خانه دار.

فردا صبح سر حال و با روحیه ای تازه به آزمایشگاه رفتم. او هم آمده بود. کمی با هم صمیمی تر رفتار می کردیم ولی سنگین و پر غرور. از آن تیپ جوانها نبود که با ادا و اطوار و خودشیرینی خودش را نشان دهد. اینطوری به نظرم خیلی معقولانه تر بود. من هم به خاطر محبتی که در حقم کرده بود کمی نرم تر شده بودم ولی در حدی معقولانه و اندازه. چند روز دیگر بیشتر با هم نبودیم. نباید مسئله ای پیش می آمد. تا یک هفته بعد کارهای عملی ام تمام شد.

او هر روز ظهر تعارفی کوتاه برای رساندنم می کرد و من هر روز مودبانه تعارفش را رد می کردم.

یک روز ظهر از آزمایشگاه که در آمدم چند قدمی بیشتر نرفته بودم که متوجه شدم ماشینی کنارم ایستاد. می خواستم به راهم ادامه بدم که کسی صدایم زد. صدای آشنا بود.

- دختر عمه. تو کجا اینجا کجا.

برگشتم. محسن بود. با وجود هوای نیمه گرم شهریور ماه و خستگی، برایم مثل نعمتی بود. در جلو را از داخل باز کرد. بدون تعارف و از خدا خواسته نشستم و سلام کردم.

– سلام بنفشه خانم. این طرف ها.

– از مجبوری. برای تحقیق پایان نامه ام مدتی که توی آزمایشگاه این دانشگاه کار می کنم.

– چطور اینجا.

– ریحانه اینجا آشنایی داشت که قبولم کرد. تو اینجا چی کار می کنی.

– من هم امروز این اطراف کار اداری داشتم.

با خوشحالی میان صندلی جابه جا شدم و گفتم:

– چه خوب امروز اصلا حال و حوصله ی اتوبوس شلوغ سوار شدن را نداشتم.

خیلی زود از این حرفم پشیمان شدم چونکه محسن فوراً گفت:

– اگر بخواهی هر روز میام دنبالت.

– نه ممنون فقط چند روز دیگه از کارم مونده.

سرسختانه گفت:

– باشه همین چند روزه را میام تا با اتوبوس برنگردی.

چشماس از شوق برق می زد. برگشتم و خیره نگاهش کردم وقتی دید چشم اش بر نمی دارم تسلیم گونه شانه بالا انداخت و گفت:

– باشه باشه نیام دنبالت. اینطوری نگاهم نکن.

لبخندی زدم و سپس ملتمسانه گفتم:

– محسن من فکر می کردم همه ی حرفهایی که باید بزنییم زدیم و همه چیز تمام شد.

حرفی نزد فقط تبسمی غمگین کرد. فرصت را غنیمت شمردم.

– ازت ممنونم محسن. راستی اون شب چی به پدر و مادرت گفتمی که مامان دست از سرم برداشت.

برگشت نگاهی به من کرد و به شوخی پرسید:

– داری خرم می کنی. آره؟

از این حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

– نه به خدا. دوست داشتم ببینمت و ازت تشکر کنم. راستش را بگو چی بهشون گفتمی.

– هیچی گفتم فعلاً برای هر دومون زوده و فرصت می خواهیم.

حیرت زده و ناباور نگاهش کردم. برگشت و پرسید:

– چیه بد گفتم.

– آخه اگه تا اون موقع دوباره گیر بدن چی کار کنم.

– از حالا نگران چی هستی. تا اون موقع خدا بزرگه یا ما توی دلت جا باز می کنیم و یا.

سینه اش را جلو داد و شوخی وار ادامه داد:

– یا بقیه اش با من.

با خنده پرسیدم:

- چطور می خواهی در برابر یک طایفه جوانمردی کنی جوانمرد.

نگاهی از روی مثلا تنفر اکراه به من انداخت و گفت:

- میگم من این دختره رو نمی خوام. مگه دختر قحطه. این بنفشه خیلی افاده ایه و دوستش ندارم.

حالا بلند بلند می خندیدم و نمی توانستم خودم را کنترل کنم. حالتش عوض شد و با لحنی غمگین گفت:

- باید هم بخندی دختر عمه.

کلام غمگینش شرم زده ام کرد. خنده ام را متوقف کردم و پرسیدم:

- خواهش می کنم محسن. اینقدر روی من فشار نیار. مگه قرار نشد فقط با هم دوست باشیم.

حرفی نزد. دوباره گفتم:

- اصلا اگر می دانستم تو هنوز هم همانطوری هستی سوار ماشینت نمی شدم و همون اتوبوس شلوغ را ترجیح می

دادم. حالا هم یک جا پیاده میشم و بقیه ی راه را با اتوبوس میرم. نخواستم.

حالا او به من می خندید. بلند بلند و من قهر گونه صورتم را از او برگرداندم. میان خنده گفت:

- خوبه چه مثل دختر کوچولوها قهر می کنه.

دوباره خنده ام گرفت و با هم خندیدیم. مصانه گفتم:

- محسن ما با هم دوستیم مگه نه.

در چشمانش موجی از شگفتی نمایان بود جوری که داغ شدم و سرم را پایین انداختم. با تاسف آشکاری زمزمه کرد:

- با اینکه مایل نیستم و خودت هم می دونی که حرف دلم نیستولی باشه. اون هم به خاطر اینکه تو می خواهی.

قلبم از نگاه خیره و غم کلامش فرو ریخت. لبخندی از سر درماندگی زد و با همان لبخند گیج برای اینکه جو ناراحت

بینمان را تغییر دهد پرسید:

- خوب نگفتی. امتحان کارشناسی ارشد کی هست. من که از همین حالا شرط می بندم تو قبولی.

و اینطوری مسیر کلام را عوض کرد. تا خانه برسیم فقط از درس و دانشگاه صحبت کردیم. وقتی جلوی کوچه که به

خوسات خودم نگه داشت پیاده شدم سرم را از شیشه خم کردم و گفتم:

- باز هم ممنونم.

سعی کرد لبخندی بزند.

- خواهش می کنم. و ببخش اگه ناراحت کردم.

در جواب لبخندش لبخندی زدم (موردشور دوتاتون روبیرن دستم شیکست)

- باز هم سوار ماشین می شی.

- اگر بینمت حتما. ولی خواهش می کنم خودت رو به زحمت نندازی و دنبالم نیای.

سر تکان داد. از ماشین فاصله گرفتم. بوق زد و دور شد.

آن روز تا شب گیج حرکات محسن بودم. دلم برایش می سوخت. ولی به هیچ وجه دلم نمی خواست به چشمی به

غیر از پسر دایی نگاهش کنم. دست خودم نبود اما نمی خواستم برنجانمش. دوست داشتم هر چه زودتر درکم کند

و دل از من بکند. باز هم برایش دعا کردم که با کسی به غیر از من خوشبخت شود و خوشبختی اش را ببینم. محسن

پسر خیلی خوبی بود.

یک هفته دیگر از کارم در آزمایشگاه گذشت. یک روز دیگر مانده بود که فقط باید مطالعاتم را بررسی و کامل می کردم. شب همه ی خانواده منزل بهزاد دعوت بودیم. به مامان گفته بودم که از ظهر از آزمایشگاه به انجا می روم تا کمکی به ریحانه باشم.

معین از صبح به شدت مشغول بود. او هم روزهای آخر تحقیقش را می گذراند. کارم که تمام شد قبل از اینکه برای تعویض لباس به رختکن بروم به طرفش رفتم و به کارش که با مهارت انجام می داد نگاه می کردم. متوجهم شد و گفت:

– امروز از آن روزهای پرکار برای منه. حسابی معطم می کنه.

بی اختیار پرسیدم:

– کمک نمی خواهید.

انگار منتظر همین پیشنهاد از من بود. سرش را بالا گرفت.

– اگر زحمتی نباشه که خیلی خوشحال میشم.

حرفش را قطع کرد و با چند لحظه تاخیر ادامه داد:

– نه نمی شه مزاحمتون میشم. ممکنه تا شب وقتتون را بگیرم. شما بفرمایید.

حرفی بود که زده بودم و نمی شد شانه خالی کنم. او تا حالا خیلی کمکم کرده بود. به نظرم بی ادبی امد حالا که به کمکم نیاز داشت دریغ کنم. ناچار گفتم:

– نه اشکالی ندارد می مونم. فقط شب باید به موقع برسم چونکه منزل آقا بهزاد دعوتیم.

بدون معطلی تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و به طرفم گرفت.

– پس تلفن بزنی و خبر بدید که دیر می روید. اینطوری هم خیال ما راحت و هم انها نگران نمی شوند.

با کمی مکث گوشی را گرفتم و به منزل بهزاد تلفن زدم. خود بهزاد گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوال پرسی موضوع را برایش گفتم. بهزاد گفت. باشه هر وقت کارت تمام شد بیا. خواست گوشی را بدهم به معین.

خداحافظی کردم و گوشی را به او دادم

معین گوشی را گرفت و تشکر کرد و مشغول صحبت با بهزاد شد. ظاهرا خیلی با هم شوخی داشتند چونکه هر چه می گفت می خندید. زیر چشمی نگاهش می کردم. تا حالا اینطور خندیدن از او ندیده بودم. در حال خندیدن چشمهایش به زیر ابروهای پر پشتش حالتی بخصوص می گرفت و چندتا چین با نمک در طرفین بوجود می آورد.

دست اخر گفت:

– نه شما زحمت نکش بهزاد جان. مهمان داری خودم ایشان را به زحمت انداخته ام خودم هم می رسانمشان.

چند لحظه گوش کرد و دوباره گفت:

– نه مطمئن باش نمی گذارم اون وقت شب تنها بیایند. شما نگران نباشید.

خداحافظی کرد و سپس گوشی را قطع کرد. گفتم:

– من چند دقیقه توی رختکن نماز بخوانم بعد هر کاری داشتید انجام می دهم.

انگشتش را بالا آورد.

– آه. خوب شد یادم انداختید. من هم نماز بخونم و شروع کنیم.

چند قدم فاصله گرفت من هم برای وضو می رفتم که دوباره گفت:

- راستی خانم رضایی.

برگشتم. با حالتی مردد دستی به پشت سرش کشید و با لبخندی موزیانه پرسید:

- اجازه می دهید بروم غذا بگیرم. تا شب کار داریم. نمی توانیم گرسنه بمانیم.

از اینکه اینطور محتاط صحبت می کرد و از یادآوری غذا گرفتن سری پیش که بدون اجازه گرفته بود و مجبور شد خودش بخورد خنده ام گرفت و سرم را پایین انداختم.

- ممنون می شم.

تا نماز را خواندم و برگشتم دوتا غذا روی میز گذاشته بود و او توی اتاقش نماز می خواند. دفترم را برداشتم و با لذت به نتیجه ی یک ماه کارم نگاه می کردم جوری که متوجه آمدنش نشدم. غذایم را کنارم گذاشت.

- بفرمایید.

تشکر کردم و همانجا کنار وسایلم شروع به خوردن کردم. مزاحم نشد او هم کناری مشغول به خوردن شد.

بعد از غذا دوباره تشکر کردم و بدون فوت وقت شروع به کار کردم.

وظیفه ی من نوشتن نتیجه ی کارهای او بود که می گفت و من می نوشتم. هر موردی که به نظرش مهم می رسید از من می خواست جلو بروم و ببینم. کلمه به کلمه برایم شرح می داد که خوب یاد بگیرم.

تا شب کار ما طول کشید. یکی دوبار هم آقا رجب برایمان چای آورد. بعد از اتمام کار تشکر کرد. لباس عوض کردیم و با هم بیرون آمدیم. خواهش کرد همانجا بمانم تا ماشین را از پارکینگ بیاورد.

خیلی زود برگشت. قبل از اینکه تصمیمی بگیرم باز هم خودش در جلو را از داخل باز کرد. نشستیم و تشکری کوتاه کردم ولی خسته بودم. با نیم نگاهی به سمتم گفت:

- امروز حسابی خسته شدید. ببخشید چاره ای نداشتم.

حوصله ی حرف زدن نداشتم. کوتاه جواب دادم:

- خواهش می کنم. کار مهمی نکردم.

دوباره پرسید:

- راستی کار شما تمام شد.

- بله فردا یک ساعتی بیشتر کار ندارم. وسایلم را بر می دارم و زحمت را کم می کنم.

با تبسم جواب داد:

- اختیار دارید. اتفاقا از اینکه مدتی همکار بودیم لذت بردم.

جواب ندادم. جلو در خروجی رسیدیم. معین دست بلند کرد.

- سلام آقا غلام. خسته نباشید.

نگهبان جلو آمد که زنجیر را بیاندازد.

- سلام آقای دکتر. شما هم خسته نباشید.

معین چهره در هم کشید و در همان حال لبخند زد:

- چند بار بگم آقا غلام. من هنوز دکتر نشده ام.

آقا غلام با صمیمیت سر تکان داد.

- بزودی دکتر هم میشد انشالله. راستی آقای دکتر آسته میای آسته میری که به ما شیرینی ندهی.

معین پرسید:

– شیرینی چی!!

نگهبان به طرفمان اشاره کرد. معین به تصور اینکه او ماشینش را می گوید جواب داد:

– این ماشین مال پارساله. حواس پرت شدی آقا غلام.

نگهبان خندید و اینبار به طرف من اشاره کرد. بی خبر از همه جا سلامش کردم.

جواب سلامم را با حرکت سر داد و به معین گفت:

– نه آقای دکتر خودت را به اون راه نزن. ازدواجتان را می گویم.

در یک لحظه تمام بدنم یخ کرد. حس کردم زمان متوقف شد. معین هم به قدری جا خورد که برای چند ثانیه

همانطور بهت زده بر جا میخکوب شد. زبانم بند آمده بود و به آنها نگاه می کردم. معین خیلی زودتر از من به خود

آمد و کم کم گل از گلش شکفت. تبسمی شاد تمام صورتش را پوشاند. نگاهی گذرا به من که همانطور مات و

مبهوت بودم و سپس به نگهبان انداخت. برای عوض کردن مسیر جو بوجود آمده صحبت را ادامه نداد. برای

خداحافظی دت بلند کرد و به راه افتاد.

تازه به خود آمدم روبر گرداندم و این در حالی بود که کم کم عصبانیت به سراغم می آمد. از خود عصبانی بودم که

چرا نسنجیده جلو نشسته ام تا اینطور حرف و حدیث بوجود آورد. از او عصبانی بودم که چرا به نگهبان نگفت اشتباه

می کند.

به مرور بدنم از حالت یخی درآمد و حالا گر گرفته بود. بغضی راه گلویم را بسته بود که هر لحظه آماده ترکیدن بود

نمی توانستم نفس بکشم. شیشه ماشین را تا آخر پایین کشیدم و سعی کردم نفس بکشم. برای مهار اشکم چشמהایم

را بستم. او هم چیزی نمی گفت. جایگاه خودش را شناخته بود و با حالت وخیمی که در من می دید فهمیده بود

حرفی بزند بر سرش فریاد می زنم.

نزدیک منزل بهزاد رسیده بودیم. تمام تلاشم را کردم که گریه نکنم. اینطور نمی شد باید حرفی می زدم و عمل

انجام نداده اش را متذکر می شدم تا بفهمد با چه کسی طرف است (می تیکومان... اینارو ادمین که نمی خونه ها!) بدون

اینکه نگاهش کنم گفتم:

– کاری بدی کردید که به نگهبان نگفتید اشتباه می کنه.

به داخل کوچه پیچید و خیلی راحت با لبخندی پر جسارت جواب داد:

– خانم توقع داشتید به خاطر یک اشتباه با پیر مرد بی چاره چه رفتاری بکنم. همینکه جوابی به او ندادم کفایت می

کرد.

با صدای لرزان از شدت عصبانیت در حالی که به طرفش برگشتم گفتم:

– واقعا که دکتر. ولی از نظر من به هیچ وجه کفایت نمی کردو ممکنه این اشتباه یک شایعه بشه.

با همان جسارت و خونسردی که بیشتر عصبانی ام می کرد گفت:

– نااحت نباشید شما که فردا کارتون تمام میشه و تشریف می برید.

قبل از اینکه جوابی بدهم افزود:

– خوب بود که جسارتی نکرده بودم.

جلو منزل بهزاد رسیدیم. به محض اینکه ترمز کرد پیاده شدم. در حال انفجار بودم و بهتر بود زودتر از او جدا می شدم. خیلی خشک و رسمی گفتم:

– ممنون که زحمت کشیدید. خداحافظ.

قبل از اینکه قدم بردارم پرسید:

– دعوت نمی کنید پیام مهمونی.

صدایش با خنده توام بود. احساس کردم به عصبانیت می خندد. دور از ادب بود که همانطور بروم چاره ای نبود از روی اکراه بدون نگاه کردن به چهره ی خندانش گفتم:

– چرا بفرمایید داخل.

با همان لحن پر خنده جواب داد:

– نه متشکرم ولی حالا می فهمم هر کی روی شما اسم گذاشته خوب شناختی روی شما پیدا کرده. سلام برسانید. خدا نگهدار.

از شنیدن این حرفش سرم را بالا گرفتم. با همان خنده ای که حرصم را درآورده بود دنده عقب گرفت و برگشت. تا وقتی که از پیچ کوچی نپیچد همانجا خشکم ده بود. وقتی به خود امدم که آن وقت تک و تنها وسط کوچه ایستاده ام.

بهنوش طبق معمول خیلی زود پی به حال خرابم برد. بعد از سلام و احوال پرسی با همه و بوسیدن بچه ها برای شتن دست و صورتم به دستشویی رفتم که دنبالم امد.

– باز چه اتفاقی افتاده بنفشه.

تازه فهمیدم که هنوز هم حالت عادی ندارم. سعی کردم بخندم تا رهایم کند اصلا حوصله نداشتم.

– چیزی نیست. بعدا برات می گم.

دستم را گرفت و مصرانه پرسید:

– نه نمی گذارم بری. همین حالا بگو چی شده.

چاره ای نبود ول کنم نبود. مختصر جریان را برایش تعریف کردم. از به یادآوری جریان اتفاق افتاده عصبانی شده بودم که برعکس من بهنوش از ته دل خندید.

– تو واقعا خنگی یا خودت را به خنگی می زنی. دیدی حدس ان روز که زدم درست بود.

– بهنوش جان اصلا حوصله ی شوخی ندارم. پسر به اندازه ی کافی اعصابم رو به هم ریخته تو کوتاه بیا.

بهنوش با خنده و البته جدی گفت:

– یک جوری با او برخورد کردی که اگر نظری هم بهت داشت پشیمان شد. با خودش میگه دختره دیوونه هست.

با تعجب نگاهش کردم و ناراحت گفتم:

– شما درباره ی من چه فکری می کنید. فکر می کنید بی خودم می گم می خوام درس بخونم. از همه مردها بدم میاد. همشون دروغگو هستند به هیچ چیزی فکر نمی کنم غیر از درس.

وقتی این ها را می گفتم گریه می کردم. بهنوش با مهربانی در آغوشم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

– نه عزیز دلم. مشکل تو اینه که حساب همه ی مردها را با ترازوی اون کامران احمق می سنجی.

شانه بهنوش و حرف هایش آرامم می کرد. اما باز هم نمی توانستم مهر هیچ مردی را در قلبم جای دهم. شب که در خلوت اتاقم دوباره وقایع سر شب را مرور می کردم باز هم عصبانی شدم. البته اینبار بیشتر از خودم تقصیر خودم بود که آن موقع شب روی صندلی جلو کنارش نشسته بودم. شاید هر کس دیگه ای غیر از نگهبان هم بود همین فکر را می کرد. باید عقب می نشستم حتی اگر او ناراحت می شد. بهتر از این اتفاق بود. به یاد حرف آخرش افتادم با متذکر شدن لقبی که در دانشگاه به رویم گذاشته بودند می خواست بگویم که کاملاً مرا می شناید.

با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی یک طور بخصوصی هم دلم را لرزاند. از غرور و ابهتش خوشم آمد مثل بقیه نبود که فوراً دلش را لو بدهد. برایم زار نزد و التماس نکرد ولی در چند جمله ی پر معنی حرفش را زد. همینکه از اشتباه نگهبان دلخور نشده بود و حتی گل از گلش شکفته بود یعنی یک دنیا معنی.

روز بعد مجبور بودم برای یک سری کار انجام نداده و جمع اوری وسایلم برای آخرین بار به آزمایشگاه بروم و او را ببینم. با دیدنش سلامی خشک و معمولی کردم. مثلاً می خواستم به صورتی رفتار کنم که اتفاقی نیفتاده. رفتار و طرز جواب سلام دادنش مثل هر روز بود ولی من یک حس دیگر را هم در آن برخورد احساس کردم. در تمام مدتی که با دستپاچگی امیخته با نوعی نگرانی تمام کارهایم را انجام می دادم سنگینی نگاه مغرورش را حس می کردم تقریباً کارم تمام شده بود و قصد رفتن داشتم. بالاخره طاقت نیاورد و به طرفم آمد. قلبم وحشیانه شروع به تپیدن کرد و کفدستم یخ زد. مبادا وقت رفتن چیزی می گفت. به کنارم رسید. نگاهی به پایان نامه ام که روی میز بود کرد و محتاتانه پرسید:

– اجازه هست.

نگاهش نکردم و گفتم:

– بفرمایید.

با دستهایی که می لیزید خودم را مشغول جمع اوری دیگر وسایلم کردم. چند دقیقه بعد در حالی که پایان نامه را ورق می زد و من فکر می کردم مشغول خواندن است پرسید:

– شما هنوز از قضیه ی دشب دلگیر هستید.

چندتا کتابم را در داخل کیف جا دادم.

– نه.

– چرا هستید. حرکات و لحن شما هنوز هم خصمانه است.

– نه اتفاقاً فکر کردم و دیدم حرف شما درسته هم اینکه من امروز از اینجا می روم و هم اینکه پیر مرد بود و اشتباهی کرد نباید جدی می گرفتم. بعد از اون هم تقصیر خودم بود که جلو کنار شما نشستم.

لبخندی زد و پایان نامه ام را به طرفم گرفت:

– می خواهید بگید از اینجا می روید و دیگه پشت سرتان را هم نگاه نمی کنید. بله درست فهمیدم.

نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. عجیب چشمان جذابی داشت.

– بله آقای دکتر. باید برای امتحان کارشناسی ارشد آماده شوم. فکر نمی کنم وقتی به هیچ کار دیگری برسد.

زیپ کیفم را بستم و مجبور شدم سرم را بالا بگیرم و ادامه دادم.

– به هر حال ازتون ممنونم. در این مدت خیلی به شما زحمت دادم. امیدوارم مرا ببخشید.

وقتی اینها را می گفتم با لبخندی خونسرد و معنی دار نگاهم می کرد و من سعی می کردم چشم در چشمش نشوم. به قصد رفتن افزودم.

– خداحافظ آقای دکتر.

چند قدم پشت سرم امد و گفت:

– امیدوارم موفق باشید و به امید دیدار مجدد.

کلافه بودم و زانوهایم می لرزید. برنگشتم و نگاهش نکردم ولی یک لحظه حس کردم چیزی را انجا جا گذاشتم.

روز بعد با گلناز برای تحویل پایان نامه به دانشگاه رفتیم. کار او یک هفته پیش تمام شده بود ولی منتظرمانده بود که با هم تحویل بدهیم. مدتی بود همدیگر را ندیده بودیم و به تماس تلفنی قانع بودیم. دلم برای لطف و صفایش تنگ شده بود.

کلی حرف برای هم داشتیم. من از آشنایی ام با معین برایش گفتم و او از موضوع خواستگاری پسر خاله اش. با نگرانی پرسیدم:

– پسر خاله ات چطوری؟ شغلش چیه؟

رنگی از غم چهره اش را پوشاند.

– امید پسر خوبیه. لیسانس حسابداری گرفته و پایه اصلی فروشگاه فرش شوهر خالمه. ولی من به این چیزها کاری ندارم و برایم مهم نیست. مهم برای من درسمه. هر چی برای مامانم توضیح دادم فایده نداشت. همش می گفت مگه طفلی امید چشمه. آخرش هم خاله را فرستاد سراغم. اولش که خجالت می کشیدم ولی دیدم با خجالت کاری از پیش نمی ره و اگر حرفی نزنم به حساب رضایتم می گذارند پس خجالت را گذاشتم کنار و به خاله جان گفتم: خاله اجازه بدید امتحان کارشناسی ارشدم را بدهم اگه قبول نشدم که باشه هر چی شما بگید ولی اگه قبول شدم تا دو سال آینده به کل قصد ازدواج ندارم.

پرسیدم:

– یعنی اگه خدایی نکرده قبول نشدی ازدواج می کنی.

با غصه جواب داد:

– آره دیگه نمی تونم در برابرشون مقاومت کنم اما با امید شرط می گذارم که بزاره ادامه بدم.

یکدفعه خندید و ادامه داد:

– حالا همه دعا می کنند که قبول نشم ولی من قاطعانه تصمیم دارم تلاش کنم و حتما قبول بشم.

خندید و با هم دست دادیم و گفتم:

– بزن بریم که تنها نیستی. باید قبول بشیم.

پایان نامه ها را که خیلی هم مورد توجه قرار گرفت تحویل دادیم و قرار شد طی یکی دوماه آینده مدرکمان را بگیریم و از روز بعد با هم شروع به درس خواندن کردیم. محکم و با اراده. اول مهر و تا اسفند 5 ماه مفید وقت داشتیم. پس امیدی بود.

ریحانه و بهزاد و بهنوش هم هر کتاب و جزوه ای که توصیه می شد برایمان تهیه می کردند و مشوقان اصلی ما بودند. حدود یک ماه می شد که از شروع درس خواندن و البته بیرون آمدنم از دانشگاه می گذشت.

با اینکه به خودم می قبولاندم که اینطور نیست ولی دروغ بود. گاهی به امید فکر می کردم. آن هم به خاطر اینکه به نظرم جدا از مردهای دیگر آمده بود. از آن تیپ مردها نبود که همه ی کار و زندگی اش را رها کند و بچسبد به عشق و عاشقی، وقار و مردانگی اش بیشتر از هر چیزی به دل می نشست. فرزاد و احسان و حتی محسن هر طور بود می خواستند علاقه شان را نشان بدهند ولی معین پر غرور بود و فهمیده ف آن قدر که طرفش را می سنجید. یکی از آن بعد از ظهر های دلگیر اواخر مهرماه بود. از صبح حسابی درس خوانده بودم. باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. به دنبال بهانه ای بودم که بزنم بیرون. دلم برای دوقولوها تنگ شده بود. از اتاقم بیرون امدم تا به مامان پیشنهاد رفتن به خانه بهزاد را بدهم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. بهزاد بود با تعجب گفتم:

- سلام داداش. راست می گن دل به دل راه داره. همین الان تو فکرت بودم.

- سلام خانم. باز چه نقشه ای برام داشتی.

خندیدم.

- هیچی. می خواستم مهمون بریزم سرت.

اتفاقا منم زنگ زدم بگم پاشو بیا اینجا کار مهمی باهات دارم.

کنجکاو شدم.

- چه کاری.

- پاشو بیا. تلفنی نمیشه.

- باشه. تا یک ربع دیگه اونجام. اتفاقا خوب بهانه ای شد. دلم می خواست توی این بارون قشنگ قدم بزنم.

به مامان گفتم مامان گفت قراره با چند نفر از همسایه ها به عیادت یکی از همسایه های مریض بروند. بنابراین خودم فوراً حاضر شدم و به راه افتادم.

زنگ آپارتمان منزل بهزاد را که زدم چند لحظه بعد ریحانه جواب داد و در را برایم باز کرد. نرسیده به در ورودی و روی پله ها دوقلو ها به استقبال امدند. شکبیا زودتر به من رسید سلامی دستپاچه کرد و بدون اینکه اجازه دهد من تصمیمی بگیرم لقمه نان و پنیر در دهانم چپاند و گفت:

- عمه جون نون و پنیر را شما بخورید ولی بابا نفهمه که همه اش را خودم نخوردم.

پشت سر او بلافاصله شهریار خودش را در اغوشم انداخت و او هم باقیمانده ی لقمه اش را در دهان پرم فرو کرد.

- عمه جون مال من را هم بخور.

حیرت زده به هر دو نگاه کردم و آنها از لپ های پرم خندیدند. نمی توانستم جوابشان را بدهم. هر دو را به زحمت بقل گرفتم و بقیه ی پله ها را بالا رفتم. هر دو بغلم پر بود و نتوانستم جلو در را ببینم. از راهرو کوتاه آپارتمان وارد پذیرایی شدم و ناگهان با همان وضع از چیزی که دیدم در جا خشکم زد.

معین با بهزاد و ریحانه روی مبل نشسته بودند. با دیدنم بهزاد بلند بلند خندید. ولی ریحانه و معین لبخند به لب نگاهم می کردند.

بهزاد با خنده پرسید:

- خواهرم را چی کارش کردید شیطونک ها.

ریحانه به طرفم امد.

- سلام بنفشه جان. اِی بچه ها بیاید پایین از بغل عمه.

غافلگیر شده بودم و بدتر از آن دهانم به قدری پر بود که نتوانستم سلام کنم. خجالت زده به ریحانه که در سلام کردن پیش دستی کرده بود لبخند زدم. بچه ها را از من گرفت. نگاهم به معین افتاد که هنوز لبخند می زد. ناگهان لقمه در گلویم پرید و بشدت سرفه ام گرفت. دو دستم را جلو دهانم گرفتم و به طرف دستشویی دویدم. به قدری سرفه کردم که ریحانه با نگرانی پشت در دستشویی آمد.

– چی شده بنفشه جان حالت خوبه.

هر چه در گلویم بود بیرون آمد و حالا گریه می کردم. گریه ام نه از شدت سلفه بلکه از خجالت بود. هیچ دوست نداشتم او مرا با آن وضع خنده دار ببیند و به حالم بخندد. سعی کردم صدایم را طبیعی نشان بدهم.

– خوبم ریحانه جان. الان میام بیرون. نگران نباش.

چند دقیقه صبر کردم تا حالم بهتر شود. چند مرتبه لب هایم را باد کردم و در اینه دیدم. وضع خنده داری داشتم که بیشتر ناراحت می کردم.

از دستشویی اتاق پذیرایی دیده نمی شد. آهسته به اتاق بچه ها رفتم. دوقلو ها با نگرانی و حرکاتی مملو از پشیمانی به دنبال آمدند و روی زانوهایم نشستند. شکبیا دست نوازشی به گلویم کشید و دلسوزانه پرسید:

– گлот درد گرفت عمه جون.

هر دو را محکم در آغوش فشردم و بوسیدم. ریحانه با یک فنجان چای نبات داخل اتاق شد. در حال بهم زدن کنارم نشست.

– اینو بخور برات خوبه.

تشکر کردم. چایی ام به آخر نرسیده بود که بهزاد آمد. با دیدنم دوباره خندید و گفت:

– چرا اینجا نشسته اید. بده بابا پاشید بیایید.

با نا راحتی گفتم:

– هه هه باید هم بخندی. چرا به من نگفتی مهمان دارید.

بهزاد دوباره به شدت خندید.

– اخه من چه می دونستم اینطوری می شه. مگه کفش غریبه جلوی در ندیدی.

فنجان چای را به ریحانه دادم و قهرگونه از بهزاد رو برگرداندم.

ریحانه گفت:

– پاشو بریم تو پذیرایی بنفشه جان.

با دستپاچگی دو دستم را جلوی صورتم تکان دادم.

– نه ریحانه جان. الهی قربونت برم. با این وضع پیش آمده اصلا روم نمیشه. از طرف من از دکتر حکمت معذرت خواهی کن.

بهزاد جلو آمد. صدایش را پایین تر آورد.

– نمی شه اون به خاطر تو اومده. یک پیشنهاد کاری برات داره.

چشمام گرد شد و کنجکاو شدم. بهزاد که متوجه علاقه ام به موضوع شد لبخند زد:

– آها. حالا شد. پاشو بیا. معین می خواد با خودت در این باره صحبت کنه.

مردد به ریحانه نگاه کردم. لبخندی به رویم زد.

– حتما موضوع مهمی است که معین آمده اینجا.

– ملتمسانه گفتم:

– اخه خجالت می کشم.

بهزاد گفت:

– تو و خجالت؟ عجیبه!

ریحانه او را هل داد و از اتاق بیرون کرد.

– همه ی تقصیر ها گردن تو. ول کن برو بیرون ما می اییم.

بعد به طرفم آمد.

– بریم بنفشه جان.

با نگرانی سری تکان دادم. روسری ام را در اینه مرتب کردم و همراه ریحانه از اتاق بیرون امدم. وارد پذیرایی شدم و سلام کردم. معین با دیدنم از جا برخاست. سرش تقریبا پایین بود کامل نگاهم نمی کرد. فهمیدم اینطوری رفتار می کند تا من کمتر خجالت بکشم. بعد از سلام و احوال پرسی با تعارف بهزاد همه نشستیم.

ریحانه از من پذیرایی کرد و سپس در کنارم نشست. بهزاد رو به معین کرد.

– خوب بفرمایید معین جان.

معین از بهزاد تشکر کرد و رو به من کرد. سرم را پایین انداختم و فقط صدایش را شنیدم.

– ببخشید. انگار سر زده و ناخوانده مزاحم شدم.

– نه خواهش می کنم.

– غرض از مزاحمت اینه که راستش تحقیقی که همراه تحقیق شما انجام می دادم و درباره ی یک داروی جدید برای سردرد های میگرنی بود که از نظر خودم و هیئت دانشگاه کامل نبوده. این کار گروهیه. م خوام دوباره شروع کنم. البته باز هم حمایت می شوم و نیاز به یک گروه کاردان و فعال دارم. البته خودم چندتا دوست خوب دارم یکی از استاد هایم قرار است یکی دو نفر را به من معرفی کند. در این بین فکرم به شما هم رسید و اگر خودتون هم موافق باشید نظرم اینکه خیلی خوب می شه روی شما حساب باز کرد.

از پیشنهاد غیر منتظره اش جا خوردم. نمی دانستم در جوابش چه بگویم. خودش در ادامه ی صحبت هایش اضافه کرد:

– ضمنا البته جسارت نباشه در رابطه بتا خودتان و خانواده ی محترمتان شناخت کامل دارم و می دانم نظری به حقوق و مزایای این کار ندارید ولی محض اطلاعاتان خدمتتان عرض می کنم که این کار فقط یک تحقیق علمیه و هیچ گونه حقوقی به اعضای این کار داده نمی شود ولی اگر قبول شود برای تک تکمان امتیاز و اعتباری برای آینده شغلیمان خواد داشت.

ساکت شد و منتظر جوابم شد. به بهزاد نگاه کردم. لبخندی دلگرم کننده نثارم کرد. با تاخیر در جواب گفتم:

– راستش پیشنهاد غافلگیر کننده ایست. اصلا امادگی اش را نداشتم.

معین بلافاصله گفت:

– من هم همین حالا جواب نخواستم. درباره اش فکر کنید و خبرش را به من بدهید.

از جیبش دفترچه ای درآورد. شماره تلفن همراهش را در آن نوشت. برگه ای کند و به طرفم گرفت. کاغذ و گرفتم:

– پیشنهاد شما خیلی خوبه ولی من درس دارم و باید برای امتحان اسفند ماه آماده شوم.

قاطعانه پاسخ داد:

– نه اشتباه نکنید خانم. شما هنوز چهار ماه دیگه فرصت دارید. فکر می کنید اگه صبح تا شب بی وقفه درس بخوانید خسته نمی شوید. همه ی اعضای گروهی که انتخاب کرده ام از جمله خودم مثل شما مستعد درس خواندن هستیم و هم تقریباً با شما امتحان ورودی بعدی را دارند. می توانیم نصف روز را به کار و نصف باقیمانده را با نیرویی تازه تر درس بخوانیم. من فکر می کنم که این کار برای امتحان آینده مان مفید باشد. لاقلاً کمترین لطفش در این است که عملی درس می خوانیم.

با جواب های درستی که می داد قانعم کرد ولی بهتر بود همان موقع جوابش را نمی دادم. دلم نمی خواست خیلی از خود متشکر شود و فکر کند با سر پیشنهادش را پذیرفتم. با این حال گفتم:

– ممنونم. درباره اش فکر می کنم و جوابش را خدمتان تلفنی می گویم.

در یک لحظه نگاهم در نگاه نافذش ماند و لرزیدم.

مقدار کمی از پرتغالی که بهزاد برایش پوست گرفته و جلوییش گذاشته بود خورد و قصد رفتن کرد. تا جلو در همراهیش کردیم. قبل از رفتن دوباره رو به من کرد.

– لطفاً بله یا خیرتان را هر چه زودتر اطلاع دهید تا در صورتی که شما قصد آمدن نداشته باشید کسی را جایگزینتان کنم.

بله حتماً.

وقتی او رفت به پذیرایی برگشتیم بهزاد برای خودش فنجانی چای ریخت و در همان حال که می نشست گفت:

– ریحانه. یادته چقدر می گفتم من این خاله و پسر خاله ات را خیلی دوست دارم. راستی که معین آقااست.

ریحانه با مشتکی اهسته به پشت بهزاد کوبید.

– خیلی بدجنسی بهزاد.

هر سه خندیدیم. بهزاد اینبار جدی از من پرسید:

– پیشنهاد خوبی بود. قبول می کردی.

نمی خواستم جلوی ریحانه کم بیاورم.

– اره خیلی خوبه ولی امشب باید برم درس هایی را که باید بخوانم فصل بندی و مرور کنم ببینم می تونم از پشش بر پیام یا نه!

آن شب تا نزدیک صبح خوابم نبرد. یاد آخرین دیدارمان در آزمایشگاه افتادم. گفته بود به امید دیدار مجدد. آیا از همان موقع برنامه ی دیدار مجدد را داشت یا نه. یاد لرزشی که از نگاهم دلم را لرزاند افتادم و وحشت زده ه خودم نهیب زدم فراموش کردی. به همین زودی. تو که ادعا می کردی حالت از همه ی مردها به هم می خورد. پس چرا حالت دگرگون شد. نمی ترسی و گریه کردم. چونکه واقعا می ترسیدم. با اینکه از زمین تا آسمان با کامران فرق می کرد.

بعد از نماز صبح و راز و نیاز با خدا آرام گرفتم. وقتی چشمم گرم شد با یاد اوری برخورد بعد از ظهر اینبار لبخند زدم.

فردای آن روز شاید بیست مرتبه شماره ی امید را برداشتم و به طرف تلفن رفتم ولی هر بار خودم را قانع کردم که یک روز چشم انتظارش بگذارم بهتر است. ولی اعتراف می کنم که /آن روز هیچی از درس خواندن نفهمیدم و روز بعد نزدیک ظهر کنار تلفن نشستم. بسم الله گفتم و شماره را گرفتم بعد از چند بوق صدای گرمش را شنیدم.

- بفرمایید.

- سلام دکتر. رضایی هستم.

صدایش بازتر شد.

- سلام خانم رضایی. حالتون خوبه.

- بله متشکرم. بد موقع که مزاحم نشدم.

نه به هیچ وجه. در اصل چشم انتظار تماستان بودم. البته از دیروز.

خوشحال شدم که همانطور که می خواستم شده. نگفتم که خودم بیشتر از او عجله داشتم.

- معذرت می خواهم. بله قرار بود زودتر خبر بدهم ولی تا درسهایی را که باید خوانده می شد فصل بندی و برنامه ریزی کردم که بفهمم با کارم تداخل پیدا می کند یا نه. کمی بیشتر زمان برد باید ببخشید.

- امیدوارم ما را نا امید نکنید خانم.

یک چیزی توی دلم اب شد. خودم را نباختم.

- خواهش می کنم. البته وقتی فکر کردم دیدم شما درست می گفتید بهتره تمام روزم را صرف درس خواندن نکنم.

پیشنهاد شما را می پذیرم اما می خواستم اگر اجازه بدید روی پیشنهاد شما من هم پیشنهادی بدهم.

- اختیار دارید. بفرمایید خوشحال م شم از نظرات شما هم استفاده ببرم.

- ممنونم. خواستم اگر گروهتان کامل نشده من با دوستم خدمتتان برسم. شما اگر مرا قبول داشته باشید من هم با مسئولیت خودم ایشان را تایید می کنم.

- اتفاقا عالی من یک گروه هشت نفره می خواستم که یکی کم داشتم اگر شما تایید می کنید من هم ندیده قبول می کنم.

- متشکرم دکتر. از چه زمانی کار شروع می شود.

- خواهش می کنم. برای شروع کار منتظر تحویل آزمایشگاه از طرف دانشگاه هستیم. به محض آماده شدن خبرشان را به شما خواهم داد. در ضمن خوشحال شدم که پیشنهادم را پذیرفتید و دوباره همکار می شویم.

انگار او از من خوشحال تر بود. به خاطر صمیمیت کلامش نتوانستم زیاد خشک باشم. مودبانه تشکر کردم.

- ممنونم. امیدوارم مثمر ثمر باشم.

- حتما خواهید بود. به امید دیدار.

- خدانگهدار.

وقتی گوشی را گذاشتم تاهز متوجه لرزش بدنم شدم. وقتی با او حرف می زدم هیجان غریبی وجودم را می لرزاند. صبر کردم تا کمی آرام گرفتم سپس با گلناز تماس گرفتم. هنوز در این باره حرفی به او نزده بودم. می خواستم اول نظر معین را بشنوم و گلناز را بیهوده امیدوار نکنم. خود گلناز گوشی را برداشت. وقتی جریان را البته با اب و تاب بیشتری برایش تعریف کردم از خوشحالی فریادی کشید و گفت:

- این خیلی عالی بنفشه. بخدا داشتم توی خانه می پوسیدم و فسیل می شدم. آخه صبح تا شب خواندن و خواندن و خواندن دیوانه مان می کرد. حالا من بی چاره هم برای اینکه از تو عقب نمانم فشار روی خودم می آوردم و گرنه من کجا و تو کجا.

از حرفهایش می خندیدم که گفتم:

- مثل اینکه این ماه راستی راستی دیوانه ات کرده. خودت را دست کم نگیر دختر.
- نه خودم را که نمی تونم گول بزنم جدا مثل تو نمی تونم بخونم ولی خوب سعی خودمو می کنم.
- راستی که دیوانه ای گلناز. معدل مدرک تو فقط یک نمره با من تفاوت داشت ای یعنی چی.
- یعنی همون سعی که میگم می کنم. راستی بنفشه ممنونم که به فکر من هم بودی.
- این چه حرفیه. مگه قرار نبود همه جا با هم باشیم. یه جایی هم میشه که تو باید به فکر من باشی یادت نره.
هر دو خوشحال از کار جدیدی که دوباره با هم شروع خواهیم کرد خندیدیم.
یک هفته بعد معین تماس گرفت و تاریخ شروع کار را در همان آزمایشگاه که می رفتیم به من خبر داد و تاکید کرد سر ساعت همراه دوستم انجا باشیم.

نمی دانم ذوق کار جدید بود یا علتی دیگر داشت. برای روز شروع کار روز شماری می کردم.
روز موعود خوشحال از خواب بیدار شدم و آماده شدم و سر ساعت با گلناز جلو در دانشگاه از تاکسی پیاده شدیم.
اینبار راه را بلد بودم. خیلی خوب بود که مثل دفعه پیش تنها وارد نمی شدم. گلناز باز هم در کنارم بود.
جلو در آزمایشگاه آقا رجب را دیدم. نرسیده به او مرا شناخت و با گرمی از من احوال پرسید من هم گفتم خوشحالم که دوباره م بینمت و دوستم را معرفی کردم. آقا رجب گفت که دکتر در اتاقشان منتظرمان هستند.
به طرف اتاق معین رفتیم. زانوهایم می لرزید. آخرین روزی که از اینجا با ناراحتی بیرون امدم هیچ فکر نمی کردم که دوباره روزی با اشتیاق برگردم.

درب اتاق باز بود. چند نفر دیگر هم نشسته بودند. چند ضربه به در زدم. معین بفرماید گفت و ما وارد شدیم. سلام کردیم. معین که از روی صندلی بلند شد بقیه هم به تبعیت از او برخاستند. جواب سلام را با خوشرویی داد. گلناز را معرفی کردم و او هم ما را به بقیه معرفی کرد. فرهاد و رضا دوستان صمیمی خودش بودند. امیر و پروانه را هم استادش معرفی کرده بود. پروانه و من و گلناز و امیر مدرک کارشناسی داشتیم. بقیه مثل خود معین دوره ی دکترای عمومی را گذرانده بودند و اینطور که می گفتند همه ی گروه برای امتحان بالاتر آماده می شدند.
فرهاد و رضا هم رشته معین بودند و پروانه و امیر رشته زیست شناسی خوانده بودند. معین در ادامه معرفی اش در اصل رو به من گفت:

- فقط یکی از آقایانی که استاد معرفی کرده اند تاخیر دارند. اتفاقا این اقا در رشته شما کارشناسی ارشد خوانده اند و به کامپیوتر خیلی تسلط دارند. تصمیم دارم ایشان را بیشتر مسول ثبت و کارهای اینترنتی قرار بدهم.
و بعد در ادامه توضیحاتی راجع به کار داد.

- در اصل نظر این تحقیق و امتیاز ان مربوط به استاد هوشمند که یکی از مجرب ترین اساتید هستند است. خودشان مدیر گروه هستند و بنا به لطفی که به من دارند مرا مسول این تحقیق و در اصل سرگروه قرار داده اند. ایشان امروز و هر روز بعد از کلاسهایشان به کار ما نظارت خواهند کرد.
در همین موقع چند ضربه به در اتاق خورد و صدایی پرسید:

– اجازه هست.

همه برگشتیم. ناگهان بدنم یخ زد و چیزی مثل برق گرفتگی در جا خشکم کرد. باورم نمی شد دوباره با او روبه رو شوم. نفر هشتم گروه احسان مقامی بود.

گلناز آهسته دستم را گرفت. دست او کم از سردی دست من نبود اوهم جا خورده بود. احسان اول متوجه ما شدند. به طرف معین رفت و با او که به احترامش برخواسته بود دست داد و خودش را معرفی کرد و به خاطر دیر آمدنش معذرت خواهی کرد. همه از روی صندلی ها برخاستند. گلناز به صورتی که کسی متوجه نشود زیر بازویم را گرفت و حرکت داد و آهسته زیر گوشم گفت:

– خوددار باش بنفشه. رنگت خیلی تابلو شده.

معین اول خودش و سپس اعضای گروه را معرفی کرد. در اولین لحظه ای که احسان به طرف ما چرخید نگاهش روی من و گلناز ثابت ماند. اول مثل ما جا خورد و بعد لبخند زد. معین فرهاد و رضا را معرفی کرد وقتی به ما رسید کمی مکث کرد. ظاهراً متوجه پریدگی رنگ و روی من شده بود جای او اسحان ادامه داد:

– بله خانم رضایی و خانم صالحی. خانم ها از دیدار مجددتان خوشبختم. فقط توانستم سلام کنم و گلناز جای هر دوی ما تشکر کرد. معین با لبخند پرسید:

– مثل اینکه نیازی به معرفی من نبود. احسان همینطور که به ما نگاه می کرد جواب داد:

– بله زمانی هم دانشگاهی بودیم.

معین که متوجه غیر عادی بودن حال من شده بود برای تغییر مسیر دادن نگاه مشتاق احسان پروانه و امیر را معرفی کرد و بعد از او طوری که روبه روی من نباشد کنار خودش نشاند و دوباره توضیحاتی را که قبل از آمدن احسان داده بود داد و در ادامه گفت:

– ساعت کاری ما برای اینکه با کلاس های دانشجوییتان تداخل نکند 11 صبح تا 4 بعد از ظهر قرار گرفته و با نظر کوتاهی که به من کرد گفت:

– فکر می کنم اینطوری برای همه ی ما که می خواهیم برای ماتحان سطح بالاتر آماده شویم مشکلی بوجود نیارد اگر سوالی ندارید بفرمایید تا وظایف کاری همه اعضای گروه را مشخص کنیم.

اول معین از اتاق خارج شد و بعد از آن آقایان به احترام خانم ها ایستادند و پشت سر ما آمدند. هنوز هم حال خوبی نداشتم و خوشبختانه معین که با نظر تیزش متوجه من بود اول از همه احسان را به کارش معرفی کرد و او را نشاند و سپس یکی یکی دیگر اعضا را در این بین رضا دوست صمیمی اش با شوخی گاهی سوالات عجیبی می پرسید که بینمان را گرم تر کند و هر بار معین با چشم غره ای ساکتش می کرد.

آخرین نفرات من و گلناز بودیم. قبل از اینکه وظایفمان را بگویم صدایش را پایین انداخت و پرسید:

– مشکلی پیش آمده خانم رضایی؟

سر تکان دادم.

– نه هیچی متشکرم.

گلناز به کمک امد و از من پرسید:

– ظاهرا باز هم عجله داشتی و صبحانه نخورده ای آره.

جوابی ندادم ولی با تشکر نگاهش کردم. معین گفت:

– بهتره مواظب خودتون باشید کار ما گروهیه و روی تک تک اعضای گروه حساب باز شده.

در تایید گفته هایش سر تکان دادم. وظیفه ما را هم شرح داد و افزود:

– البته شما به محیط اینجا آشنایی دارید و فکر می کنم زودتر با کارتان کنار بیایید.

در همین موقع استاد هوشمند مسئول طرح وارد شد. وقتی معین اسم استاد را آورد با خوشحالی به طرفش رفت همه دور آن حلقه زدیم. هنوز هم همه حواس احسان به سمت من بود و من که هنوز هم از شوک وارده بیرون نیامده بودم سعی می کردم او را نادیده بگیرم.

همه ی اضاى گروه را معین به استاد معرفی کرد. که البته احسان و پروانه را خود استاد معرفی کرده بود و می شناخت جدا از آشنایی استاد درباره ی طرح و مراحلی که باید می گذرانیم برایمان صحبت کرد و سپس معین را به عنوان معاون خودش و سرگروه معرفی کرد و به عنوان شروع کار خودش با معین برایمان خلاصه ای از کار یک ماه را انجام دادند و قرار بر این شد هر کس رانشوت از کار هر روزش را در پایان روز کاری تحویل معین بدهد.

همه آن روز را به این ترتیب گذرانیدیم و روز شروع کار فردا تعیین شد.

وقتی همه خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم من و گلناز با پروانه بیرون از آزمایشگاه صحبت می کردیم که احسان را دیدم که با عجله بیرون آمد. ظاهرا تصور کرده بود از دانشگاه خارج شدیم چونکه تا ما را دید آرام گرفت و به طرفمان آمد و با لبخندی مشتاق گفت:

– فرصت نشد بگم که خیلی خوشحال شدم از اینکه دوباره مدتی را با هم خواهیم بود.

با خونسردی ساختگی و با جسارت جواب دادم:

– لازم نبود به زبان بیاورید از رفتارتان مشخص بود.

به راحتی خندید.

– جدی می گوئید.

– من با کسی شوخی ندارم آقا. لطفا کمی مراعات کنید اینجا محیط کاریه.

انگار بدجور ضربه زدم چونکه خنده روی لبانش ماسید. فرصت ندادم و با خداحافظی کوتاهی با گلناز و پروانه از او فاصله گرفتیم. پروانه تبسمی کرد.

– بی چاره را له کردی خانم. سابقه نداشته کسی با احسان مقامی اینچنین رفتاری بکنه. می دونی چقدر پولداره.

ناراحت اما صادق جواب دادم:

– پولدار برای خودش. ایشالله خدا بیشتر بهش ببخشه.

جلو در از پروانه جدا شدیم و با گلناز در جهت مخالف او به راه افتادیم. گلناز گفت:

– وای دختر نمی دونی چه رنگی کردی تا احسان را دیدی. فکر می کنم فشار خونت به زیر صفر رسید. ترسیدم پس

بیوفتی.

ناراحت گفتم:

- این عجل معلق از کجا پیدایش شد. می ترسم این یک ماهه تابلو بازی دریباره من بی چاره را هم ضایع کنه.

- نه بابا طفلکی الان زبانش بند امد.

- اگر می خواست بند بیاد همون دفعه می آمد.

جلو ایستگاه اتوبوس رسیدیم. گلناز خندید و با آرنج به پهلویم زد.

- این دکتر حکمت. ظاهرا هوایت را داره.

با درماندگی در جوابش لبخند زدم.

فردا من و گلناز تقریبا جزو آخرین نفراتی بودیم که سر کارمان حاضر شدیم. وقتی لباس عوض کردیم و برگشتیم قبل از شروع کار احسان از پشت کامپیوتر درخواست و به طرفمان آمد. با همان لبخند سمجش گفت:

- سلام خانمها.

با خشکی تمام جواب سلامش را دادم ولی باز هم از رو نرفت.

- می خواستم بگم اگر کشکلی براتون پیش آمد نگران نباشید. من کمکتون می کنم.

با اینکه مثلا روی کلامش با هر دوی ما بود ولی نگاهش به طرف من بود. مانده بودم چه جوابی بدهم که رهایم کند که صدای گرم معین را از پشت سرم شنیدم.

- دستتون درد نکنه آقای مقامی. شما به کار خودتون برسید. من خودم دائما از همه سرکشی می کنم. اگر لازم بود کمک می کنم.

سرم را پایین انداختم. او هم نگاهم نکرد و با احسان که حسابی غافلگیر شده بود از ما دور شد. سرم را بالا گرفتم. همه توجه ها را به سمت خودمان دیدم و از خجالت آب شدم. پروانه چشمکی زد و با لبخند به ادامه کارش پرداخت.

گلناز نفسی عمیق کشید و گفت:

- خدا به خیر کنه از این پسره ی سیریش. کم نمیاره.

با تاسف سر تکان دادم و مشغول به کار شدم.

معین چندین بار همانطور که گفته بود به همه سر زد و سوالات و اشکالاتمان را حل کرد.

نیم ساعت از ظهر را به نماز و نهار اختصاص دادیم. و با پروانه بودیم. دختر خیلی خوبی به نظر می رسید و خیلی راحت با ما دوست شد. او هم به شدت اهل درس خواندن بود و قصد ادامه ی تحصیل داشت. نامزد داشت و قرار عروسیشان هم بعد از مخص شدن امتحان آینده بود.

تا پایان آن روز دیگر مشکلی پیش نیامد. بعد از اتمام کار رانشوتی که تهیه کرده بودیم تحویل معین دادیم و بعد از خداحافظی از همه بیرون آمدیم.

نامزد پروانه به دنبالش آمده بود ولی هر چه اصرار کرد قبول نکردیم با آنها برویم. پشت سرش، احسان با ماشین قشنگ آلبالویی رنگش کنارمان ترمز زد. شیشه الکترونیکی ماشین را پایین داد.

- جسارت نباشه بفرمایید. ماحالا دیگه همکاریم.

از دور معین را با ماشینش دیدم. به سردی به احسان گفتم:

- متشکرم. خواهش می کنم اصرار نفرمایید و شما تشریف ببرید.

و جلو اولین تاکسی را گرفتم و بدون خداحافظی دست گلناز مبهوت را گرفتم و به طرق تاکسی رفتم.

از کارم راضی بودم و تا رسیدن به خانه تمام بدو بیراه های گلناز را از اینکه ماشین مفت را از دست دادیم نشنیده گرفتم.

چند روز که گذشت کم کم همه به هم عادت کردیم. احسان هنوز هم گاهی موی دماغم می شد و با همه کم محلی های من کوتاه نمی آمد ولی حالا دیگر کمتر عصبانی می شدم و هر بار نگاه نگران معین دورادور مراقبمان بود و هر بار به طریقی احسان را از من دور می کرد.

حرکات احسان و معین نسبت به من جوک و خنده ی پروانه و گلناز شده بود. هر روز در نماز خانه تقلید حرص خوردن معین و موس موس کردن چالوسانه احسان را درمی آوردند و کلی می خندیدند و من مزه پراکنی های رضا را که بیشتر محض خاطر گلناز انجام می داد می گفتم و خستگی روزانه را درمی آوردیم.

ولی با وجود رفتار جدی معین تا مشغول کار می شدیم همه ساکت بودیم و سعی می کردیم بهانه دست کسی ندهیم. بیشتر از دو هفته کارمان به همین ترتیب گذشت. اواخر آبان ماه بود و سو سرد هوا روز به روز بیشتر می شد. چند روز گلناز سرما خودگی خفیفی داشت و یک روز از برگشت به منزل باران شدیدی گرفت و تا به اتوبوس برسیم دوتایی حسابی خیس شدیم روز بعد خانه نشین شد و مادرش خبر داد که گلناز تب شدیدی داشته و با پدرش به درمانگاه رفته و از طرف گلناز معذرت خواهی کرد و مجبور شدم ان روز تنها به آزمایشگاه بروم. محض ورودم به آزمایشگاه متوجه ی نگاه نگران رضا شدم وقتی که معین علت غیبت گلناز را پرسید بلند به صورتی که رضا بشنود گفتم که سرمای شدیدی خورده و زیر زیرکی با پروانه به رضا خندیدیم.

بعد از ظهر آبان ماه بود و خیلی زود شب می شد. ساعت چهار که با پروانه بیرون آمدم تقریباً غروب بود باز هم به اصرارهای پروانه مبنی بر رساندنم جواب نه دادم و از او جدا شدم. با خودم خلوت کردم و چند قدم دیگر بیشتر به ایستگاه اتوبوس نداشتیم که ماشین احسان کنارم ایستاد.

با اینکه این کار را چندین مرتبه دیگر هم انجام داده بود ولی باز هم غافلگیر شدم خصوصاً که تنها بودم. فوراً از ماشینش پیاده شد و گفت:

– خانم رضایی می خواستم چند دقیقه از وقتتان را بگیرم.

دستپاچه و بی اختیار به اطراف نگاه کردم. می ترسیدم معین ما را با هم ببیند. کار خدا بود که در همان موقع اتوبوس رسید. در حالی که به طرف اتوبوس می رفتم گفتم:

– معذرت می خوام. اتوبوس بعدی دیر می رسد.

منتظر نماندم و سوار اتوبوس شدم. از این کارش خیلی ناراحت شدم. با اینکه چند مرتبه متذکر شده بودم ولی

سردی اخلاقم هم هیچ اثری در او نداشت. دعا کردم معین ما را ندیده باشد.

به خانه نرفتم. از گلناز بی خبر بودم پس به عیادتش رفتم. و از همانجا به مامان تلفن زدم که نگرانم نباشد. با اینکه

مامان گلناز می گفت حالا بهتر شده ولی هنوز هم صورتش از حرارت تب قرمز بود.

اجازه نداد کنارش بنشینم. با کمی فاصله نشستیم و گفتم:

– آخه درسته که رفیق نیمه راه بشی و به دشمن میدون بدی.

با تعجب پرسید:

– دشمنت کیه.

قضیه مزاحمت احسان را برایش گفتم. مامان گلناز به اتاق آمد و برایم چای و شیرینی آورد برداشتم و تشکر کردم.

– ممنون حاج خانم. چای داغتون توی این هوای سرد عالی می چسبه.

مامان گلناز روی سرم را بوسید.

– نوش جان مادر. چی کار کردی این دختر ما را. از صبح بی قرارته.

خندیدم و گفتم:

– خوبی خودتونه حاج خانم. اتفاقا...

چشمکی به گلناز زدم.

– اتفاقا اونجا هم همه بی قرارش بودند.

گلناز سیب کنار دستش را برداشت و به طرفم پرتاب کرد. سیب را وسط زمین و آسمان گرفتم و گفتم:

– این کجاش مریضه حاج خانم. شما را سر کار گذاشته و لوس می کنه.

مامان گلناز خندید:

– الهی همیشه جوان باشید مادر.

و دوباره ما را تنها گذاشت.

گلناز انگشتش را خصمانه برایم تکان داد.

– بلایی به سرت بیارم که مرغان هوا به حالت زار بزنن. حالا بزار چند روز تنها باشی بلکه احسان مقامی بدزدت اونوقت می فهمی که نباید اون رضا قد کوتاه را برای من بی چاره لقمه بگیری.

به پیشانی اش زد و ادامه داد:

– من از بیگانگان هرگز ننالم که هر چه کرد با من آشنا کرد.

بلند بلند خندیدم.

– یک روز نشستی کنج خونه شاعر شدی.

و با پیاز داغ بیشتری نگرانی رضا را برایش تشریح کردم و کلی با هم خندیدیم. بعد از آن دوباره از یادآوری احسان غصه دار شدم و گفتم:

– می گم با این پسره چی کار کنم گلناز. حسابی کلافه ام کرده.

گلناز لبخدی زد:

– بی چاره اگه بفهمه به چشم دشمن نگاش می کنی دق می کنه.

به قصد رفتن بلند شدم و پرسیدم:

– فردا پیام دنبالت.

– نه بابا دکتر سه روز استراحت برایم تجویز کرده.

سفارش کردم در این سه روز از فرصت استفاده کند و بیشتر درس بخواند.

فردا نگاه و برخورد احسان مثل همیشه مشتاق و منتظر بود. انگار نه انگار دیروز با او ان رفتار را کرده بودم. راستی که عجیب بود یا به قول گلناز از عاشقایی بود که پوست کلفت شده بود یا سیریش بود.

به تنهایی مشغول به کار شدم و باز هم رضا را نگران دیدم. ظهر که برای نماز می رفتم پروانه مشغول نشوتن بود و از من خواست که تنهایی بروم.

بعد از نماز و نهار دوباره برگشتم و مشغول شدم. معین و امیر هم ظاهراً در سالن نبودند. یک ربع بعد از آمدن من پروانه برای نماز رفت و من به قدری سرگرم کار شدم که متوجه نشدم کی فرهاد و رضا هم رفته اند. ناگهان با صدای احسان به خود آمدم.

– خانم رضایی.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم که به طرز بخصوصی می درخشید به او برخورد کرد. یک لحظه نگاه به اطراف انداختم و کسی را ندیدم. بی اختیار وحشت کردم و روزی را به یاد آوردم که در سالن دانشگاه به من کادو داد. آن روز همین وحشت امروز را داشتم. که مبادا کسی ما را با هم ببیند. زبانم بند آمده بود. او هم فرصت نداد. خانم چند وقته می خواهم با شما صحبت کنم لطفاً اجازه بدید.

از وحشت بدنم مثل سنگ سفت شده بود و لوله آزمایشگاه در دستم می لرزید. او بدون توجه به حالم ادامه داد:

– نمی دونم احساسم را چطوری بیان کنم همینقدر می دونم که شما مرا بی چاره کرده اید.

با خشم پرسیدم:

– منظورتون چیه آقا.

بلافاصله جواب داد:

– یعنی شما منظور مرا نفهمیدید. نه نگید که نفهمیدید. بخدا از سری پیش که مرا با ان بی رحمی رد کردید تازه با خودم کنار آمده بودم که دوباره جلو راهم سب شدید. حالا معتقدم که ما متعلق به هم هستیم در غیر این صورت خدا شما را دوباره در مسیرم قرار نمی داد.

– بس کنید آقا.

– نه بنفشه خانم. خواهش می کنم. نمی دونم چه دردمه ولی شما هر چقدر بیشتر رد می کنید من بیشتر مشتقتان می شوم اجازه بدید با خانواده بیایم خدمت پدر و مادرتون.

لحن چاپلوسش حالم را دگرگون کرده بود. هیجانزده می لرزیدم و باز هم کامران را به جای او می دیدم.

ناگهان از شدت فشاری که به خودم اوردم لوله آزمایشگاه در مشتک ترکید. با دیدن خونی که از دستم روان شد بغضی که گلویم را می فشرد پاره شد. در همان لحظه صدای معین را شنیدم.

پشت سر احسان ایستاده بود و صورتش از فرط خشم به قرمزی می زد. با دیدن من در ان حالت به طرفمان آمد احسان هم از دیدن خون دستم و دیدن ناغافل معین دستپاچه شد. خواست به طرفم بیاید که معین جلوییش ایستاد و خصمانه گفت:

– شما محل کار را با جای دیگه اشتباه گرفته اید آقا. مگر نمی بینید خانم چقدر ناراحت است. من شنیدم برای

خواستگاری مراسم معقولانه تری را طی می کنند نه در آزمایشگاه با یک طرف مخالف.

احسان سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت و من همچنان گریه می کردم. صدای معین را با همان خشم دوباره شنیدم.

– بفرمایید آقا سر کارتان.

منتظر ماند تا او از ما فاصله بگیرد سپس به طرفم آمد. دستم را گرفت. باقیمانده ی شیشه های شکسته را از دستم گرفت و سپس آهسته گفت:

– بفرمایید توی اتاق من تا به آقا رجب بگویم اینجا را تمیز کند.

دستمالی از جیبش درآورد و روی دستم گذاشت و روانه ام کرد. به قدری محکم و جدی صحبت کرد که قدرت مخالفتی برایم نماند.

به اتاقش رفتم. دستم را شستم و طرف تمیز دستمال را دوباره روی دستم گذاشتم و در تمام مدت همچنان گریه می کردم.

چند دقیقه بعد معین با جعبه کمک های اولیه وارد اتاق شد. سرم را پایین انداختم که اشک هایم را نبیند. به طرفم آمد و با ملایمت گفت:

– دستتان را باز کنید.

اصلاً توان مخالفت با او را نداشتم. مثل یک بچه حرف شنو دست زخمی ام را جلوش بردم و دستمال را برداشتم.

نگاهی دقیق به زخم ها کرد و دوباره گفت:

– خیلی عمیق نیستند فکر می کنم چسب زخم بهتر از باند باشد.

چیزی نمی گفتم. نفس هایم نفس های گریه بود. او فقط به دستم نگاه می کرد. قوطی بتادین را از جعبه برداشت و روی زخم ها کمی ریخت. با پنمه اطراف زخم ها را کمی پاک کرد و قبل از اینکه چسب زخم بزند یک برگه دستمال از جعبه ی روی میز برداشت و به سدم داد.

– اشکاتون را پاک کنید.

باز هم بی هیچ مخالفتی به حرفش گوش دادم. اولین چسب را که می زدف در حالی که دقیقی به کارش می رسید پرسید:

– همه ی دختر خانمها در برابر خواستکار اینطور عصبی می شوند.

جوابی ندادم. دور چسب اولی را تمیز کرد و دوباره گفت:

– پس ظاهراً آقای مقامی قبل از این موضوع یک بار دیگر شانسیشان را امتحان کرده اند . هوم.

و سرش را تکان داد و افزود:

– خیلی جرات به خرج داده که دوباره قصد امتحان کردن شانسیش را داشته. متعجبم که طرف مقابلش را نشناخته.

باز هم جوابی ندادم. به قدری آهسته کار می کرد که مطمئن شدم می خواهد معطم کند. ظاهراً خودش هم منتظر جواب از طرف من نبود چونکه چند لحظه بعد دوباره گفت:

– اتفاقاً موقعیت خوبیه. حیفه از دست بدید. آقای مقامی پولدار و تحصیلکرده و خوش قیافه هستند و معیار انتخاب خیلی از دختر خانم ها.

طاقت نیاوردم و جواب دادم:

– برام مهم نیست. از نظر من هیچ کدام از آقایان قابل اعتماد نیست....

در یک لحظه فهمیدم که چه حرف نسنجیده ای زدم. سعی کردم ان را نیمه کاره بقایم ولی نشد. حیرت زده سر بالا گرفتم و به چشمان خیسم خیره شد و لبخند زد. از جذابیت نگاهش و خرابکاری که کرده بودم شقیقه هایم تیر کشید. شتابزده نگاهم را از او گرفتم و سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

– ببخشید البته نه...

نگذاشت حرفم را تمام کنم دور چسب سوم را هم تمیز کرده بود از جایش برخواست و گفت:

- مهم نیست. من کمی نارسایی شنوایی دارم خانم.
 منظورش این بود که شنیده گرفته ام. لحسنش دوباره معمولی شده بود. در حال جمع کردن جعبه کمک های اولیه با حالتی دستوری گفت:

- امروز بهتره برید خونه و لطفا.
 دوباره برگشت و نگاهم کرد:

- تا دوستان برنشگته اند هر جا می روید با خانم راد بروید. توی سالن تنها نمانید.
 خدایا چرا قدرت مقابله با او را نداشتم. اصلا آن جسارتی را که با بقیه مردها داشتم در برابر تحکم کلام و نگاه او از بین می رفت و ضعیف می شدم.
 قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت:

- صورتتان را بشوید و صبر کنید حالتان بهتر شود.
 از اتاق بیرون رفتم. تازه به خود امدم که مثل یک تابلوی بی حرکت و صاف به روی صندلی میخ شده بودم. به دستم نگاه کردم. چه روز وحشتناکی بود.

ده دقیقه بعد از اتاق بیرون امدم و او را دیدم که در مقابل میز احسان ایستاده و آهسته با او صحبت می کند. به طرف پروانه که برگشته بود رفتم. با تعجب به دستم نگاه کرد و پرسید:

- چی شده.
 سرم را تکان دادم و گفتم:

- بعدا برات می گم.
 و خداحافظی کردم. آقا رجب قسمت کار مرا تمیز کرده بود.

تا رسیدن به خانه باز هم توی اتوبوس گریه کردم وقتی رسیدم هنوز خیلی زود بود. ماما اگر مرا اینطوری می دید حتما نگرانم می شد پس به خانه گلناز رفتم. با دیدن من وحشت کرد و پرسید:

- چی شده بنفشه.
 باز هم گریه ام گرفت و با عصبانیت گفتم:

- حالا چه وقت مرض شدنت بود.
 تازه دستم را دید و رنگش پرید.

- تصادف کردی.
 نشستم و با دستمال اشکهایم را گرفتم.

- کاشکی تصادف می کردم.
 کنارم نشست و نگران گفت:

- دِ بگو دیگه جون به لبم کردی.
 برایش تعریف کردم و اشک ریختم. ماما گلناز با سینی چای وارد شد با دیدن من در آن حال نگران تر از گلناز پرسید:

- چی شده.
 دستم را به زیر روسری پنهان کردم تا نبیند و زورکی لبخند زدم.

گلناز با خنده سینی را از مادرش گرفت و با شوخی گفت:

- هیچی مامان دلش واسه من تنگ شده. مجبورم می کنه هر چه طودتر خوب بشم.

مامان خوش باور گلناز خندید و ما را تنها گذاشت. گلناز دوباره کنارم نشست و فنجان چای را به دستم داد.

- واقعا که خیلی خلی بنفشه جان. یکی دیگه باید ناراحت باشه تو خودت رو عذاب می دی.

- ولی اخه نمی خواستم معین ما را انطوری ببیند.

- چطوری دیده. تو که کار بدی نکردی. به نظر من خیلی هم خوب شد. شاید معین بتونه دم این پسره رو بچینه.

البته احسان خودش هم در برابر همچین رقیب قدری کوتاه میاد.

با ناراحتی به او نگاه کردم. چشمانش را حق به جانب گرد کرد.

- چیه دروغ می گم. می خوام بگی نه ولی می دونی که دروغه. تو خودت هم در برابر این یکی رامتری.

دوباره اشکهایم سرازیر شد و نالیدم:

- نه من از همه ی مردها بدم میاد.

صورتش را روبه رویم کج کرد.

- برو خودت را رنگ کن. ما خودمون یک عمری رنگ کاریم.

از حرکاتش میان گریه خنده ام گرفت. پرسیدم:

- فردا میای.

به حالم خندید.

- فکر نکنم مامان بزاره هنوز ضعف دارم. فردا هم یک جوری سر کن پس فردا میام.

روز بعد خدا را شکر همزمان با پروانه رسیدم و تنها نبود با کنجکاوای از دیروز پرسید قبل از اینکه وارد سالن شویم

گفتم:

- ظهر برات می گم.

به احسان که سلام نکردم. او هم نگاهی را از من دزدید ولی معین خیلی طبیعی مثل همیشه برخورد کرد. مشغول به کار شدیم و وقتی ساعتی بعد مثل هز روز برای رسکشی به کنارم آمد با صدایی آهسته از وضع دستم پرسید. من هم آهسته و بدون اینکه نگاهش کنم تشکر کردم و گفتم که خوبم. دوباره پرسید:

- چسب را عوض کردید.

در جوابش فقط سر تکان دادم. ظهر که در نماز خانه جریان را برای پروانه تعریف کردم کلی ذوق کرد و خندید.

بعد از ظهر جلوی در از پروانه جدا شدم. هوا خیلی سرد بود. هنوز در فکر این بودم که خدا کند اتوبوس زود بیاید که پاترول آشنای دایی در کنارم ترمز زد. محسن یشه را پایین کشید و گفت:

- تو که هنوز اینجایی.

با خوشحالی و بدون تعارف در ماشین را باز کردم ولی قبل از اینکه سوار شوم معین را با ماشینش کمی انطرفتر دیدم. چاره ای نبود سوار شدم و در را بستم. سلام کردم و گفتم:

- همیشه به موقع می رسی محسن. واقعا ازت ممنونم.

جواب سلام را داد و به راه افتاد و پرسید:

- مگه هنوز تحقیقت تمام نشده.

با تعجب گفتم:

– مگر خبر نداری.

– از چی.

به حالت شوخی بادی به غبغب انداختم و جریان کارم را برایش توضیح دادم. در جوابم خندید و گفت:

– حالا بیا و درستش کن. قبل از این جریانات نمی شد باهات دو کلام صحبت کرد. اگر پیش رفت کنی باید برای

دیدنت وقت قبلی گرفت.

به حرفش خندیدم و گفتم:

– نه مطمئن باش من همون بنفشه ای که بودم هستم و باقی می مونم. راستی تو هنوز دست به کار نشدی.

– دست به کار چی.

– ازدواج را می گم دیگه.

به حالت دخترانه ای از من رو برگرداند و گفت:

– وا، خانم من هنوز قصد ازدواج ندارم.

هر دو خندیدیم. حالتش عوض شد و پرسید:

– می خواهی زودتر از سرت بازم کنی.

– خیلی بدجنسی محسن. من هر چی می گم تو یک جواب دیگه می دی. آخه بابا ما با هم دوستیم می خوام خودم

برات آتین بالا بزنم.

مقصورم گلناز بود. بازیرکی نگاهم کرد.

– قصد و منظورت چیه.

– هیچی.

– اگر هیچی که ممنونم. خودم مادر و خواهر دارم از تو نزدیکتر. چه خوابی برام دیدی نمی دونم ولی خیر باشه. در

ضمن من هنوز 25 سالمه ترشیده نشدم. غیر از خودت اگه فکری داری از سرت بیار بیرون.

در جواب لبخندم لبخند زد. از احسان بدتر باز این یکی بود.

فردا روز خوبی بود چونکه گلناز حالش خوب شده و می توانست دوباره همراهم باشد. وقتی دنبالش رفتم به خاطر

سردی هوا مامانش اجازه نداد که پیاده برویم و برایمان آژانس گرفت و قول گرفت که در برگشت هم آژانس

بگیریم که مریضی گلناز دوباره عود نکند.

همه برای احوال پرسى گلناز به سراغش آمدند خصوصا رضا که امروز خوشحال تر از چند روز گذشته بود فقط

احسان به سلامی از دور بسنده کرد. برای تعویض لباس به رختکن رفتیم گلناز با تعجب رسید:

– این دوروزه که نبودیم دوتایی جوان شاداب مردم را چی کارش کردید کافر ها!

با آرنج به پهلویش زد و جواب دادم:

– تو مسلمون اگه می خوام غصع بخوری غصه ی اون رضای بینوا را بخور. امروز داشت بال درمی آورد.

ولی طرز برخورد معین با من مثل هر روز نبود پرغرور و متین حال گلناز را که در کنارم بود پرسید ولی نگاهی هم

به من نکرد.

فقط وقتی می خواست از ما دور شود بدون نگاه کردن به من خصمانه گفت:

- خانم رضایی لطفا قبل از نهار تشریف بیاورید و در باره ی یکی از مطالب رونوشت دیروزتان برایم توضیح بدهید. واضح نبود.

چشمی کوتاه گفتم. وقتی که رفت گلناز پرسید:

- باز چه خبر شده. اینجا قشون کشی شده.

باناباوری نگاهش کردم.

- نمی دونم ولی حدس می زنم مربوط به محسن باشه. اخه دیورز دید که سوار ماشینش شدم. دستهایش را به آسمان بلند کرد.

- خدایا خودت به خیر بگذران و نگذار خون و خونریزی بشه.

منظورش بردین دستم بود. از حالت خنده دارش خندیدم. تازه پروانه آمد و از دیدن گلناز خوشحال شد.

تا وقت ناهار کار می کردم اما فکرم درگیر بود. اگر واقعا اینقدر روی من حساس بود پس این غرورش برای چه بود.

اما نه می دانستم برای چیه. خودش درباره احسان گفته بود تعجبم که چطور طرف مقابلش را نشناخته. پس فقط

ملاحظه حساسیتم را می کرد. تصمیم گرفتم من هم برایش کلاس بگذارم چطور او می تواند پس من هم می توانم.

وقتی جلوی دفترش رسیدم چند ضربه زدم و وارد شدم. با دیدنم برگه ای را که مطالعه می کرد کنار گذاشت و برگه مرا برداشت و بدون ملایمت خشک و رسمی گفت:

- درباره ی اینجا. لطفا توضیح بدهید.

بر عکس صبح که جا خورده بودم سعی کردم بی پروا شجاع باشم. فقط باید به چشمانش نگاه نمی کردم. جلو رفتم و به قسمتی که اشاره کرد نگاه کردم و جواب دادم:

- از این واضح تر دکتر

غرید:

- وقتی که می گم واضح نیست یعنی توضیح بیشتری می خواهم.

خوشحال شدم که عصبانی اش کرده ام. عمدا دکتر دکتر می گفتم تا رسمی تر باشم و اعصابش را خرد کنم. که همینطور هم شد.

- با اینکه خیلی واضح ولی باشه توضیح می دم دکتر.

چند ثانیه سرش را بالا گرفت ولی چیزی نگفت:

بعد از توضیح کامل گفتم:

- فقط همینجا بود دکتر.

سرش را بالا گرفت و با خنده ای کم رنگ نگاهم کرد. یک لحظه چشمم به چشمان درشت و براقش خیره شد و زبانم بند آمد.

- چی بگم. نه بفرمایید تمام شد.

خدا را شکر که نگاهش را از من برگرداند. برخلاف آنچه اصرار داشتم نشان دهم از او بیشتر هیجان داشتم. هنوز

چند قدم از میزش فاصله نگرفته بودم که صدایش را با لحنی پر کنایه شنیدم.

- ظاهرا خیلی زود نظرتان راجع به بی اعتمادی نسبت به آقایان عوض شد خانم رضایی.

دلم غنج رفت. آخرش حرف دلش را زد. همانطور پشت به او لبخند زدم قصد داشتم کمی آزارش دهم ولی تا برگشتم و نگاهم در نگاهش خیره ماند، نیرویی عجیب مانع شد. در چهره اش با اینکه پر ابهت بود ولی غمی پنهان دیدم. جوابی ندادم دوباره طرف در رفتم ولی آخرین لحظه جلو در برگشتم و گفتم:

– دیروز من با پسردایی ام رفتم. غریبه نبودند. آخه هوا خیلی سرد بود.

چقدر دل نازک شده بودم. توی نماز خانه گریه کردم. شاید هم از این بود که به گلناز و پروانه چیزی نگفتم. تا آخر ساعت کاری حالم دگرگون بود مخصوصا وقتی برای سرکشی به کنارم می آمد. حالتش دوباره تغییر کرده بود بدون اینکه حرفی بزند به کارم نگاه می کرد. می فهمیدم که دیگر عصبانی نیست. وقتی برای تحویل برگه هایمان به دفترش رفتیم گلناز گفت:

– آقای دکتر لطفا تلفن بزنید برای من آژانس بیاید.

در حالی که مشغول بررسی برگه هایمان بود بدون بالا گرفتن سرش گفت:

– از امروز خودم می رانم.

با گلناز هر دو گفتیم:

– نه مزاحم نمی شویم.

باز هم نگاهمان نکرد و با تحکم بیشتری جواب داد:

– مزاحم نیستید. مسیر من هم با مسیر شما یکی است. یک هفته بیشتر از کارمان نمانده. بهتره مریض نوید و از کار عقب نمانید.

وقتی ما را خشک شده همانجا دید سرش را بالا گرفت.

– شما بفرمایید. بیرون نروید تا من هم آماده شوم.

جای هیچگونه مخالفتی را نگذاشت. تازه وقتی از اتاق بیرون آمدیم از بهتی خارج شدیم بهم نگاه کردیم و خندیدیم. گلناز اهسته گفت:

– تعارف کردنش هم با دعواست. این دیگه چه بشریه.

برای تعویض لباس به رختکن رفتیم و جریان ظهر را برایش گفتم. دلم نمی خواست همه رازمان را پروانه هم بداند. وقتی ماشینش را از پارکینگ آورد و جلومان توقف کرد هر دو روی صندلی عقب نشستیم و تا خانه جیکمان هم در نیامد. اول گلناز را جلوی کوچه خودشان پیاده کرد و سپس به طرف کوچه ما رفت قبل از اینکه پیاده شوم پرسید:

– شما دوتا دوست همیشه اینقدر ساکت هستید یا از من ترسیدید.

پیاده شدم در را بستم. باز جسور شدم. سرم را خم کردم و جواب دادم:

– فکر کنید هر دوش. متشکرم خداحافظ.

لبخندی زد و دنده عقب گرفت.

چند روز بود بهنوش را برای حرف زدن ندیده بودم. او آنقدر خوب مرا می شناخت که آنروز تا وارد خانه شدم و بعد از سلام و احوالپرسی به اتاقم رفتم پشت سرم آمد. در را بست و آماده به روی صندلی نشست و پرسید:

– چه خبرها.

با تعجب و خنده نگاهش کردم.

– کدوم خبرها.

سری تکان داد و ابرو بالا انداخت.

- چشمت یک چیزهایی می گویند.

از حرکات چشم و ابرویش خندیدم و گفتم:

- امروز دکتر حکمت ما را رساند.

چشمانش را با تعجب گرد کرد. همه ی جریانات چند روز پیش را مو به مو برایش تعریف کردم. گاهی حیرت زده

و با دهانی نیمه باز خیره ام می شد و گاهی از خنده ریه می رفت.

- یک بوهایی حس می کنم. مثل لج و لج بازی های عاشقانه و خدا را شکر که حالا اینقدر بزرگ و عاقلی که دیگر نگران نیستم.

یک هفته آخر کارمان در آزمایشگاه تقریباً بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. با احسان که دیگر فقط به غیر از سلام کوتاه هیچ برخوردی نداشتیم.

از صبح فردا باز درس خواندن جدی شروع شد. همه اراده ام را جمع کردم که به هیچ چیز و هیچکس فکر نکنم و فقط درس را بخوانم و خیلی زود توانستم به خودم مسلط شوم.

بعد از ظهر ها ساعتی را با بچه ها می گذراندم تا خستگی بین روزم را بگیرم.

اواخر آذرماه بود و دوماه دیگر به تاریخ امتحان مانده بود که معین با من تماس گرفت. نزدیک ظهر بود. مامان از

پایین گوشی را برداشت و صدای زد. به این تصور که گلناز است گوشی را برداشتم. ولی با شنیدن صدای گرمش

بعد از یک ماه متحول شدم.

- سلام خانم رضایی.

با اینکه از لحن گرمش شناخته بودمش ولی بهتر دیدم که خودم را لو ندهم. جدی پرسیدم:

- شما.

- ظاهراً به کلی ما را فراموشی کرده اید خانم یا شاید هم تمرکز روی درسها باعث شده.

حکمت هستم خانم.

خوشحال بودم که از پشت گوشی دیده نمی شوم چونکه حال خوبی نداشتم ولی مصرانه سعی داشتم بی تفاوت نشان

دهم با چند لحظه تاخیر که یعنی تازه به یادم آمده اید جواب دادم:

- آه بله آقای حکمت. ببخشید نشناختم. حالتون چطوره.

- خوبم متشکرم. شما و خانم صالحی چطورید با فشار درس ها چه می کنید.

- متشکرم. ما هم خوبیم و فعلاً سخت مشغول درس خواندن. خدا کنه نتیجه خوبی داشته باشه.

- حتماً همینطوره. مزاحم شدم که خبر خوشحال کننده ای بدهم. طرح و تحقیق ما اینبار مورد توجه هیئت علمی قرار

گرفته و قبول شده.

این خبر خوب با شوکی که بعد از شنیدن صدایش بهم وارد شده بود برایم غافلگیر کننده بود. شاید اصلاً فکر این

موضوع هم نبودم. صدایم مملو از خوشحالی شد.

- وای فوق العاده است دکتر. خیلی خبر خوبی بود متشکرم.

- خواهش می کنم. این موفقیت مرهون زحمات تک تک اعضای گروه است. من هم از همگی متشکرم. لطفا این خبر را شما زحمت بکشید و به خانم صالحی بدهید.
- باشه حتما این کار را می کنم.
- از طرف بنده سلام مرا به ایشان برسانید. ضمنا اینطور که دکتر هوشمندی می گویند ممکنه به زودی در یک سمینار شرکت کنند اگر اینطور باشه زمان و مکان سمینار را به خدمتتان خواهم رساند.
- صدای پر ایهت و مردانه اش با طرح چنین خبر مهمی واقعا برایم دلنشین بود صادقانه گفتم:
- باز هم ممنون. برای انرژی گرفتن و باز هم درس خواندن خیلی خبر خوبی بود. مسلما گلناز هم خیلی خوشحال می شود. از طرف او هم تشکر می کنم.
- اختیار دارید شما هم به نوبه خودتان کم زحمت نکشیدید.
- احساس کردم قصد طولانی کردن مکالمه را دارد. دوباره پرسید:
- راستی امتحان شما اوایل اسفند است بله.
- بله همینطور.
- انتظار داشت که پیرسم شما چطور ولی چونکه چیزی نپرسیدم بعد از چند ثانیه گفت:
- پس تقریبا در یک زمان هستیم.
- بله فکر می کنم.
- یعنی می دانستم. با اینکه دلم را می لرزاند ولی باز هم نمی توانستم گرم باشم. همان دلهره همراه بود (ای درد بگیر)
- امیدوارم موفق باشید. به خانواده ی محترم سلام برسانید.
- ممنونم. بزرگی شما را می رسانم. خداحافظ.
- به امید دیدار. (تو هم درد بگیر)
- باز هم خداحافظی نکرد. در پس این چند کلمه هزار حرف نگفته بود. وقتی از تباط قطع شد هنوز گوشی در دستم بود شاید نیم ساعت نشستم و به او و خبری که داده بود فکر کردم. به قول خودش این موفقیت می توانست خیلی برایمان مفید باشد.
- می دانستم که با این حال امروز را برای درس خواندن نیستم و باید یک جا تخلیه می شدم. با گلناز تماس گرفتم و وقتی که مطمئن شدم در خانه است فوراً آماده شدم و پایین رفتم.
- مامان که آماده شدن بی خبر و بی برنامه مرا دید متعجب شد. با خوشحالی خبری را که از معین شنیده بودم برایش گفتم و اینکه می خواهم خبر را حضورا به اطلاع گلناز برسانم و خوشحالش کنم. مامان که خوشحالی ام را دید مخالفتی نکرد و فقط سفارش کرد مواظب زمین های سر کوچه و خیابان باشم.
- برفی که شب گذشته نشسته بود عبور و مرور را در معابر مشکل کرده بود.
- گلناز تا چشمش به من افتاد با کنجکاوی پرسید:
- چه خبر شده. لپات گل انداخته و چشمت برق می زنه.
- کنار بخاری گرمشان نشستم و گفتم:

- تو اصلاً بدبینی، فکر نمی کنی از سردی هواست. این هم به خاطر اینه که تو توی خونه ی گرمی و از بیرون بی خبری.

قبل از هر چیزی یک فنجان چای داغ آورد و وقتی کنارم نشست گفت:

- همین الان بهت بگم که حق نداری ظهر بریو مامان سوپ پخته از اون سوپ های خوشمزه مخصوص خودش بابا هم رفته ماموریت من و مامان تنهایییم. توی این روز ابری به هیچ وجه حال و حوصله ی درس خواندن نداشتم که خدا لطف کرد و تو را برام فرستاد پس بهانه نیار که نمی تونی از دستم فرار کنی. فنجان چای را برداشتم و جواب دادم:

- مطمئن باش که هیچ بهانه ای نمیارم و بدون هیچ تعارفی می مونم. خودم هم نمی تونستم درس بخوانم و برای تخلیه انرژی مثبت به اینجا آمدم.

چشمهایش را تنگ کرد و مشکوکانه به چشم های خوشحالم خیره شد. خندیدم و پردم:

- ببینم می تونی حدس بزنی چه خبری برات دارم. بدون معطلی گف:

- غلط نکنم خبری از دکتر حکمت شنیدی.

متعجب از حدس درستش خندیدم. جلو صورتم بشکنی زد و میان مبل جا به جا شد.

- حالا بگو سرخی لپ ها و برق چشمت از سردی هواست. برو بچه با ما هم آره. من خودم بزرگت کردم.

من از خنده ریشه می رفتم و او با جدیت نگاهم می کرد و سر تکان می داد.

- تلفن زد.

- تو اشتباه می کنی قضیه مهمتر از صدای دکتر حکمته.

و جریان قبولی تحقیق یک ماهه را برایش گفتم. از شدت خوشحالی از جا پرید. دست یخ زده اش را روی دستم گذاشت و با ناباوری پرسید:

- جدی می گی مگه نه.

- آره به خدا.

و بعد با آب و تاب بیشتری موضوع برگزاری سیمینار پزشکی و احتمال شرکتان در آن را برایش تعریف کردم. بعد از کلی خوشحالی دوباره برگشت سر حرف اولش و گفت:

- ول شنیدن این خبر خوب آن هم از زبان دکتر حکمت بیشتر دگرگونت کرده مگه نه.

از جا بلند شد و رفت طرف آینه خوب به خودش نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:

- دلیلش هم اینه که با اینکه من هم خیلی خوشحال شدم ولی چشمام برق نمی زنه.

به طرفم برگشت و ادامه داد:

- اگر بگی اشتباه می کنم می زنم توی گوشت.

نگفتم که اشتباه می کند فقط لبخندی زدم که باعث شد او وسط اتاق به رقص درآید.

جدا که این خبر انرژی برایمان بوجود آورد. با اینکه منتظر تماس مجددش بودم ولی سعی می کردم خوددار باشم و خیلی زودتر توانستم همه ی فکرم را معطوف درس خواندن کنم. آینده ام را با درس خواندن روشن می دیدم. عاقبت دوباره بعد از یک ماه تماس گرفت و برگزاری سمینار را در ایام دهه فجر و ان هم در شیراز خبر داد. وقتی سکوتم را دید گفت:

– نگران نباشید. این یک سفر گروهی دو روزه است. از طرف سمینار شیراز بلیط رفت و برگشت هواپیما و همچنین هتل و بقیه نیازهای رفاهی برای دکتر هوشمند و گروهشان تدارک دیده شده. کارت دعوتنامه شما و خانم صالحی را هم من به آقا بهزاد می دهم که خدمتتان باورد.

اینکه سمینار در تهران نبود کمی ناراحتم کرد. نه من و نه گلناز تا حالا بدون خانواده به مسافرت نرفته بودیم. گفتم: – ولی اَخه.

– نه خواهش می کنم نه بیاورید. ما امیدواریم همه ی اعضای گروهمان همراهمان باشند. مطمئن باشید مورد حمایت هستند. درس هم که دو روز لطمه ای نمی زند. پس هیچ بهانه ای قابل قبول نیست. لطفا تشریف بیاورید. حتی تعارف و خواهشش هم با تحکیم و پر غرور بود. با اینکه می دانستم مشکلی نداریم ولی جواب کامل ندادم. – بله متشکرم مسلما شرکت در اینچنین سمیناری خالی از لطف نیست و من هم خیلی مشتاقم ولی باید در این باره با خانم صالحی و خانواده ام مشورت کنم. خیلی زود خبرش را به شما می دهم.

– باشه پس من منتظر خبر شما هستم و امیدوارم نه نباشه. به خانواده سلام برسانید. به امید دیدار. خوشحالی اش را از دیدنم با التماس عنوان نمی کرد و غرور مردانه اش را حفظ می کرد و همین به نظرم جالب بود. به گلناز تلفن زدم و گفتم اگر خبر خوب می خواهد خودش بیاید. هر چه التماس کرد فایده نداشت. یک ربع بعد همزمان با ورود بهنوش گلناز هم رسید. از شنیدن این خبر هر دو مثل من خوشحال شدند ولی گلناز هم همانطور که حدس زدم مثل من نگران سفر بود بهنوش که ناراحتی ما را دید به ناراحتی هر دوی ما توپید.

– واقعا که اگر بگم هر دو احمقید کم و بیره نگفته ام. اینچنین موقعیت ها برای همه پیش نمی آید مهمتر از ان هر دو خانواده هایی دارید که حمایتتان هم می کنند در ضمن بچه هم نیستید که کسی را نگران کنید پس دیگه حرفتون چیه.

مامان هم در تایید صحبت های بهنوش گفت:

– چرا که نه. این سفر دو روزه یک تجربه برای هر دوتایی شماست. با گلناز به بررسی تقویم پرداختیم 25 روز دیگر وقت داشتیم. قرار شد گلناز هم با خانواده اش این سفر را مطرح کند و خبرش را به من بدهد تا من خبر قطعی را به معین بدهم. قبل از رفتن اهسته کنار گوشم گفت که باز هم چشمهایم برق می زند. به شوخی او را از خانه بیرون انداختم و گفتم: – به من تهمت ناروا می زند.

شب که آقاجون و بردادرهایم آمدند و خبر را شنیدند برعکس آنچه فکر می کردم خیلی خوشحال شدند و برای رفتن هم تشویقم کردند. بی چاره آقاجون از خوشحالی در پوستش نمی گنجید و چند بار مرا بوسید. فردا صبح گلناز تلفن زد و خبر داد او هم تشویق شده و مشکلی ندارد. بعد از ظهر با شماره همراه معین تماس گرفتم و خبر موافقتمان را دادم. خوشحالی اش را با چند جمله کوتاه عنوان کرد.

- خوشحالم می کنید. پس به امید دیدار.

دو هفته بعد دعوتنامه و بلیط هایمان را ریحانه آورد.

بعد از دو ماه و نیم در سالن فرودگاه دیدمش.

پرواز عصر جمعه بود، سمینار عصر شنبه و برگشت عصر یکشنبه. بهزاد و ریحانه من و گلناز را به فرودگاه رساندند.

از دور معین را در کنار دکتر هوشمند و فرهاد دیدم. قامت بلندش در یک دست کاپشن و شلوار اسپرت شیک و برازنده تر از همیشه بود. وقتی با دیدنمان به طرفمان آمد نگاهم به چشمان درشت و براقش افتاد. همه ی در کنار هم بودن ها در خاطر من زنده شد.

با بهزاد دست داد و با من و ریحانه به گرمی و سنگین احوالپرسی کرد. دکتر هوشمند از ما به خاطر حضورمان تشکر کرد و در همین موقع رضا و امیر هم رسیدند.

گلناز فوراً خودش را مشغول صحبت کردن با ریحانه کرد و رضا زیر چشمی او را می پایید. یک لحظه به معین نگاه کردم. او هم مثل من متوجه حرکات آن دو بود و بعد از آن به من نگاه کرد و لبخندی کم رنگ زد.

آخرین نفر پروانه بود. معین اعلام کرد که فقط احسان مقامی به خاطر سفری مهمتر به خارج از کشور عذر آورده. که در حال گفتن این مطالب نگاهی سریع به من انداخت. فکر کردم که نبودن احسان باعث راحتی بیشتر می شود. پروانه گرم و صمیمی من و گلناز را در آغوش گرفت. در این مدت فقط چند بار تلفنی با هم صحبت کرده بودیم و به غیر از آن همدیگر را ندیده بودیم.

وقتی همه ی اعضای گروه جمع شدند دکتر هوشمند دوباره از همه تشکر کرد و موفقیت کارش را از زحمات ما عنوان کرد.

پرواز ما از بلندگوهای فرودگاه اعلام شد. معین شماره تلفن همراهش را به بهزاد داد که اگر خانواده ام خواستند با من تماس بگیرند دچار مشکل نشوند.

با بهزاد و ریحانه خداحافظی کردم و دوقلو ها را بوسیدم و با گلناز و پروانه همراه دیگر افراد گروه به طرف محل ارائه بلیط ها به راه افتادیم.

هیجان خاصی داشتم. هیجانی که تا حالا حتی در برگزاری اردوهای دانشجویی نداشته بودم. گلناز علتش را مهم بودن این سفر عنوان می کرد مطمئناً علتش همین بود.

وقتی وارد هواپیما شدیم معین زودتر جلو آمد و قبل از همه جای نشستن ما را مشخص کرد و بعد به دیگران رسید. پس از چند دقیقه صدای خلبان را شنیدم که خوش آمد گفت و خواست همه کمربندها را ببندند. دوباره معین به ما نزدیک شد و وقتی مطمئن شد که به چیزی نیاز نداریم در جای خودش مستقر شد.

پروانه به من نگاه کرد و خندید و گلناز به شوخی اهسته به پروانه گفت:

- خوبه لااقل ما هم بهره ای می بریم.

محکم به پهلویش زدم. آخی گفت و ساکت نشست.

این اولین سفر من و گلناز با هواپیما بود و جذاییتی خاص برایمان داشت. هر چه بیشتر هواپیما از زمین فاصله می گرفت و مناظر دورتر و دورتر می شد حیرت و هیجان ما هم بیشتر می شد. پروانه به حرکات ما می خندید و وقتی میان ابرها به حالتی خاص برمی گشتیم ساکت نشستیم و دوباره خندیدیم.

توسط مهمان دار پذیرایی شدیم و بقیه مدت سفر را گفتیم و خندیدیم.

نزدیک شدنمان را به شیراز دوباره خلبان اعلام کرد توجه ما باز جلب بیرون شد و منظره شیراز از بالا هم دیدنی و جذاب بود.

دوباره کمربندها را بستیم و هواپیما به ارامی روی بانر فرودگاه نشست.

وقتی درهای هواپیما باز شد و قدم به بیرون گذاشتیم نفس عمیق کشیدم و گفتم:

– از همین حالا بوی گل و بهارنارنج و شعر را حس می کنم.

گلناز با کنایه پوزخندی زد و گفت:

– این به خاطر رمانتیک بودن این سفر. ممکنه فقط بوی شعر را حس کنی برای گل و بهار نارنج هنوز زوده تا بهار خیلی باقی مونده.

پروانه به حرف گلناز خندید و من هم بعد از اخی که کردم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

اتوموبیل کاروان هتل اقامتمان جلو فرودگاه انتظارمان را می کشید.

خیابانهای شیراز برایم آشنا بود و حتی وجود بهنوش را در آنجا حس می کردم. مسیر رسیدن به هتل را برای گلناز

دوباره اسم و مشخصات هر خیابانی توضیح می دادم و به قول گلناز اطلاعاتم را به رخ می کشیدم. هوای عالی

بهمن ماه بوی بهار می داد و جلوه ای خاص را در خیابان ها ایجاد کرده بود.

هتل محل اقامتمان چند خیابان بیشتر به مقبره حافظ فاصله نداشت و هنوز نرسیده به هتل گروه موافقت کرد که

همان شب بعد از شام به زیارت حافظ برویم.

هتل بسیار خوبی برایمان در نظر گرفته شده بود با سه اتاق سه تخته.

یکی از اتاق ها به من و گلناز و پروانه اختصاص داده شد و دو اتاق دیگر بین آقایان قسمت می شد.

وقتی وارد اتاقمان شدیم ذوق زده شدیم. با اینکه در مسافرت های زیادی که با خانواده کرده بودیم زیاد در هتل

های مختلف اقامت داشتیم ولی مجردی بودن این سفر لطف دیگری داشت.

از همین حالا مشخص بود که سفر خوبی در پیش داریم. با تعیین تختهایمان لباس عوض کردیم و راحت شدیم تا

ساعتی که برای شام تعیین کرده بودیم هنوز فرصت داشتیم. استراحت کردیم و از در کنار هم بودن استفاده کردیم.

بعد از صرف شام که در محیطی دوستانه و صمیمی و سر یک میز بزرگ بود قصد رفتن به حافظیه کردیم و با

اتوموبیل هتل به آنجا رفتیم.

سردی آخر شب از صفا و روحانی بودن آن مکان کم نمی کرد و تعجب کردیم که آن وقت شب آنجا شلوغ بود. هنوز

تازه پا به پله های ورودی حافظیه گذاشتیم که معین نزدیکمان شد. تلفن همراهش را به طرفم گرفت.

– تلفن با شمات. آقا بهزاد هستند.

گوشی را گرفتم و تشکر کردم. با خوشحالی گوشی را کنار گوشم گرفتم.

– الو سلام.

صدای پر مهر برادرم را که شنیدم احساس غرور و امنیت کردم و اینکه می فهمیدم که هر جا باشم آنها به یادم

هستند.

– سلام خواهر کوچولو.

معین از ما فاصله گرفته بود. صدایم را اهسته کردم.

– حالا می دونی دستم بهت نمی رسه هر چی می خوای بگو داداش.

بلند بلند خندید. گفتم:

- اتفاقا همین الان یاد شهریار افتادم چونکه درست همون جایی ایستاده ام که سفر پیش شهریار را گم کرده ایم.

- چه خوب الان حافظیه هستید.

- آره و چقدر هم جای همگی خالیه.

با مهربانی و صداقت کلامش در جوابم گفت:

- ما همیشه باهات هستیم. غصه ما را نخور از این سفر عالی و مجردی استفاده ببر و بگذار خاطره انگیز بشه.

دلم از صفا و مهربانی اش ضعف رفت.

- ممنونم داداش. باشه نصیحتت را به گوش می گیرم. راستی رحانه و بچه ها چطورند.

- همه خوبند. اومدیم خونه آقاجون و آقاجون خواست حالت را بپرسه.

خداحافظی کرد و بعد از ان با آقاجون و مامان هم صحبت کردم. همین نصف روز دلم برایشان یک ذره شده بود.

آقاجون برایم آرزوی موفقیت کرد و مامان سفارشات لازم برای اینکه خوب خودم را بپوشانم که مبادا مریض شوم را کرد.

بعد از پایان صحبت و خداحافظی دکمه قطع گوشی را زدم و ناگهان با دیدن گل بنفشه ای که روی صفحه ی گوشی

آمد خشکم زد و در یک حس سنگین قلبم را تکاند ناخودآگاه به سمت معین برگشتم.

نگاهش را فوراً دزدید و خودش را به حرف زدن با دکتر هوشمند مشغول کرد. گلناز به طرفم آمد.

- چی شد بنفشه. باز چرا رنگت پرید.

تصویر محو شد. بهتر دیدم که حالا به گلناز چیزی نگویم چون حرکاتی نشان می داد که پروانه هم می فهمید و تابلو می شدیم. آب دهانم را قورت دادم و به زور لبخند زدم.

- هیچی نیست. مامان سلام بهت رسوند.

به طرف معین رفتم و بدون نگاه کردن به چشمانش گوشی را پس دادم و مودبانه تشکر کردم و برگشتم.

گلناز آهسته کنار گوشم گفت:

- می تونم قسم بخورم که یه خبری شده.

طوری که پروانه نشنود گفتم:

- باشه حالا اصرار نکن بعدا برات می گم.

دیگر چیزی نپرسید. طفلکی همیشه موقعیت های مرا درک می کرد و با من راه می آمد. قدم زنان به کنار مقبره

رسیدیم. همه به احترام حافظ ایستادند و فاتحه خواندند ولی من چیزی نمی فهمیدم. ظاهراً فاتحه می خواندم ولی

تمام سیستم مغزم به هم ریخته بود.

سعی می کردم خودم را پیدا کنم. به معین هم نگاه نمی کردم.

مطمئناً می خواست عکس العمل مرا ببیند.

گلناز کتاب فال حافظ را از روی مقبره برداشت برای اینکه مسیر ذهنم را عوض کنم به پروانه گفتم:

- گلناز خیلی خوب فال حافظ را تعبیر می کنه بهتره بگیم برای ما هم فال بگیره.

اول پروانه خواش کرد. نیت کرد و گلناز لای کتاب را باز کرد. شعری که برایش آمده بود خواند و همینطور تعبیرش را. بعد از پروانه نوبت من بود. بعد از اتفاق چند دقیقه پیش با خلوص نیت از حافظ خواستم راهنمایی ام کند.

گلناز لا کتاب را برایم باز کرد و شعر را برایم خواند وقتی تعبیرش را پرسیدم گفت:
- منظورش اینه که نگرانی را از خودت دور کن و کم بدبین باش.

کعنی کنارم ایستاده بود و گلناز لبخند زد. در همین موقع فرهاد که نظرش به طرف ما جمع شده بود به گلناز گفت:
- خانم صالحی ما هم بدمان نمی ید که تقالی به حافظ بزنیم. خوبه که برای ما هم زحمت بکشید.

لپ های گلناز گل انداخت و با لکنت جواب داد:

- ولی من خیلی خوب وارد نیستم.

پروانه گفت:

- نه اتفاقا خیلی خوب جواب می دهی.

دکتر هوشمند درخواست کرد.

- اول برای من دخترم.

در چهره ی گلناز دلهره را خواندم برای دلگرمی اش تبسمی کردم. ناچار از دکتر هوشمند خواست که نیت کند وقتی لای کتاب را باز کرد با شرمندگی به دکتر گفت:

- پس لطفا شعر را خودتان بخوانید. من فقط تعبیرش می کنم.

دکتر چشم غلیظی گفت و به کنار او آمد. شعر را آهسته با خودش زمزمه کرد و بعد از گلناز تعبیرش را خواست و او هم برایش شعر را باز کرد.

بعد از دکتر نوبت فرهاد بود. او هم نیت کرد و وقتی گلناز لای کتاب را باز کرد مثل دکتر، فرهاد هم خودش شعرش را خواند و گلناز تعبیر کرد.

نفر سوم معین بود وقتی شعرش را خواند گلناز نگاه سریعی به من انداخت و سپس به معین گفت:

- تعبیرش اینه که برای رسیدن به هدف و منظورتان امیدوار باشید.

نگاهم را به سمتی دیگر گرداندم که مثلا خودم را بی تفاوت نشان دهم ولی لبخند شفاف معین را دیدم.

نفر بعد امیر بود و آخرین نفر رضا بود. صورت گلناز رنگ به رنگ شد. معین اول به من و بعد به او خیره شد. لرزش دستان گلناز را که وقتی کتاب باز می کرد دیدم. رضا در کنار گلناز ایستاد. بی اختیار نگاهم به قدش افتاد. نه آنطور که گلناز می گفت نبود. از گلناز بلندتر بود ولی به بلندی فرهاد و معین نمی رسید. پروانه دستم را گرفت. یخ تر از دست من دست او بود.

رضا با خودش شعر را زمزمه کرد و سپس مشتاقانه منتظر تعبیر گلناز شد. دستپاچگی کاملا از حرکات و چهره ی گلناز پیدا بود همه نظر ها به مست آن ها بود. گلناز با چند دقیقه تاخیر و عاقبت با تردید گفت:

- تعبیر این برای من واضح نیست.

فرهاد به شوخی گفت:

- این هم از شانس بدت رضا جان. جناب حافظ هم جوابت را نمی دهد.

همه از حرف فرهاد خندیدند. دکتر هوشمند با خنده گفت:

- عیبی نداره پسر من یک بار دیگر شانس را امتحان کن.

معین به طرف گلناز و رضا رفت و قبل از اینکه گلناز لای کتاب را ببندد گفت:

- اجازه بدید خانم صالحی.

کتاب را از گلناز گرفت و ادامه داد:

- آخه من هم چیزهایی از اشعار حافظ می فهمم اما جسارت نباشه نه به خوبی شما.

و مشغول خواندن شعر شد و گلناز هر لحظه بیشتر تغییر رنگ می داد. معین بعد از خواندن شعر به گلناز لبخندی زد و گفت:

- تعبیر این شعر که خیلی واضح خانم. تعجبم با این مهارت می گوید واضح نیست.

و منتظر نماند و روبه رضا کرد و ادامه داد:

- رضا جان تعبیر فالت اینه که برای رسیدن به چیزی که می خواهی و دوست داری پافشاری کن و کوتاه نیا.

دکتر هوشمند دست زد و پشت سر بقیه هم با خوشحالی دست زدند. تبسمی شاد تمام صورت رضا را پوشاند ولی گلناز یک لحظه هم سرش را بالا نگرفت. دکتر هوشمند به رضا چشکی زد و گفت:

- بر عکس نظر دوستت اتفاقا خیلی خوش شانسی و جناب حافظ بهترین راهنمایی را برایت کرد پسر من.

به طرف گلناز رفتم می دانستم که توان حرکت ندارد دستش را گرفتم و به راه افتادیم. آهسته گفتم:

- فقط برای خودت نگرفتی. می خواهی از آقا رضا درخواست کنم یکی هم برای تو باز کنه.

چشم غره ای تحویلیم داد که باعث شد ساکت شوم. وقتی از آقایان فاصله گرفتیم دوباره گفتم:

- خیلی مارمولکی گلناز اصلا فکر نمی کردم تو اینقدر آب زیر کاه باشی.

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- مگر چه کار کردم.

روبه پروانه کردم و گفتم:

- آخه تو بگو پروانه جان اگه دل گلناز ما پیش آقا رضا نباشه حافظ همچین راهنمایی قشنگ و رومانتیکی می کنه.

پروانه جواب داد:

- حق باتوست اگر جواب گلناز قاطع و محکم نه بود لااقل حافظ این را می فهمید ولی با این تعبیر حافظ معلوم شد که گاهی گلناز خانم به آقا رضا فکر می کنه.

گلناز قهر گونه قدم هایش را تند کرد و از ما فاصله گرفت و از همه زودتر به ماشین هتل رسید. رضا را که دیدم هنوز لبخند به لب داشت.

به هتل که رسیدیم پروانه به حمام رفت دوباره از گلناز پرسیدم:

- راستش را بگو گلناز بهش فکر می کردی.

به جای جواب نگاهم کرد و اشکی شفاف چشمانش را برق انداخت. به او خندیدم و دوباره سوالم را تکرار کردم با صدای لرزان جواب داد:

- به خدا فقط یه ذره.

دستش را گرفتم و دوباره لبخند زدم. اینبار اشکش به روی گونه هایش فروغلتید. گفتم:

– رضا پسر خوبیه. وقتی کنار هم ایستاده بودید به قدش نگاه کردم درسته که به بلندی قد معین و فرهاد نمی رسید ولی از تو خیلی بلند تر بود. به خدا اینقدر به هم می آمدید. در ضمن دروغ نگو بیشتر از یک ذره بهش فکر کردی که حاف فهمیده. اشکهاش را پاک کردم و ادامه دادم:

– معلومه خیلی دوستت داره چونکه با اینکه دکنه و به راحتی دست روی هر دختری که بگذاره با کمال میل حاضر همسرش بشه ولی به جوری به تو نگاه می کنه که دل سنگ آب میشه. این برات کافی نیست.

با کلافگی سر تکان داد و گفت:

– تو که آشپزیت خوبه برای خودت آش پیز. معین هم که دکنه چرا جوابش رو نمی دی.

خندیدم و به شوخی گفتم:

– او که هنوز هیچ اقدامی نکرده. مطمئن باش اگه از من خواستگاری کنه اینقدر خوشحال میشم که قید درس خواندن را می زنم و خودم را می اندازم توی بغلش و تا شب نشده می گم عقدم کنه.

از این حرفم خندید و گفت:

– راستی نگفتی وقتی با بهزاد صحبت کردی چی شد که حالت به هم ریخت.

از یادآوری گل بنفشه که دیده بودم داغ شدم و جریان را برای گلناز تعریف کردم. یکمرتبه اشکاش خشک شده و با شوق خندید و گفت:

– وای دختر. چقدر این مرد پر غروره. اصلا از قیافش نمی شه پی به راز دلش برد.

سپس سر تکان داد و ادامه داد:

– بر عکس این رضای تابلو یک جوری رفتار کرد که دکنه هوشمند بماند خواجه حافظ هم از زیر خروار ها خاک فهمید که چی شده.

در حال خندیدن بودیم که پروانه از حمام بیرون آمد و گفت:

– مدیونید اگه حرفهای خوب خوبتان را تمام کرده باشید.

به طرف تخت خودم رفتم و گفتم:

– حرفهای ما مجردها به درد شما متاهلها نمی خورد. بهتره موهایت را خشک کنی که سرما نخوری بعد از اون هم به علی آقا تلفن بزنی. بنده خدا حتما چشمش به تلفنه. خیلی هم حرف نزن زودتر بخوابی که صبح ساعت ۹ قراره بریم زیارت شاه چراغ.

* * * *

زیارت دلچسبی بود. بعد از خواندن زیارت نامه و نماز زیارت پروانه می خواست برای پدر و مادر مرحومش نماز بخواند. گلناز دوست داشت دیگر جاهای حرم را هم ببیند. پس به پروانه گفتم و ما بیرون آمدیم تازه پا به صحن گذاشتیم که رضا جلومان سبز شد. با شرمندگی رو به گلناز کرد و گفت:

– خانم صالحی ببخشید می تونم چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم.

در برابر عملی انجام شده قرار گرفتیم. گلناز با دستپاچگی به من نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد. من دستپاچه تر از او نمی دانستم بمانم یا بروم که صدای معین را از پشت سرم شنیدم.

– خانم رضایی تلفن با شماست.

به طرفش برگشتم و او کمی از ما فاصله گرفت. رو به رضا و گلناز کردم و گفتم ببخشید و به طرفی که معین می رفت رفتم و گوشی را به طرفم گرفت و گفت:

– ببخشید. مجبور به گفتن یک دروغ مصلحتی شدم ولی لطفا شما طوری رفتار کنید که دستتون نفهمند.

حیرت زده نگاهش کردم. گوشی را گرفتم و پشتم را به گلناز کردم و بی اختیار به همراه معین چند قدم دیگر از آن ها فاصله گرفتیم. معین پرسید:

– باز هم ببخشید. نظرم این بود که آنها خودشان چند کلمه با هم صحبت کنند و حرف دلشان را بزنند. آخه رضا جواب مرا قبول نکرده بود دیشب هم که حافظ راه را برایش باز کرد. دیدیم بهترین فرصت همین حالاست. آهسته جواب دادم:

– خواهش می کنم. اتفاقا کار خوبی کردید که مرا صدا زدید. دنبال یه بهانه می گشتم که تنهایشان بذارم. به نرمی پرسید:

– شما تا حالا به شیراز سفر کرده اید.

تا حالا نگاهش نکرده بودم گوشی را پس دادم و جواب دادم:

– بله چند مرتبه. تا همین سال پیش خواهرم اینجا ساکن بودند و لااقل سالی سالی یک بار ما هم به شیراز می آمدم.

به قدری مودبانه و رسمی درخواست کرد که نتوانستم خواهشش را رد کنم. قدم زنان به راه افتادیم. وقتی دوباره به طرف رضا و گلناز می رفتیم دوباره گفت:

– به نظر من جفت مناسبی هستند اینطور نیست.

– همینطور.

در همین موقع صدای گوشی همراهش بلند شد. گوشی را از جیبش بیرون آورد نگاهی به شماره انداخت. با لبخند گوشی را به طرفم گرفت.

– ایندفعه دیگه راستی راستی با شماست.

من هم لبخندی زدم گوشی را گرفتم و تشکر کردم. از من فاصله گرفت که راحت باشم. بهزاد بود. از شنیدن صدایش خوشحال شدم. بعد از احوال پرسی برایش گفتم که همین حالا روی صحن شاه چراغ هستم. از سمینار پرسید و ساعتش را برایش گفتم. التماس دعا داشت. خداحافظی که کرد گوشی را قطع نکردم.

به سمتی که معین ایستاده بود و کتیبه ها را می خواند رفتم. گوشی را به طرفش گرفتم.

– ممنونم. لطفا قطعش کنید. نمی دانستم از کجا قطع می شود.

گوشی را گرفت. در حالی که آنرا قطع می کرد به صفحه نگاه می کرد. با تبسمی معنی دار گفت:

– ولی دیشب که بلد بودید قطعش کنید.

نگاهم را به اصرار به روی کتیبه ها ثابت کرده بودم طوری که انگار نشنیده ام برگشتم و پرسیدم:

– بله!

تبسمش پر رنگ تر شد.

– چیزی نگفتم.

گلناز و رضا به طرف ما آمدند. صورت رضا بشاش و شرمزده و چهره ی گلناز گر گرفته بود وقتی به ما رسیدند معین با لبخندی به رضا گفت:

- رضا جان هنوز نیم ساعت دیگر فرصت داریم. اگر خانم ها موافق باشند بد نیست از بازار اینجا سوغاتی متبرک برای خانواده ها بخریم. در ضمن می توانیم از فالوده ی شیراز هم که خیلی معروفه بخریم.
- رضا با خوشحالی جواب داد:
- من که موافقم.
- همانطور رو به گلناز کرد و پرسید:
- نظر شما چیه گلناز خانم.
- وقتی او را گلناز خانم خطاب کرد بی اختیار نتوانستم جلو خودم را بگیرم و لبخند زدم و به صورتی که آنها نفهمند از پشت باسن گلناز نیشگون گرفتم. معین هم با لبخند نگاهمان می کرد. گلناز به قدری دستپاچه شده بود که فقط نگاهم می کرد. دیدم زبانش قفل کرده به دادش رسیدم و به جای او من گفتم:
- پروانه توی حرم نمی شه بی خبر برویم.
- معین گفت:
- پس لطفا خبرشان کنید که با هم برویم.
- بی اختیار به حرفش گوش می کردم. تنهایی به حرم برگشتم پروانه هنوز مشغول بود و گفت ما برویم. وقتی از حرم بیرون آمدم دیدم معین دوباره آنها را با هم تنها گذاشته. با رسیدن من او هم به ما پیوست و چهار نفری به طرف بازار رفتیم. آهسته کنار گوش گلناز گفتم:
- چطوری گلناز خانم.
- او هم آهسته جواب داد:
- گم شو بنفشه. سر به سرم نذار که دارم پس می افتم.
- اونی که سر به رست می ذاره من نیستم جناب دکتر فرامرزیه.
- جلوی یک روسری فروشی رسیدیم. معین نظر ما را برای خرید یک روسری برای مادرش پرسید. یک روسری سورمه ای را با انگشت نشان دادم و گفتم:
- حاج خانم پوست سفیدی دارند فکر می کنم این رنگ به صورتشون بیاد.
- بدون معطلی روسری را خرید. من و گلناز هم برای مادرهایمان روسری خریدیم. رضا هم به تبعیت از ما و به انتخاب گلناز روسری برای مادرش خرید و دوباره به راه افتادیم. اینبار گلناز آهسته گفت:
- خوب به نظرت احترام می ذاره.
- با خونسردی جواب دادم:
- تا کور شود هر آنکه نتواند دید گلناز خانم. معین حیا کرد از هر دوی ما نظر پرسید ولی اون آقای رضای از حالا معلوم زن ذلیل فقط نظر تورو پرسید.
- با حرص گفت:
- آره به بهانه ی ما قدم می زنید و گل می گید و گل می شنوید.
- داشتیم به شما لطف می کردیم نمک شناس.
- و هر دو خندیدیم. وارد یک سوهان پزی شدیم و از سوهانی که انتخاب کردیم هر کدام یک بسته گرفتیم. تازه من و گلناز از کیفمان پول درآوردیم که رضا رو به گلناز گفت:

- گلناز خانم اجازه بدید من حساب کنم.

اینبار نتوانستم خنده ام را کنترل کنم. فوراً پول را روی میز فروشنده گذاشتم و بیرون امدم. پشت سر من معین بیرون امد کنارم ایستاد و با لبخندی موزیانه گفت:

- ظاهراً پیشرفت خوبی داشته اند.

سرم را پایین انداخته بودم که شدت خنده ام را نبیند. با همان لبخند دوباره پرسید:

- همه ی دختر خانم ها در برابر خواستگارهایشان اول آنطور جبهه می گیرند و بعد اینطور آرام می شوند؟

احساس کردم با سوالش قصد زیر زبان کشی دارد. خنده ام را مهار کردم و در حالیکه خودم را مشغول دست کشیدن به یک طاق پارچه بیرون یک پارچه فروشی نشان می دادم جواب دادم:

- کسانی که بالاخره قصد ازدواج داشته باشند ممکنه که اینطور باشند ولی کسانی هم که قاطعانه نه بگویند به پای حرفشان می ایستند.

او هم دستی به پارچه مورد نظر من که سفید بود و گلهای ریز گل بهی داشت کشید و گفت:

- اگر زحمتی نیست تشریف بیاورید داخل مغازه بینیم برای یک بلوز زنانه چند متر باید از این پارچه بخریم.

چاره ای نبود به دنبالش رفتم. پارچه را خرید و بیرون آمدم مصرانه در ادامه بحث چند دقیقه پیش گفت:

- فکر می کنم شما جزء دسته دوم باشید. طوری با احسان مقامی برخورد کردید که بی چاره از خیر سمینار هم گذشت.

وقتی دلخور نگاهش کردم لبخندی پر ابهت تحویل داد.

فرصت زیادی نداشتیم. در یک فالوده فروشی سنتی فالوده خوردیم. رضا و معین برای حساب فالوده رفتند. آهسته با هم پیچ کردند و زیر یرکی خندیدند. وقت نشد از گلناز چیز بپرسم.

وقتی به ماشین هتل رسیدیم همه از زیارت برگشته بودند. پروانه با کنجکاوی پرسید:

- سر من را به نماز و قرآن گرم می کنید و چهارتایی کجا تشریف می برید.

کنار هم توی ماشین نشستیم از پروانه پرسیدم:

- تغییری توی گلناز نمی بینی.

پروانه با دقت به گلناز نگاه کرد. لب های گلناز هم زمان رنگ گرفت. هنوز که پروانه حرف نرده بود دوباره گفتم:

- آها لب هاش هم گل انداخت. این هم یک علامت دیگه.

گلناز روی دستم را نیشگون گرفت. پروانه با لحنی جدی آمیخته به شوخی جواب داد:

- فقط نیم ساعت که ندیدمش ولی توی همین نیم ساعت آب و هوای شیراز بهش ساخته.

به آنها چشمکی زدم و اشاره به معین و رضا که روی صندلی جلوی ما ساکت نشسته و گوش خوابانده بودند کردم و هر سه آهسته خندیدیم.

و بعد برای پروانه گفتم که رضا و گلناز خصوصی صحبت کرده اند. ظهر بود که به هتل رسیدیم. در رستوران هتل نهار خوردیم و به اتاق هایمان رفتیم که برای ساعت 3 و رفتن به سمینار آماده شویم. من و گلناز دوش گرفتیم و آماده می شدیم که پروانه به حمام رفت.

با عجله از گلناز پرسیدم:

- خوب بگو چی گفت.

ظاهرا هنوز هم بهت زده بود چونکه با همان گیجی پرسید:

- ها چی می گی.

- آه. رضا را می گم دیگه چی گفت.

تازه به خود امد. نفسی تازه کرد و جواب داد:

- هیچی دیگه با کلی من من و مقدمه چینی خواستگاری کرد.

- خوب تو چی گفتی.

- تا گفتم درسم آماده ی جواب دادن بود. برنامه ریخته بود گفت تا وقتی جواب ندی هچی اقدامی نمی کنم که حواست پرت نشه بعد از اون هم اگه خدایی نکرده قبول نشدی که هیچی ولی اگه قبول دی و من هم قبول شدم برای مدت دو سال عقد می کنیم.

- خوب.

- اهه هی می گه خوب هیچی دیگه هیچ بهانه ای نگذاشت زبونم بند اومده بود و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

خندیدم و گفتم:

- همینه دیگه. به قول مامان این همون وقتی که ستاره ی دو نفر با هم می خونه و زبون بند میاد.

- تکلیف جوشیدن دلم چی می شه.

با تعجب گفتم:

- دیگه استرس نداره موقعیت هر دوتون عالیه.

با نگرانی سر تکان داد.

- می دونی اگه سرم گرم اون بشه تو ازم جلو می زنی.

از فکرش خندیدم.

- اولاً اون نه و آقای دکتر دوما من می ایستم تا تو جلو بزنی خوبه؟

لبخند زد با خنده پرسیدم:

- دوستش داری آره.

دوباره لب هایش گل انداخت و معترضانه برخورد. خودم در جواب خودم بلند گفتم:

- این که دیگه پرسیدن نداره. اگه دوستش نداشت که زبونش بند نمی اومد.

سر ساهت سه همه پایین آماده بودیم و با ماشین هتل به طرف محل برگزاری سمینار به راه افتادیم.

وارد سالن سمینار که دیم وقتی اسم افراد متشخص و عالم را که روی پلاکاردها به دیوار نصب شده بود و وردشان را گرامی داشته بودند را دیدم حالم دگرگون شد. دوباره به یاد لطف خدا افتادم.

تمام یک سال صحنه گول خوردنم، درس نخواندنم، عاشقی ام و نقشه ای که کامران برای بی عفت کردنم کشیده بود از ذهنم گذشت. اگر خدا کمکم نمی کرد حالا چه وضعی داشتم. می توانستم اینجا باشم. در یک سمینار پزشکی که چند لحظه اش به قدردانی از من می گذشت.

از شوق بروز این اتفاق و تحول بزرگ که در زندگی ام به وجود آمد و رحمت خدا که مرا به اینجا کشانده بود ناخواسته اشکم سرازیر شد. بهنوش همیشه می گفت تو دوتا قطره اشک می ریزی صورت سفیدت کلا قرمز میشه.

اول پروانه متوجه حالم شد با نگرانی پرسید:

- چی شده بنفشه. حالت خوبه.

فهمیدم که صورتم قرمز شده. گلناز از صدای پروانه به طرفم چرخید. برای اینکه کسی چیزی نفهمد آهسته از جمع جدا شدم و به گوشه ای رفتم و روبه دیوار ایستادم. گلناز که پشت سرم آمده بود دستی به شانه ام زد.

- چه خبر شد. چرا گریه می کنی بنفشه.

بغضی شیرین راه تنفسم را بسته بود و گریه مجالم نمی داد. باز هم چند دقیقه صبر کرد تا آرام گرفتم. همانطور روبه دیوار بودم که صدای آهسته ی معین را شنیدم.

- چی شده خانم صالحی. مشکلی پیش آمده.

نفهمیدم گلناز با چشم و ابرو به او چه گفت. خجالت می کشیدم که برگردم و شانه هایم هنوز می لرزید. حال عجیبی داشتم و نمی توانستم خودم را کنترل کنم. گلناز دستمال تازه از کیفش بیرون آورد و به دستم داد. معین دوباره گفت:

- من بمونم.

سرم را پایین انداختم و به زحمت سر تکان دادم. گلناز جواب داد:

- نخیر شما بفرمایید. من خودم هستم می برمش که آبی به صورتش بزنه. صدای نگرانش را شنیدم.

- باشه. دستشویی پایین این پله هاست. باز هم اگر مشکلی بود صدایم بزنید.

و صدای دور شدن قدم هایش را شنیدم. برگشتم به گلناز نگاه کردم. با تبسم گرمش به من لبخند زد و گفت:

- اینجا هم جای گریه کردنه. بی چاره را نگران کردی.

اشکهایم را پاک کردم و هر دو به طرف دستشویی به راه افتادیم. دوباره پرسید:

- یه هو چی شد. تو که حالت خوب بود.

نفس عمیقی کشیدم.

- نمی دونم گلناز. یک مرتبه یاد اون سال وحشتناک افتادم و کاری که کامران می خواست با من بکنه. یاد رحم و

لطف خدا افتادم. اگر به دادم نمی رسید من کجا و شرکت در سمینار پزشکی کجا. می دونی تا وارد اینجا شدم ابهت اینجا جو گیرم کرد و نتوانستم خودم را کنترل کنم.

گلناز به شوخی گفت:

- الکی نگو. یه ذره هم بهانه ی مامان جونت رو می گیری بچه ننه.

شانه بالا انداخت و ادامه داد:

- شاید هم می خوام خودت و برای بعضی ها لوس کنی.

برایش اخم کردم و برای شستن صورتم به دستشویی رفتم. از آنجا دوباره صدای معین را شنیدم.

- حالشون بهتر شد.

- بله خیلی بهتره. نگران نباشید من باهاش هستم شما بفرمایید.

وقتی مطمئن شدم که رفت از دستشویی بیرون آمدم. چند ورق دستمال کاغذی در دست گلناز بود با خنده انها را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- بین چقدر دستمال برات آورده. بابا تو هم می دونی برای کی ناز کنی.

خندیدم صورتم را خشک کردم و با هم به طرف سالن رفتیم. معین ایستاده بود تا جای نشستن ما را نشان بدهد یک نگاه دقیق چند لحظه ای به من کرد و با دست صندلی هایمان را که کنار پروانه بود نشان داد.

من وسط پروانه و گلناز نشستم. هنوز تازه نشسته بودیم که رضا جلو گلناز ایستاد و آهسته پرسید:

- اجازه می دهید من کنار شما بشینم.

گلناز به قدری دستپاچه و نگران شده بود که دست مرا گرفت. به پروانه نگاه کردم و چشمکی زدم. بلافاصله با هم مشغول صحبت شدیم و ظاهراً هیچ توجهی به آنها نداشتیم. صدای ضعیف گلناز را شنیدم.

- خواهش می کنم.

رضا فوراً کنارش نشست و من و پروانه کنار گوش هم خندیدیم. چند دقیقه بعد سخنگوی سالن به همه حضار خوش آمد گفت و درخواست قیام به هنگام شنیدن سرود جمهوری اسلامی ایران کرد.

وقتی که آهنگ خوش سرود پخش شد و همه قیام کردند یک حالت ملکوتی در همه سالن حس کردم.

بعد از آن سخنگو از وزیر علوم که در سالن حضور داشتند دعوت به سخنرانی کرد. صحبت های او همه درباره ی علم و پیشرفت روز افزون آن در سطح کشور عزیزمان و سپس از همه کسانی که در این راه و سرافرازی شکور تلاش می کردند از طرف خودش و بزرگان مملکتی تشکر و قدر دانی کرد و طبق برنامه ای که داشتند همانجا ایستاد و بل خواندن اسامی که سخنگو اعلام می کرد و آنها دعوات می کرد که به روی سن تشریف ببرند نفر به نفر قدردانی و هدایای آنها را تقدیم می کرد.

هر اسمی که برده می شد بالا می رفت آن شخص درباره ی طرح و کارش چند دقیقه ای توضیح می داد و بعد از گرفتن جایزه اش و تشویق نوبت بعد بود.

نوبت دکتر هوشمند که رسید بیشتر از همه تشویقش کردیم. روی سن رفت و درباره ی تحقیقش که همانجا مخصوصاً نام معین را درباره به عهده گرفتن این تحقیق مهم با تشکرات فراوان ذکر کرد توضیح داد و بعد از آن از گروه فعالی که در این رابطه کمک شایسته ای بودند نام برد و تشکر کرد و فهرست را به دست سخنگو داد.

سخنگو یکی یکی نام اعضاء گروه را خواند و تقاضا کرد که به روی سن تشریف ببرند. در راس گروه معین حکمت بود و بعد از او اسم بقیه. وقتی اسم خودم را شنیدم همان لرز و بغض شرین تمام وجودم را در بر گرفت.

بلند شدم و لرزش زانوهایم را حفظ کردم. وحشت زده دست گلناز را گرفتم. دست او هم یخ بود و وقتی نگاه کردم او هم دست کمی از من نداشت.

تا رسیدن به روی سن انگار در اوج و به روی ابرها سری می کردم. از آن بالا جمعیت حاضر را که در حال تشویق دیدم به ایرانی بودنم بالیدم و احساس غرور و سربلندی کردم.

آن مقام عالی رتبه هدایایی را که حاضر بود یکی یکی تقدیم کرد. به دکتر هوشمند که یک سفر حج عمره و یک سکه تمام بهار آزادی و یک لوح افتخار طلایی. به معین به عنوان سرگروه یک سکه و یک لوح و به بقیه اعضا گروه یک سکه ربع و لوح تشکر اهدا شد، هدایای احسان مقامی را هم معین دریافت کرد.

دوباره حضار برایمان دست زدند و سر جایمان برگشتیم.

از شدت شوق و ذوق میشه گفت از بقیه مراسم چیزی نفهمیدم. همینکه خودم را یک فرد فعال و شناخته شده در جامعه علمی می دیدم یک دینا افتخار بود و تشویق و انگیزه ای برای ادامه تحصیل شد.

بعد از اتمام مراسم که حدود چهار ساعت طول کشید پذیرایی عصرانه و بعد از آن با شام مفصلی از همه پذیرایی شد و وقتی به هتل برگشتیم ساعت از ده شب هم گذشته بود.

دکتر هوشمند برای چندمین بار از همه تشکر کرد و موفقیت کارش را مدیون همت ما دانست.

قبل از رفتن به اتاقهایمان گروه برنامه صبح و بازدید از باغ ارم و مقبره سعدی را در ساعتی معین تعیین کردن. با شوقی که هنوز از برگزاری سمینار در وجودمان بود تا ساعتی گذشته از نیمه شب هر سه بیدار بودیم و با اشتیاق از آینده و پیشرفت صحبت می کردیم.

پروانه زودتر از ما خوابش برد. گلناز که از خوابیدن او مطمئن شد خودش را به من رساند روی لبه ی تختم نشست و آهسته گفت:

– بنفشه رضا وقتی که کنارم نشسته بود یک لحظه می خواست دستم را که روی لبه ی صندلی بود بگیرد ولی من زود دستم را کشیدم. تو فکر می کنی کار خوبی کردم.

با لبخند و حیرت نگاهش کردم. اون برقی که همیشه می گفت توی چشمهای من می بیند به وضوح در چشمانش دیدم. دستش را گرفتم.

– چی بگم. نظر من اینه که خوب کاری کردی. بهتره که خیلی زود و راحت به دستش نرسی. وقتی دست نیافتنی باشی اشتیاق طرف مقابلت بیشتر می شه.

نفسی عمیق کشید و گفت:

– آخیش. خیالم راحت شد.

به تختش برگشت و شب به خیر گفت. به سمت پنجره غلط زدم. ماه زیبای شب چهارده را وسط قاب پنجره دیدم. چند دقیقه بیشتر به رضا و گلناز فکر نکردم چونکه خیلی زود معین جایگزین آنها شد. به یاد نگرانی و غرور و ابهتش به ماه لبخند زدم. صدای آهسته گلناز را شنیدم.

– بنفشه.

همانطور پشت به او پرسیدم:

– چیه.

– دوستش داری مگه نه.

چشمهایم را بستم. چه سوال پیچیده ای. چه جوابی باید می دادم. در دلم خواهش بود و در قلبم جدال. با دیدنش و شنیدن صدایش احساس آرامشی توأم با دلهره می کردم. هنوز مشکلم با جنس مخالف حل نشده بود پس این کشمکش عقل و دل چه بود.

سکوت طولانی شد. گلناز خودش گفت:

– دوستش داری. اگر از کسی دیگه ای می پرسیدم خروس جنگی می شدی ولی برای این یکی آرومی. شب به خیر. از جواب منطقی که به سوال خودش داد خنده ام گرفت و دوباره به فکر فرو رفتم.

تکلیفم با معین چه بود. آیا می توانستم با او کنار بیایم. آیا می توانستم به او اعتماد کنم و در کنارش خوشبخت شوم دوباره به یاد گل بنفشه ی روی صفحه ی تلفن همراهش افتادم.

در این مدت کوتاه آشنایی خیلی زود به روحیاتم آشنا شده بود. فهمیده بود که مشکلی دارم چونکه خیلی عاقلانه و محتاط جلو می آمد. همه جور رعایت می کرد و در عین حال غرورش را حفظ می کرد. چیزی که بیشتر از همه مورد توجهم قرار گرفته بود. او برایم حکم یک حامی ترسناک را داشت.

خیره به ماه زیبا و با یاد او به خواب رفتم و مطمئنم که در خواب او همراهم بود. صبح روز بعد سر حال و پر انرژی که هنوز از ثمره ی سمینار شب گذشته بود بیدار شدیم و نیم ساعت بعد سر میز صبحانه رستوران هتل همه حاضر بودند.

رضا اینبار خیلی راحت تر صندلی کنار گلناز را اشغال کرد و مشتاقانه هر چه او می خواست جلوش آماده می کرد حالا رابطه شان کاملا واضح و روشن شده بود. همه زیر چشمی آنها را می پاییدن و لبخند می زدند ولی دکتر هوشمند راحت تر از بقیه به خودش اجازه می داد که گاهی متلکی به آنها بگوید تا همه را بخنداند و هر بار گلناز سر به پایین رنگ به رنگ می شد.

بعد از صبحانه آماده رفتن شدیم. پروانه نمی توانست با ما بیاید. قصد داشت به خاله و دایی اش که در شیراز ساکن بودند سری بزند و معین سفارش کرد که سر ساعت 5 در فرودگاه حاضر باشد.

سر راه اتوموبیل هتل او را پیاده کرد و سپس به باغ ارم رفتیم. هر جای شیراز زیبایی خودش را داشت و باغ ارم هم زیبایی خودش را. با اینکه بهمن ماه بود و تمام رزها مثل فصل بهار باز نبود ولی رسیدگی کاملی به آنها می شد و نزدیکی بهار آنها را نمودار کرده بود.

گلناز حیرت زده از دیدن آن همه رز رنگارنگ هر لحظه به طرفی می چرخید. همه گروه پراکنده شده بودند ولی رضا و معین پشت سر ما راه می رفتند.

هنوز یک ربع از آمدنمان نگذشته بود که از پشت رم صدای تلفن همراه معین را شنیدم و چند لحظه بعد صدای خودش را.

- خانم رضایی.

برگشتم.

تلفن را به طرفم گرفت.

- با شماست. فکر می کنم مادرتون هستند.

تشکر کردم و از آنها فاصله گرفتم. درست حدس زده بود مامان بود. با خوشحالی سلام و احوال پرسی کردم از دیشب پرسید. شادمانه گفتم:

- خیلی عالی بود مامان. باید پیام و براتون تعریف کنم.

- کی میای مادر.

- بعد از ظهر پرواز داریم. ساعت 5.

- ایشالله به سلامی. بهزاد خودش تماس می گیره و میاد فرودگاه دنبالت. راستی شماره ی آقای دکتر را به مامان گلناز دادم عیبی نداره که.

- نه مامان مشکلی نیست. خوشحالم کردید که تماس گرفتید. امشب می بینمتون و از همینجا می بوسمتون.

خداحافظی کردیم. اینبار گوشی را قطع کردم و به بنفشه ی تصویر نگاه کردم.

وقتی که برگشتم گلناز و رضا را دیدم که شانه به شانه هم قدم می زنند و از ما فاصله گرفته اند. به معین نزدیک شدم و گوشی را پس دادم.

– ممنونم. ببخشید مزاحمت خانواده ی من کم بود که مامان شماره ی شما را به مامان گلناز هم داده.

با صدای گرمش جواب داد:

– خواهش می کنم. هیچ زحمتی نیست.

به گوشی نگاه کرد و ادامه داد:

– ما که بلدید گوشی را خاموش کنید.

جواب ندادم او هم منتظر نماند و با من به راه افتادیم چند دقیقه نگذشته بود. میان گلها بودیم که دوباره همراهش به صدا درآمد. ایستادیم گوشی را از جیبش درآورد و بعد از سلام و احوالپرسی غریبانه گفت:

– لطفا گوشی.

رو به من کرد پرسید:

– مادر خانم صالحیه. بهتر نیست شماره رضا را بدهم.

تبسمی کوتاه کردم و بیطرفانه شانه بالا انداختم. لبخند شیطنت بار زد و دوباره گوشی را به گوشش چسباند.

– حاج خانم شما لطفا با این شماره تماس بگیرید. شماره ی همکارم و ایشون به خانمها نزدیک ترند و شما معطل نمی شوید.

شماره را داد و خداحافظی کرد. دوباره به راه افتادیم در حالی که از دور به رضا و گلناز نگاه می کردیم.

فاصله ای نشد که دیدم رضا گوشی اش را از جیب درآورد و پس از چند لحظه به گلناز داد. ما بی اختیار به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. معین گفت:

– بهتر دیدم که خلوتشان را به هم نزنم. خوبه که در این سفر بیشتر با هم آشنا شوند.

فقط گفتم:

– بله.

چند لحظه بعد دوباره گفت:

– به رضا غبطه می خورم. خیلی راحت تر از من می تونه رابطه برقرار کنه.

در لحنش چیزی بود که با همیشه فرق داشت و قلبم فرو ریخت. باز هم جوابی ندادم. جلو یک قنچه رز قرمز تیره ایستادم. خم شدم و آنرا بوییدم. پرسید:

– شما گل رز دوست دارید؟

بدون توجه به با او بودن و احساسی که همیشه با دیدن رز به من دست می داد جواب دادم:

– من عاشق رز هستم. به نظرم ساده ترین و زیباترینه.

با لحنی لبریز از احساس با صدای اهته که به زحمت شنیدم گفت:

– پس خوش به حال گل رز.

احساس کردم صورتم یک گلوله آتش شد بلافاصله صورتم را به سمتی دیگر چرخاندم. از درون می لرزیدم و دیگر زیبایی گلها را نمی دیدم. دلم می خواست هر چه زودتر از این وضع خلاص شوم و به گلناز برسم ولی می دانستم که محال است و رضا به این سادگی از او نمی گذرد.

جلو بوفه رسیدیم. محتاطانه پرسید:

– اجازه می دهید دوتا چایی بگیرم. توی این هوا می چسبه.

یاد آزمایشگاه و غذا گرفتن بی اجازه اش افتادم. مطمئن بودم با این اجازه می خواست حال و هوای مرا عوض کند

ناچار لبخدی زدم و تشکر کردم. او به طرف بوفه رفت و من به روی نیمکت نشستم.

چند دقیقه بعد با دو چایی برگشت. یکی را گرفتم و دوباره تشکر کردم. با فاصله روی نیمکت نشستم. بعد از چند

دقیقه سکوت پرسید:

– می تونم یک سوال خصوصی از شما بپرسم.

با دلهره و با تاخیر جواب دادم.

– بفرمایید.

– چه دلیلی داره که شما به آقایان بی اعتماد هستید.

نمی توانستم فوری جواب دهم. بعد از چند دقیقه سکوت که البته او هم صبورانه منتظر ماند گفتم:

– دلیل مهمی نداره.

جواب قانع کننده ای نبود.

با اینکه در برابر گرمی صدایش خلع سلاح بودم سعی کردم جسور باشم. مقداری از چای را نوشیدم و گفتم:

– راستش دلیلی نمی بینم که راجع بهش فکر کنم. می دونید، همه ی فکر و هدف من درس و پیشرفته. خصوصا از

دیشب که از سمینار برگشته ام تصمیم محکم تر شده. دوست دارم که روزی یک شخصیت مطرح در این اجتماع

شوم.

دوباره در حال و هوای دیشب غرق شده بودم. به طرفش برگشتم و عاجزانه پرسیدم:

– شما فکر می کنید می شه اون روز را ببینم.

به گرمی لبخند زد.

– با همتی که در شما دیده ام حتما عملیه ولی لازم نیست که همه ی هدفان درس باشه. مسلما نیاز های دیگری هم

دارید.

مثل همیشه منظورش را در پس پرده می گفت ولی امروز چند قدم جلوتر آمده بود. دوباره گفت:

– خیلی از علما در کنار خانواده پیشرفت بهتری داشته اند.

بهتر دیدم جوابی ندهم وگرنه ممکن بود جلوتر بروم و حرف آخر را بزنم.

چشمم به جلو در خروجی و به رضا و گلناز افتاد. رضا به ساعتش اشاره کرد. به ساعت هایمان نگاه کردیم.

معین با خنده گفت:

– تعجب که همیشه لحظات شیرین زودتر می گذره.

هر دو برخواستیم و به راه افتادیم. توی دلم گفتم: برای من که همش دلهره و اضطراب بود آقا.

وقتی به ماشین رسیدیم رضا به شوخی گفت:

– خسته نباشی معین جان.

معین با چشم غره ای مخفی گفت:

- شما هم همینطور.

دکتر هوشمند رو به ما کرد و گفت:

- خوب خدارو شکر که سفرمان خیلی پر بار تر شد.

با شرمندگی همراه گلناز وارد ماشین شدیم. تا کنار هم نشستیم گلناز پرسید:

- شما شماره ی رضا را به مامان دادید.

خندیدم.

- بد کاری کردیم.

گلناز با نگرانی آهسته گفت:

- من هنوز هم مرددم بنفشه. از طرفی فکر می کنم رضا همون کسیه که دوست دارم و از طرفی نمی خوام به این زودی گرفتار بشم.

خودم کسی را می خواستم که در ان موقعیت وخیم راهنمایی کند و حالا او از من راهنمایی می خواست. گفتم:

- نگران نباش عزیزم. به دلت رجوع کن.

تا رسیدن به سعدی از شدت نگرانی دستم را محکم گرفته بود.

ما جلوتر از دیگران وارد صحن شدیم. یک عده پسر از جلو ما می آمدند. همه ی انها نگاهشان به روی من و گلناز ثابت شد. نفهمیدم کی معین و رضا طرفین ما قرار گرفتند.

آهسته با گلناز به هم لبخند زدیم.

همگی دسته جمعی بر مزار سعدی حاضر شدیم. دکتر هوشمند کمی درباره ی سعدی برایمان صحبت کرد و از کتاب بوستان و گلستان گفت. اطلاعات وسیعی در این باره داشت که لذت بردم. بعد از خواندن فاتحه دوباره همه پراکنده شدند.

اینبار رضا و گلناز بی هیچ بهانه ای از ما فاصله گرفتند. باز هم در سکوت کنار هم به راه افتادیم. سکوتی که خودش یک دنیا حرف داشت. باز هم تلفن همراهش زنگ زد حدس زدم بهزاد باشد اما مادرش بود.

کمی جلوتر رفتم که راحت باشد. گوشم با او بود. خیلی محترمانه با مادرش صحبت می کرد که قابل تحسین بود بعد از اتمام مکالمه دوباره به راه افتادیم.

حس می کردم می خواهد حرف بزند. دلم می لرزید. داشتم فکر می کردم که اگر خواستگاری کند چه جوابی دارم که بدهم ولی راه به جایی نمی بردم درست مثل تردید گلناز. هم دوستش داشتم و هم نمی خواستم به این زودی گرفتار شوم. دوباره صدای تلفن همراه سکوت بینمان را به هم زد. اینبار بهزاد بود. شماره را خواند و گوشی را به من داد. حالا او از من جلو زد و راحت گذاشت.

بهزاد هم بعد از احوالپرسی از دیشب پرسید. گفتم برسم تهران مفصل براتون تعریف می کنم فعلا همینقدر می گویم که خیلی خیلی عالی بود. ساعت پرواز را پرسید و قول داد که حتما سر ساعت در فرودگاه باشد.

گوشی را دادم و تشکر کردم و باز هم در کنار هم بودیم. به ساعت نگاه کردم. هنوز یک ربع دیگر فرصت داشتیم دلم می خواست این یک ربع هم زودتر تمام شود و اتفاقی نیفتد. سکوت را به هم زد و پرسید:

- عجله دارید.

با خونسردی ساختگی جواب دادم:

– نه.

دوباره پرسید:

– می تونم فضولی کنم و بپرسم شما متولد چه ماهی هستید.

چه آشوبی در دلم بر پا بود. دیدم نمی شود از جواب دادن شانه خالی کنم. پس به اجبار جواب دادم.

یک باغبان پیر مشغول کار بود. یک جعبه گل بنفشه کم جان را کنارش گذاشته بود و حاشیه ی چمن را فاصله به فاصله با گلهای بنفشه پر می کرد. معین با دیدن او ایستاد. ناچار بودم بایستم. چند دقیقه ای به کار پیر مرد نگاه کرد و سپس از او پرسید:

– خسته نباشید. عمو جان حالا زود نیست که بنفشه می کارید.

وقتی اسم بنفشه را آورد یک چیزی توی دلم فرو ریخت. پیر مرد همانطور که مشغول کارش بود جواب داد:

– سلامت باشید نه پسر. حالا آخر بهمنه. اسفند هم که بوی بهار داره. از الان که بکاریم برای تعطیلات نوروز که مسافر ها برسند این ها هم سر حال و شاداب هستند.

چند دقیقه ی دیگر به دستهای تند کار باغبان نگاه کرد و دوباره به راه افتادیم. باز هم او بود که پرسید:

– شما حتما متولد بهار هستید اینطور نیست.

می دانستم این حدس را به خاطر اسمم زده با این حال پرسیدم:

– چطور به این نتیجه رسیدید.

– همینطوری.

و ادامه داد:

– بنفشه هم گل قشنگیه.

ناگهان بی مقدمه ایستاد. برگشتم که بینم علت ایستادنش چیست. از دیدن حالت عصبی چهره اش که به روبه رو نگاه می کرد وحشت کردم. به سمت نگاهش نگاه کردم. دوتا خانم جوان بودند.

به زحمت و دستپاچه به من گفت:

– بهتره از یک مسیر دیگر برویم.

جایز نبود که با حال وخیمش چیزی بپرسم. هنوز یک قدم بیشتر عقب نگذاشته بودیم که صدایی متوقفمان کرد. – معین.

من هم مثل او برگشتم. یکی از خانم ها به ما نزدیک شد و تا برسد شروع کرد.

– وای خدای من تویی معین. اول فکر کردم دارم اشتباه می کنم.

دقیق تر نگاهش کردم. ظاهرا از من بزرگتر بود. زیبایی ذاتی صورتش را با آرایش غلیظی پوشانده بود و عجیب توی ذوق می زد.

– تو کجا اینجا کجا. فکر نمی کردم دیگه هیچوقت توی شیراز ببینمت. راه گم کردی.

دستش همانطور مانده. چونکه معین دست های به هم قلاب کرده اش را جلو نیاورد و عصبانیت هنوز در چهره اش هویدا بود. خانم جوان با خنده ای کریه و شیطنت بار گفت:

– تو که هنوز هم عو نشدی. چیه از دیدن یک دوست قدیمی خوشحال نشدی.

معین با کلافگی از او رو گرداند. خانم جوان دوباره خندید و اینبار به من نگاه کرد.

- حق داری از دیدن من خوشحال نشی. آخه عروسک ملوس تری پیدا کردی.
 قاه قاه خندید و گفت:
 - چطوری خانم خوشگله.
 از لحن زننده کلام و توهینش جا خورده بودم و از طرفی چندشم می شد. معین با عصبانیت غرید.
 - ساکت شو نگار.
 و روبه من کرد.
 - شما بفرمایید بیرون خانم.
 از غضب چشمهایش ترسیدم و مثل بچه ای حرف شنو قصد رفتن داشتم که ان خانم مچ دستم را گرفت و خندید.
 - کجا عزیزم. بمون فیض ببریم.
 معین مثل شیر ی زخم خورده دوباره غرید.
 - بذار بره نگار. حیف او که بخواد با تو هم کلام بشه.
 خنده ی نگار قطع شد و با عصبانیتی مثل معین به او توپید.
 - چرا بره. می خوامی تو را شناسه. بذار بدونه طرفش کیه جونمی. بذار بدونه که من نامزد سابقته بودم.
 حاج و واج مثل گوشت قربانی میان آنها را گرفته بودم و از لحن زننده ی نگار حال تهوع داشتم و دلم می خواست که جیغ بکشم.
 معین فشاری به شانه ام وارد کرد و ا تحکم تقریبا داد زد:
 - شما برید خانم.
 ولی نگار همچنان دستم را محکم می فشرد. پاهای خودم هم توان رفتن نداشت. دوباره نگار با لبخند تمسخر آمیز به من گفت:
 - نه قربونت برم بمون و بشناسش. به ظاهر آرام و موقرش نگاه نکن که تو هم مثل من بازیچه ی چند روزش هستی.
 حیرت زده از چرندیاتی که می شنیدم به معین نگاه کردم. دیگر برق نگاهش دلم را نلراند و به جای چهره ی او چشمهای وحشی کامران را دیدم. بدنم می لرزید. صحنه ی کشاکش روی پله ها با کامران جلوی چشمم زنده شد. نه این امکان نداره معین غیر از کامران. صدای وحشی نگار دوباره در گوشم زنگ زد.
 - ناراحت نباش عزیزم. برعکس باید خوشحال باشی که مرا دیدی و روشن شدی.
 تمام باغ دور سرم می چرخید دیگر تاب ماندن نداشتم. دستم را به شدت از دست نگار بیرون کشیدم و تقیر با به حالت دو به طرف بیرون دویدم.
 به کنار ماشین هتل رسیدم. راننده هم نبود و نمی توانستم بروم داخل ماشین پس همانجا ایستادم. تمام صورتم می لرزید و این به خاطر فشاری بود که به خودم می اوردم تا گریه نکنم.
 چند دقیقه نگذشته بود که گلناز به تنهایی و با عجله آمد. مثل من نفس نفس می زد.
 - دوباره چی شد بنفشه. اون دختره کیه که داره با معین حرف می زنه.
 بغض سنگین مثل یک پنجه ی آهنین گلویم را می فشرد. به زحمت گفتم:
 - فعلا چیزی نپرس گلناز. نمی خوام گریه بگیره. خواهش می کنم.

و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. گلناز مثل همیشه ساکت شد و در کنارم ماند. وقت رفتن بود و کم کم همه می آمدند و من به شدت سعی در کنترل خودم داشتم. رضا هم آمده بود. گلناز با چشم و ابرو اشاراتی کرد که او چیزی نپرسد.

آخرین نفرات معین و راننده بودند. نگاه سنگین دکتر هوشمند را به روی خودم و معین احساس کردم برای عوض کردن جو سنگین و نگاه های کنجکاو دیگران رضا چیزی می گفت تا همه بخندند. راننده داشت به ما نزدیک می شد. چشمهایم سیاهی می رفت. گلناز برای اینکه مثلا عادی جلوه بدهد گفت:

- اِ بنفشه clo سفید.

رضا با خنده پرسید:

- قضیه ی clo سفید چیه؟

گلناز جواب داد:

- آخه ماشین مورد علاقه ی بنفشه اینه مخصوصا سفیدش.

رضا گفت:

- چه طبع خانه خراب کنی داره دوست شما. بینم ماشین مورد علاقه ی شما چیه؟

صدای عصبی معین را شنیدم:

- بهتره بریم آقا رضا.

حتی نگاهش هم نکردم. وقتی سوار ماشین شدیم تا رسیدن به هتل حتی چشمهایم را باز نکردم.

وقتی که به هتل رسیدیم هنوز برای نهار خوردن زود بود. بقیه مشغول صحبت و برنامه ریزی برای رفتن به بازارهای سنتی وکیل و مشیر بودند. نمی توانستم صبر کنم. در حال انفجار بودم. به سرعت به طرف اتاق خودمان رفتم و گلناز هم پشت سرم آمد. او در را برایم باز کرد. به محض رسیدن به اتاق بغضم ترکید و در آغوش گلناز افتادم. صبورانه کمکم کرد و مرا به تختم رساند. وقتی دراز کشیدم پتو را به رویم کشید کنارم نشست و منتظر آرام شدنم ماند. از به یاد آوری جزء جزء صحنه ی پارک سعدی سخت گریه کردم. برای دومین بار احساس شکست می کردم. احساس خرد شدن و کوچک شدن باز هم توسط یک مرد.

گلناز دستی به پیشانی ام کشید. اشکهایم را با دستمال گرفت و به آرامی پرسید:

- نمی خوامی برام بگی چی شده. اون دختره کی بود. چرا به هم ریختی.

دست گرمش را گرفتم و دوباره هق هقم بیشتر شد.

- می بینی چقدر بدبختم گلناز. من احمق دوباره به یک مرد اعتماد کردم پس حقمه که دوباره ضربه بخورم.

- چطور مگه. چی شده.

لا به لای گریه موضوع را برایش گفتم:

- اون دختره می گفت نامزد سابق معین بوده. می گفت منو برای چند روز بازی می خواد درست مثل کامران. درست مثل کامران.

و هق هقم بیشتر شد. به حال خودم و بخت بدم زار می زدم. گلناز سعی در آرام کردنم داشت.

- ولی اصلا به دکتر حکمت نمیداد که اینطوری باشه. شاید اون دختره با دکتر دشمنی داره.

با عصبانیت نشستم و داد زدم.

- نمی خوام دیگه نمی خوام اسمش را هم بشنوم. مامرد کثافت مرا برای بازی می خواسته بدم میاد ازش بدم میاد. با وضع وحشتناکی با دو مشت به سینه ی گلناز می کوبیدم و داد و فریاد می کردم. میان گریه با زحمت مچ هایم را گرفت.

- باشه باشه آرام بگیر. تو رو خدا بنفشه آرام بگیر.

به حالت ضعف دوباره روی تخت افتادم صدای گریه ی او با گریه ی من مخلوط شده بود. با مهربانی پتو را به رویم کشید و گفت:

- گریه نکن بنفشه جان. می رم برات چایی بگیرم. فقط خواهش می کنم آرام باش.

چشمهایم را بستم. حالا دیگر بی صدا گریه می کردم.

در نبود گلناز دوباره صحنه توی ذهنم روشن شد و داغ شدم. هیچ فکر نمی کردم که آنقدر در عشق به او پیشرفت کرده باشم که حالا اینطور به هم بریزم.

یعنی دوباره گول خورده بودم. اینبار دیگر چرا مگر باز هم یک دختر نابالغ 16 ساله بودم. مگر به خودم قول نداده بودم راجع به هیچ مردی فکر نکنم. پس کی این اتفاق افتاده بود و بیچاره شده بودم. نمی دانم.

گلناز با نگرانی یک سینی چای و یک قرص آورده بود. کنارم نشست دوباره اشک هایم را پاک کرد و برای اینکه از آن حال و هوا بیرونم بیاورد گفت:

- اینقدر دستپاچه ام کردی که به کلی یادم رفت اینجا به هتل درست و حساییه می تونم با یک تلفن هر چه می خوام برای اتاقم سفارش بدهم. مسئول هتل فکر کرده که املم و این قضیه را گوشزد کرد. آب شدم از خجالت. حتی توان خندیدن را هم نداشتم ولی کمی آرام گرفتم. وقتی توی فینجان ها چای می ریخت چا خوردنمان توی پارک ارم به یادم آمد. حالم دگرگون شد. چشمهایم را بستم و نفسی عمیق کشیدم که دوباره گریه نکنم.

فینجان چای را مثل خواهری مهربان به دستم داد و باز هم اشکهایم را گرفت. بعد از چای به زور قرص را به من خورانید و گفت که آرامم می کند و بعد در کنارم نشست و با ملایمت گفت:

- بنفشه جان دکتر حکمت نگرانته می خواد نو را ببینه.

عصبانی به طرفش برگشتم و با غیض گفتم:

- مگر نگفتم اسمش را نیار. نمی خوام حتی یک لحظه ببینمش. نمی خوام نگران من باشه نمی خوام نمی خوام. باز هم بی اختیار داد می زدم.

- باشه نمی گم دیگه نمی گم. اصلا نخواسته باش زور که نیست.

شانه هایم را گرفت و دوباره خواباندم و در کنارم نشست. نفهمیدم چقدر بی صدا گریه کردم تا خوابم برد.

با صدای مهربان گلناز چشم گشودم. آهسته کنارم زمزمه می کرد.

- بنفشه جان. خانمی پاشو دیرمون میشه باید بریم.

به او و به اطرافم نگاهی کردم. قرصی که خورده بودم بقدری گیجم کرده بود که سه ساعت بی حرکت خوابیده بودم. کمکم کرد بنشینم و گفت:

- خوب خوابیدی. برای نهار بیدارت نکردم که راحت باشی ولی حالا سفارش می کنم برات بیارند توی اتاق.

از کنارم بلند شد. کنار میز تلفن نشست. پاهایش را با کلی ناز و افاده روی هم انداخت و گفت:

- ایندفعه دیگه دستپاچه نشدم. بین چقدر باکلاسم.

یک شماره گرفت و سفارش یک پرس غذا داد. بی اختیار به حرکات با مزه اش خندیدم. با خوشحالی به طرفم آمد صورتم را بوسید و گفت:

– بارک الله آفرین بخند قربونت بشم.

با به یاد آوری معین سرم را تکان دادم تا از ذهنم بیرونش کنم. به خودم اعتماد به نفس دادم که می توانم این بار اولم نبود که شکست می خوردم و به زمین می افتادم. خودم می توانستم بلند شوم و بایستم ولی این دیگر بار آخرم بود.

چند ضربه به در خورد گلناز بلند شد و در را باز کرد و غذای سفارش شده را از خدمتکار گرفت و برگشت و آنرا روی زانویم گذاشت. با تعجب به غذا نگاه کردم و پرسیدم:

– مگر تو غذا نمی خوری.

با خنده به ساعت دیوار اشاره کرد.

– ساعت سه بعد از ظهره عزیزم. تو که خواب بودی من رفتم رستوران با بقیه نهار خوردم.

با دستانی ناتوان قاشق را برداشتم. هیچ اشتها نداشتم ولی به اصرار گلناز فقط کمی از سوپ و جوجه خوردم که ضعف نکنم.

بعد از غذا با کمک گلناز وسایلم را جمع کردم. نماز خواندم و ساعت 4 اتاق را ترک کردیم. تازه به یاد پروانه افتادم و خدا را شکر کردم که لااقل او نبود و از بیچارگی ام چیزی نمی فهمید. همه پایین آماده رفتن بودند.

به هیچکس نگاه نکردم که معین را نبینم. یک سلام کوتاه کردم. دکتر هوشمند جلو آمد و پرسید:

– بهتر شدی دخترم. خانم صالحی می گفت که سر درد داری. همه نگران شدیم.

به زحمت لبخند زدم و سرم را بالا گرفتم و با دیدن معین که پشت سر دکتر ایستاده بود فوراً سرم را پایین انداختم و گفتم:

– ممنونم دکتر. بله بهترم یک قرص مسکن خوردم و خوابیدم بهتر شدم. فکر می کنم سرما خورده باشم.

– خدا را شکر. پس ساکت را بده من بیاورم.

رضا فوراً جلو آمد و ساک من و گلناز را برداشت.

– نه استاد. خودم کور می شم بر می دارم چرا شما.

دکتر خندید.

– ای ناقله.

توی ماشین هم چم را باز نکردم. به فرودگاه که رسیدیم پروانه از ما زودتر رسیده بود. تا مرا دید به طرفم آمد و با نگرانی میان جمع پرسید:

– چرا رنگ و روت اینطوریه بنفشه جان. مریض شدی.

گلناز به سرعت ما را کناری کشید. گفتم:

– آره پروانه جان سرما خورده ام.

میان چند خانم روی صندلی نشستیم و منتظر شدیم. گلناز برای عوض کردن میر صحبت از پروانه پرسید کجا رفته و او تعریف کرد که خاله اش کلی از دیدن بی خبرش خوشحال شده و نگذاشته که او برود و تلفن زده و دایی و

خانواده اش را برای دیدن او دعوت کرده. ظاهراً خیلی از دیدن اقوامش سر حال و شاداب بود. خدا را شکر چیزی نفهمید من هم سعی می کردم به اطرافم نگاه نکنم.

داخل هواپیما که شدیم از گلناز خواهش کردم کنار رضا بنشیند و مرا به حال خود بگذارد.

برعکس آمدنمان که با شوق به بیرون و به حرکت هواپیما نگاه می کردیم اینبار خیلی زود چشمهایم را بستم و خودم را به خواب زدم. یک ربع بعد صدای معین را از کنارم شنیدم به پروانه گفتم که چیزی لازم ندارد و وقتی پروانه تشکر کرد دوباره پرسید خانم رضایی خیلی وقته که خوابیده. پروانه گفتم. آره از اول که نشست خوابش برد فکر می کنم حالش خوب نیست. معین خواست که هر وقت بیدار شدم پروانه او را صدا کند ولی من مصرانه تا رسیدن به مقصد چشم باز نکردم. با دیدن بهزاد و ریحانه و دوقلوها روحم تازه شد علی آقا نامزد پروانه هم کنار آنها ایستاده بود. با گلناز و پروانه به طرفشان رفتم و با اشتیاق هر چهارتایی را بوسیدم. گلناز هم احوالپرسی کرد و بهزاد نگاهی دقیق به من انداخت و پرسید:

– انگار ایندفعه آب و هوای شیراز بهت نساخته.

با خنده شکیبا را بقل گرفتم و با خونسردی ساختگی جواب دادم:

– بدشانسی از دیشب مریض شدم. سردرد و تب داشتم برای همین.

بهزاد به پشت سرم نگاه کرد.

– سلام معین جان سفر بی خطر. چطوری با زحمت های ما.

– خواهش می کنم. این حرفا چیه می زنی من که کاری نکردم.

چشمم به گلناز و رضا افتاد که با هم خداحافظی می کردند. ناخواسته به آنها حسودیم شد. ریحانه به آنها و به من نگاه کرد و زیرکانه لبخند زد. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

وقت خداحافظی رسید. از همه خداحافظی کردم. دکتر هوشمند، فرهاد، امیر، رضا و پروانه را بوسیدم. به معین نگاه هم نکردم و عاقبت او بود که آهسته گفتم:

– خدانگهدار و به امید دیدار مجدد.

فقط به خاطر اینکه جلوی دیگران بودیم ولی با صدایی که خودم به زحمت شنیدم جوابش را دادم و در دل گفتم. مگر توی خواب شبت مرا ببینی.

بهزاد ساکهای من و گلناز را از رضا گرفت و به طرف بیرون به راه افتادیم.

تا رسیدن به خانه بچه ها یک دقیقه هم مرا به حال خود نگذاشتند طوری که مجبور شدم همانجا پازل هایی را که برایشان خریده بودم بدهم. خدا را شکر کردم که لااقل بچه ها را دارم.

گلناز را تا جلو منزلشان رساندیم وقتی همدیگر را می بوسیدیم آهسته کنار گوشم خواست کمتر غصه بخورم و همه چیز را فراموش کنم.

خانه پدری آشیانه ام بود. دوباره به آشیانه و به آغوش گرم پدر و مادرم که به رویم باز بود برگشتم. آقاجون با شوق مرا بوسید و کنار خودش نشاند و مامان با چشم خیس طبق معمول اسپند دور سرم گرداند و مرا بوسید. دستم را حلقه گردن آقاجون کردم و گفتم:

– بابا خوب بود که با مدال طلا از المپیاد برنگشته بودم.

آقاجون دوباره مرا به خود فشرد و گفت:

– اگر عمرمون به دنیا باقی باشه ون روز را خواهیم دید انشاالله.

در همین موقع خانواده بهنوش و بهنام هم برای دیدنم آمدند. با همه احوالپرسی کردم و اول از همه پازل هلیا و لوازم تحریر سحر و صبا را دادم و سپس سکه خودم و لوح تقدیرم را تقدیم به مامان و آقاجون کردم خوشحالی خانواده برای ساعتی غصه ام را پوشاند و میان آنها تنهایی را حس نمی کردم.

دو هفته دیگر به تاریخ امتحانم مانده بود. پس سعی کردم باز هم عزمم را جزم کنم و جلو بروم. ولی اینبار عمق دل شکستگی ام بیشتر بود. تمام فکرم را به روی درس متمرکز کردم چونکه فقط با درس خواندن غصه هایم فراموشم می شد اما به محض بیکار شدن و یا شبها در تاریکی اتاقم دوباره صحنه بود که تکرار می شد.

تقریباً افسردگی پیدا کرده بودم شاید علتش این بود که به هیچ عنوان از معین انتظار دروغ و نیرنگ نداشتم. دیگر دوست نداشتم بیکاری ام را با بچه ها که عاشقم بودند بگذرانم. از خانواده فاصله می گرفتم وب رای رهایی همیشه سرم توی کتاب ها بود.

گلناز با حسرت می گفت:

– خوش به حالت بنفشه ناراحتی و عصبانیتت را با درس خواندن تسکین می دهی ولی من بیچاره تمام فکر و ذکرم را این دکتر عوضی پر کرده و نمی گذاره به هیچ چیز غیر از او فکر کنم.

البته رضا بنا به قولی که داده بود تا بعد از امتحان هیچ اقدامی نکرد حتی یک تلفن کوچک.

بهنوش یک بار با نگرانی علت تغییر رفتارم را پرسید و من با بی حوصلگی از او خواستم فرصتم بدهد و بگذارد که فکرم را فعلاً درگیر نکنم. نمی توانستم ناراحتی اش را ببینم ظاهراً از من دلگیر بود. التماس گونه گفتم:

– بهنوش جان نه اینکه به تو اعتماد نداشته باشم به خدا اینطور نیست. شاید به زودی برایت حرف بزنم. تو هم خواهی کن و فرصت بده تا فعلاً با خودم کنار بیایم.

مطمئن بودم که درکم می کند. تبسمی کرد و گونه ام را بوسید.

– باشه ولی من منتظرم تا خودت وقتی احساس کردی که می توانی حرف دلت را برایم بازگو کنی.

دو هفته بود که از شیراز بازگشته بودیم و من در این مدت حتی یک مرتبه هم از خانه بیرون نیامده بودم روز آزمون

ساعتی مشخص با گلناز برای رفتن قرار داشتیم. دعای همیشگی را زیر لب زمزمه کردم. انگار مدت ها بود که

زندانی بودم و از همه جا بی خبر. با تعجب بوی بهار را حس کردم تا رسیدن به جلو کوچه منزل گلناز فکر کردم و

به خودم دلداری دادم. نه نباید خودم را از زیبایی های دنیا محروم می کردم. باید فکر می کردم که هنوز همه چیز

مثل سابق و دست نخورده است. حتی احساس جریحه دارم.

گلناز با دیدنم خندید. انگار او هم تغییراتی را در من دیده بود. تا رسیدن به حوزه امتحانی تقریباً از همه چیز حرف

زدیم غیر از معین و امتحان. یعنی از وقتی که از شیراز برگشته بودیم از او حرفی نزده بود چونکه می دانست

عصبانیتم عود می کند. ولی به محض رسیدن دلهره امتحان به جانمان چنگ زد با این حال هر دو سعی داشتیم که

دیگری را دلداری بدهیم.

وقتی از هم جدا شدیم و به روی صندلی های خودمان مستقر شدیم تا وقت رسیدن برگه ها به دستم دعاهایی را که

مامان یادم داده بود زیر لب خواندم و از خدا کمک خواستم.

با مرور برگه آرامش گرفتم دلهره ام فرونشست چونکه سوالها برایم غریب و ناآشنا نبود. خودم را به خدا سپرده بودم پس با خیال راحت پاسخ نامه را پر کردم.

پس از پایان آزمون و بیرون آمدن از حوزه نفسی به راحتی کشیدم. انگار که باری سنگین از روی دوشم به زمین گذاشتم آسوده شدم.

بر عکس من گلناز نگران بود و ادعا کرد که نتوانسته آنطور که می خواهد عمل کند. برای اینکه از نگرانی اش بکاهم گفتم که من هم همینطور بودم.

نرسیده به در خروجی رضا را دیدیم که منتظر بود. با دیدن ما به طرفمان آمد. لبخندی به گلناز زدم و گفتم:

– عاشق بی قرار نگران بوده.

گل از گل گلناز شکفته بود. عاشقی از خوشحالی اش پیدا بود. حتی فرصت نکرد جوابم را بدهد چونکه رضا به ما رسید.

– سلام خانمها. خسته نباشید. در مقابله با قول کنکور شیرید یا روباه.

جواب سلامش را دادیم. گلناز گفت:

– شیر بی یال و کوپال هستیم.

رضا به شوخی گفت:

– خوبه مهم اینه که شیر باشید چونکه شیر ماده یال و کوپال نداره.

از توصیف بامزه اش خندیدم. گلناز پرسید:

– شما اینجا چی کار می کنی.

رضا با شرمندگی ظاهری دستی به سرش کشید.

– آخه نگران بودم. از دیدنم خوشحال نشدید.

گلناز با دستپاچگی به سرعت جواب داد:

– ای وای نه. راستش انتظار دیدنتان را نداشتم.

می دانستم دو هفته بود که از همدیگر بی خبر بوده اند و حتما دلشان برای هم پر می کشیده. صلاح ندیدم با ماندنم برایشان مزاحمت ایجاد کنم. پس خداحافظی کردم و آنها را به حال خود گذاشتم و هر چه اصرار کردند که مرا هم برسانند قبول نکردم.

قصد داشتم از این هوای عالی استفاده کنم و تا جایی که می توانم پیاده بروم ولی هنوز یک خیابان را تمام نکرده بودم که یک ماشین با چند جوان مزاحم شدند. جمعه بود و حدس زدم به غیر از اینها باز هم مزاحم داشته باشم می خواستم تاکسی بگیرم که محسن مثل همیشه به موقع جلوی پایم ترمز کرد. (کلا این محسن توی داستان نقش پیام بازرگانی رو داره خواستید برید چایی، قهوه ای چیزی بخورید یه دعا هم برای دستای من بکنید یه فاتحه هم خواستید خبرم بخونید.) سرش را به طرف من خم کرد و پرسید:

– خانم در بست می خواهید.

خندیدم و سوار شدم. صدایم را مثل پیر زن ها لرزاندم و گفتم:

– سلام جوون. خدا خیرت بده ننه امروز جمعه ست تاکسی گیر نیما.

از لحنم خندید و سر تکان داد:

– تو پیر هم که بشی خوشگلی و دل می بری. (خاک بر سر سلام هم نکرد!)

چشمهایم را بستم و بی حوصله به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

– هنوز ننشسته شروع کردی محسن. به خدا خیلی خسته ام اذیتم نکن.

تسلیم گونه و با عجله جواب داد:

– بخشید قصد اذیت کردن را نداشتم. ناخواسته از دهنم پرید.

و در ادامه پرسید:

– از امتحان بگو چی کار کردی. فکر می کنی خوب دادی.

با اینکه خسته ام کرده بود ولی نخواستم ناراحتش کنم به حالت عادی برگشتم.

– تا جوابش نیاد هیچی نمی تونم بگم من که سعی خودم را کردم دیگه بقیه اش با خداست.

یکمرتبه با فکری که به نظرم رسید رو به او کردم و پرسیدم:

– نکنه دعا کرده باشی قبول نشم.

بعد از خنده ای مفصل جواب داد:

– تو اگه خوب خونده باشی که به حرف گربه سیاه بارون نیما.

به خودش اشاره کرد. به گفته اش خندیدم و گفتم:

– راستی تو اینجا چی کار می کنی روز جمعه هست امروز.

– راستش به خاطر تو آمدم می دونستم امروز امتحان بود.

تشکر کردم دوباره گفت:

– راستی دختر عمه آسته میای آسته میری. شنیدم بی خبر سمینار علمی شرکت می کنی. می خواستی شیرینی ندی.

با تعجب پرسیدم:

– تو از کجا فهمیدی.

– اوه عمه با کلی آب و تاب و افتخار برامون تعریف کرد.

با ناراحتی سر تکان دادم.

– وای ماما آبروی مرا می بره. حالا فکر می کنه چه اتفاق مهمی افتاده.

– تو خودت را دست کم می گیری. کم کار مهمی نکردی چرا ناراحت می شی. خوب تعریف کن بینم عمه می گفت

سمینار شیراز بوده.

– آره همون تحقیقی بود که یک بار برات گفتم. مورد قبول واقع شده بود و از گروه قدردانی شد.

– خیلی خوبه. باعث افتخاره که همچین دختر عمه ای داشته باشیم.

تشکر کردم. مدتی را به سکوت گذرانیدم. حس کردم می خواهد چیزی بگوید. تقریباً اخلاش دستم آمده بود.

حدم درست بود. عاقبت گفت:

– حقیقت بنفشه امروز اومدم که بهت بگم بابا اینا می خواهند بعد از نتیجه امتحانات دوباره بیان خواستگاری نظرت

چی؟

وا رفتم. دلم برای خودم و او سوخت. نمی دانست چه دل شکسته ای دارم و حالم از هر چه عشق و عاشقی است به هم می خورد. باید خود دار می بودم باید مقابله می کردم. بعد از سکوتی تقریباً طولانی جواب دادم:

– فکر می کردم در این باره دیگه حرفی نمونده. مگر قرار نبود دوست باشیم. مگر قرار نبود در صورت لزوم جوانمردی کنی. فراموش شده.

لبخندی غمگین زد.

– نه فراموشم نشده خواستم یک بار دیگه شانسم را امتحان کنم. گفتم شاید فرجی شده باشه. جدا بنفشه هنوز نظرت عوض نشده.

چقدر خسته بودم. خدایا چرا این کابوس ها دست از سرم بر نمی دارد. چرا هر روز و از هر طرف فشارم می دادند. از روی خستگی فکری جوابی ندادم. با ملایمت پرسید:

– نمی خواهم ناراحتت کنم. اجباری نیست که حتما جواب مثبت بدهی.

– محسن من با خودم مشکل دارم و شاید هیچ زمان قصد ازدواج و تشکیل دادن خانواده نداشته باشم خواهش می کنم با طرح دوباره ی این موضوع بینمان فاصله نینداز بگذار همانطور مثل همیشه با هم راحت باشیم. منت سرت نمی گذارم ولی می بینی که من با هیچکدام از پسر های فامیل مثل تو راحت نیستم. این به خار اینه که روی تو حساب دیگه ای باز کرده ام. وقتی توی ماشینت می نشینم احساس امنیت می کنم. خیلی بهت احترام می گذارم و واقعا دوستت دارم ولی مطمئن باش نه اونطوری که تو انتظار داری بلکه فقط به عنوان یک فامیل و پشت محکم. اینها را که میگویم از صمیم قلب می گویم.

اصلاً نگاهم نمی کرد فقط گوش می داد و ساکت بود. تقریباً رسیده بودیم بعد از سکوتی طولانی گفت:

– نگران نباش. با اینکه نمی تونم ازت دل بکنم ولی هر طور تو بخوای. باشه دیگه نه خودم در این باره حرفی می زنم و نه به خانواده ام اجازه می دهم. بالاخره من هم یک جووری با خودم کنار میام ولی تو هم قول بده مثل گذشته روی من حساب کنی مثل یکی از برادر هات.

وقتی پیاده شدم گفتم:

– ممنونم محسن تو واقعا یک برادر خوبی من هم مثل یک خواهر خوب برات دعا می کنم که خوشبخت بشی و همسرت بر عکس من اینقدر خوب باشه که هر وقت مرا می بینی خدا را شکر کنی که از سرت رفع شدم.

غمگین ولی با خنده جوابم را داد:

– تو اگر این زبون را نداشتی چیکار می کردی.

– هیچی نمی تونستم قانعت کنم و روی سرت خراب می شدم و یک عمر بدبخت می شدی پس برو خدا رو شکر کن که همین یک ذره زبون را دارم.

خندید و سر تکان داد. برایم دست بلند کرد. دنده عقب گرفت

دو روز یا سه روز، درست نمی دانم فقط استراحت کردم و بیشتر خواب بودم. به قدری از لحاظ روحی و جسمی خسته و ضعیف بودم که توان هیچ کاری را نداشتم و فقط می خوابیدم.

مامان که فهمیده بود مثل همیشه نمی تواند روی من حساب باز کند شوکت خانم را برای خانه تکانی سال جدید به کمک گرفته بود و من فقط ناظر بودم.

آقاجون که فکر می کرد ضعف من از روی درس خواندن زیاد است هر روز با یک تنقلات تازه که شنیده بود برای مغز و اعصاب خوب است به خانه برمی گشت و به مامان اصرار می کرد که هر طور شده انها را به من بخوراند آقاجون نمی دانست که فقط همین درس خواندن برای من مسکن است و در این چند روزی که بیکار شده بودم هجوم افکار ناراحت کننده بود که عذابم می داد.

تا اینکه یک روز عصر که بهنشواز مدرسه برگشت به اتاقم امد. تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده بودم و هنوز کسل و از تخت بیرون نیامده بودم. با دیدنش نشستم و سلام کردم چند وقت بود که حتی حوصله ی دیدن او دختر زیبایش را هم نداشتم. با خوشرویی جوابم را داد و روی لبه تختم نشست. چند ثانیه دقیق نگاهم کرد و سپس پرسید:

- باز هم برات غریبه شدم. چطور شده که دیگه برام حرف نمی زنی بنفشه.

برای تسکین خاطرش به زحمت لبخند زدم.

- چرا اینطوری فکر می کنی.

- به خاطر اینکه نگرانت هستم. یعنی هستیم همه ما حتی بهزاد هم فهمیده که خبرهایی هست. می گفت توی فرودگاه از معین خداحافظی نکرد همینطوره.

با خستگی به بالش تکیه دادم. با اینکه هنوز در فکر آن روز وحشتناک بودم ولی نمی خواستم از زبان هیچکس اسمش را بشنوم.

نالیدم:

- دست از سرم بردار بهنوش بگذار توی حال خودم باشم.

با ناراحتی غرید:

- دست بردارم که چی بشه. هر کس از راه برسه فکر و ذهن بچه گانه تو را به هم بزنه. که تویی خودت بریزی و

داغون بشی. متاسفم برات. فکر می کردم دیگه بزرگ شدی و می تونی عاقلانه تصمیم بگیری.

با تعجب نگاهش می کردم. پرسید:

- چیه چرا اینطوری نگاهم می کنی. آره بسکه نگرانت بودم امروز از مدرسه به گلناز تلفن زدم. او جریان را برای من

گفت. الان هم داره میاد اینجا. باید مطلبی را به خودت بگو ولی تو رو خدا راستش را بگو چطور تونستی به گفته های دختری که اینطور که گلناز دیده بود لات بی سرو پا بود اعتماد کنی.

عصبی بودم نمی خواستم جواب بدهم پتو را روی سرم کشیدم. با غیض پتو را کنار زد و گفت:

- چرا جواب نمی دی. تونستی اعتماد کنی.

عصبی سر تکان دادم.

- چرا نباید اعتماد کنم. چرا باید فکر کنم که او بچه پیغمبر و پاک و معصومه. تو چطور، فکر می کنی اگه چیزی نبود

همون دختر به قول خودت لات و بی سرو پا می تونست بهش وصله بچسبونه. تو که نبودی ببینی با دیدن اون دختره

چقدر جا خورد. حتی مس خواست مسیرش را عوض کنه ولی دختره دیدش و همه ی شناسنامه ی پلیدش رو برام باز

کرد. حالا باز هم بگو. باز هم بگو.

اشکی که سعی می کردم نگهش دارم سرازیر شده بود با مشت به پتو می کوبیدم و زار می زدم.

- تو خواهرم هستی و نمی خوای قبول کنی که من بدبختم ولی خودم که می دونم پس راحتم بگذار.

صدای زنگ در را شنیدم. بهنوش هنوز هم مصمم و عصبانی بود.

– نه که نمی خوام. چرا باید مثل تو غلط فکر کنم. تو اگر راست می گی به حرف های او هم گوش می دادی.

چند ضربه به در خورد و گلناز وارد اتاق شد. با دیدن ما در آن حال ظاهرآ خونسرد خندید.

– سلام. دوتا خواهر خلوت کرده اید. مزاحم نمی خواهید.

بهنوش خندید و برایش برخواست. اشکهایم را پاک کردم و جواب سلامش را دادم. دوباره زانوهایم بی حس شده بود و نمی توانستم برخیزم. بهنوش برای آوردن چای بیرون رفت.

گلناز کنارم نشست و بدون اینکه حرفی بزند دستش را مشت کرد و زیر چانه اش گذاشت. نگاهم کرد و لبخند زد

من هم کمی نگاهش کردم و با تهدید گفتم:

– تا حالا جاسوس پرورش می دادیم و خبر نداشتیم آره.

با نارضایتی در جایش جا به جا شد.

– اِهه خوبه که بدهکار هم شدیم. آخه نگران بودند. غیر از اون تو که پنهونی از بهنوش نداشتی.

بهنوش با سینی چای وارد شد و گفت:

– حالا دیگه داره گلناز جون. آخه فکر می کنه خیلی بزرگ شده و دیگه عقل کله.

با چشمهای خیس به گلناز خندیدم او هم خندید و گفت:

– ای گل گفתי بهنوش جان.

بهنوش برایمان چای ریخت. بعد از نوشیدن چای از گلناز پرسیدم:

– از آقای دکتر فرامیزی چه خبر. ایشا الله کی بیایم شیرینی خورون.

گلناز با شرمندگی و تهدید نگاهم کرد. بهنوش معترضانه گفت:

– دکتر فرامیزی کیه دیگه. نه بابا مثل اینکه ما کلی از قافله ی خبر دور مانده ایم. نداشتیم بگید بینم چه خبره.

گلناز برای من با انگشت خط و نشان کشید و بعد روبه بهنوش کرد.

– نه به خدا بهنوش جان. این هم قضیه ی تازه ایه و مربوط به همون سفر شیراز میشه. تا حالا هم که امتحان داشتم هیچی نبوده فقط دیروز مادرش تلفن زد و با مامان صحبت کرد و اجازه گرفت در ایام عید نوروز بیایند برای خواستگاری.

با خوشحالی خندیدم و گفتم:

– این بهترین خبریه که این چند روزه شنیدم.

نگاهی به بهنوش کرد و بعد به من گفت:

– خودت نخواستی وگرنه خبرهای خوب زیاده.

کنجکاو پرسیدم:

– مثلاً چه خبرهایی.

لحنش تغییر کرد با مکث و نگران گفت:

– بنفشه جان با اینکه بهت قول دادم ولی نمیشه نگم. معین خیلی اصرار داره تو را ببینه. می خواد باهات حرف بزنه.

از شنیدن اسمش دوباره عصبی شدم و خنده ام خشکید.

– نمی خوام. چرا بهش نگفتی حالم از دیدنش بهم می خوره.

گلناز ساکت شد. بهنوش به جای او گفت:

– بنفشه بذار او هم حرف هایش را بزند بی دلیل محکومش نکن.

به او توپیدم:

– بذارید خودم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم. باز هم می گم نه می خوام ببینمش و نه اسمش رو بشنوم. بخدا اگه

غیر از این باشه دیگه با هیچ کدوم از شماها صحبتی نمی کنم.

می خواستم از کنارش بروم که گلناز سرسختانه مچ دستم را گرفت و التماس کرد.

– بنفشه گوش کن ببین چی می گم. او از تو اجازه می خواد وگرنه روز جمعه با رضا آمده بود حتی تا جایی هم

دنبالت اومده و دیده که سوار ماشین پسر دایی ات شدی. بخدا حال او از تو بدتره. خواهش می کنم یک کمی درباره

اش فکر کن.

عصبی تر از قبل با پوزخندی تمسخر آمیز جواب دادم:

– چه توقعی از من بی چاره داره بسکه فکر کردم کارم به اینجا رسید ولی مطمئن باشه که دیگه از این بعد تنها کاری

که نمی کنم فکر کردن به اون نامرد رذله.

دستم را کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. دیگر واقعا تصمیم داشتم به او فکر نکنم و خوشحال شدم که مرا در حال

سوار شدن به ماشین محسن دیده بود. لافاقل کمی دلم خنک شد ولی مطمئنا خودم را گول می زدم.

برای تجدید روحیه ی من خانواده گی برنامه ی سفر نوروزی ریخته شد. خدا را شکر که در این برنامه اسمی از

شیراز برده نشد. طی یک سفر ده روزه به بیشتر استانهای جنوبی سر زدیم.

اینقدر با بودن دوباره میان بچه ها آن هم در سفر برای روحیه ام خوب بود که تقریبا در بیشتر اوقات به چیزی فکر

نمی کردم. بهنوش هم دیگه حرفی نمی زد تا دیگه ناراحتم نکند.

برگشتن ما همزمان با تمام شدن تعطیلات بود. روز بعد از رسیدن سوغاتی گلناز را که یک شال بلند سنتی خوزستان

بود برداشتم و به دیدنش رفتم. صبر نداشتم که بیاید مشتاق بودم که بدانم در نبودم چه اتفاق هایی افتاده. دلم

برایش تنگ شده بود.

از دیدنم خوشحال شد و بعد از روبوسی دست چپش را جلوی صورتم گرفت. از دیدن یک انگشتر درشت پر از

جواهر در انگشتش جیغ کشیدم. دستش را جلو دهانم گرفت و مرا به داخل اتاقش کشید.

خوشحال و حیرت زده نگاهش کردم و پرسیدم:

– به همین زودی. چشم مرا چند روز دور دیدید، بریدید و دوختید و تنتون کردید.

صندلی را برایم جلو کشید و با شرمندگی خندید:

– نه بابا اون طوری که فکر می کنی نیست ولی اعتراف می کنم که زودتر از آنچه که فکر می کردیم همه چیز جور و

مرتب شد.

مشتاقانه گفتم:

– از اولش برام تعریف کن. مدیونی اگه یه کوچولو هم جا بندازی. می خواست برود و شیرینی بیاورد دستش را

گرفتم و محکم نشاندم.

– هیچی نمی خوام فقط تعریف کن.

رضایت در عمق چشمانش بود. غش غش خندید.

- چی بگم مثل یک چشم بر هم زدن بود. روز سوم عید بود که خودش و مادرش و دوتا از خواهر هاش اومدند. دوباره خندید:
- مادرش و خواهرهاش در اولین برخورد مثل خودش عاشقم شدند.
- خوب معلومه از تو بهتر و خوشگل تر دنیا را می گشتند پیدا نمی کردند. بقیه اش.
- به قول مامان هیچکس از مال خودش بد نمی گه. هیچی دیگه دو شب بعد دوباره قرار گذاشتند و اینبار پدر و برادر و خواهر کوچکترش هم آمدند. پدرش که خیلی زود با بابا جور شد و همونجا معلوم شد که او هم پای اصلی شطرنج است و با شوخی قرار یک مبارزه سخت را گذاشتند. یک حرف هایی هم رد و بدل شد. درباره مهریه هم هیچ بهانه ای نیاوردند. وقتی می خواستند بروند مامانش مرا بوسید باباش هم طاقت نیاورد و از روی روسری سرم را بوسید و رو به رضا کرد و گفت:
- پدر سوخته بد سلیقه هم نیستی.
- طفلی رضا مثل لبوی پخته شده بود.
- با عجله پریدم وسط صحبت هایش.
- با هم دیگه صحبت هم کردید.
- اخم کرد و به پشت دستم کوبید.
- آه خوب اصل خواستگاری توی همین دیگه دیوونه.
- از لحن معترضش خندیدم.
- خوب بقیه اش.
- جونم برات بگه که همون شب قرارها را گذاشتند و چند شب بعد آنها خانوادگی به اضافه ی عمو ودایی و خاله و عمه بزرگتر با کلی گل و شیرینی آمدند ما هم دایی و عمو را گفتیم خاله جان بزرگم هم که قربونش برم سر قضیه ی امید قهر کرده نیامده و باز هم همون برنامه ی تکراری. با دست و پای لرزون از همه پذیرایی کردم و بعدش مادر رضا خواست که کنارش بنشینم. صحبت های چند شب پیش را در جمع تکرار کردند و نوشتند و مادر شوهرم با خوشحالی این انگشتر را دستم کرد و پدر شوهرم هم یک گردنبند. بابای خودم هم یک سکه به آقا داماد گل داد. آخر شب همه به دعوت بابا رفتیم به یک رستوران عالی که از قبل میز رزرو کرده بود. قرار عقد هم گذاشته شد برای بعد از مشخص شدن نتیجه ی کنکور من و رضا.
- با شوق دست زدم و گفتم:
- فوق العاده است خیلی خوشحال شدم. راستی مامانت به خاطر خواهرش ناراحت نشد.
- چشمهایش را گشاد کرد و سر تکان داد.
- شانسم خوند که مدرک رضا از امید بیشتر بود وگرنه واویلا. ناراحت که نشد بماند کلی هم خوشحال شد حالا هم افتخاری می کنه که نگو و نپرس آخه نا سلامتی دامادش دکنره.
- با هم خندیدیم دوباره گفت:
- تازه بذار آخرش را برات بگم. برای سیزده بدر پدرش از همه فامیل ما در باغشان دعوت کرد.
- حیرت زده جا به جا شدم و پرسیدم:
- شما هم رفتید.

- آره چرا که نه. خانواده ی دایی که رفتند مسافرت و ما با عمو حسین و خانواده اش رفتیم. چشمهایش را برای چند ثانیه بست و از سر شوق لبخند زد.

- وای بنفشه نمی دونی. این بهترین سیزده بدری بود که تا حالا رفته بودیم. خود رضا از یک طرف و خانواده اش از طرف دیگه. همش تحویلیم می گرفتند و قربان صدقه ام می رفتند. نفسی کشید و اضافه کرد.

- دیگه قصه ما به سر رسید و حالا من سرحال و شاداب در خدمت شما هستم. خوب از خودت بگو کجا رفتید. با خنده گفتم:

- اینقدر قه تو شیرین بود که سفر خوب خودم رو فراموش کردم. ما هم رفتیم جنوب. جات خالی هوا عالی و بیشتر از اونچه که انتظار داشتم خوش گذشت. برام لازم بود و حالا با انرژی می تونم به برنامه هام برسم.

- چه برنامه هایی داری.

- تصمیم دارم توی این سه چهار ماهه که نتیجه کنکور میاد دست روی دست نگذارم و به کلاسهای کامپیوتر و زبان نیمه کاره ام برسم. فکر می کنم این بهترین کاره تو چی میای با من خانم متاهل. کشی و قوسی به بدنش داد و گفت:

- با اینکه خیلی خسته ام ولی می دونم اگر رضا بفهمه نمی گذاره توی خونه بنشینم و مجبورم می کنه که با تو پیام او هم مثل تو عقیده داره که نباید فرصت ها رو از دست داد.

و اینطور شد که هر دو باز هم با هم در ملاس های کامپیوتر و زبان ثبت نام کردیم.

می خواستم آنقدر سرگرم شوم که وقت فکر کردن به هیچ چیز را نداشته باشم. صبح کلاس زبان، ظهرها یک تایم دو ساعته استراحت داشتم و بعد از ظهر هم تا از کلاس برمی گشتیم شب شده بود. تازه ان موقع کار با کامپیوتر شخصی خودم را شروع می کردم و گاهی هم کتاب می خواندم.

گلناز از این برنامه ی فشرده بریده بود و دائم غر می زد. حق داشت. من همه ی وقتم متعلق به خودم بود. اما او نامزد داشت و بالاخره باید ساعتی را هم با او می گذراند. عاقبت فرصتی را که منتظرش بود به دست آورد.

اردیبهش ماه رتبه ها اعلام شد. به محض دیدن رتبه عالی من و رتبه پایین خودش تبدیل به کوهی از آتشفشان شد. به زمین و زمان بد و بیراه می گفت به عبارتی اگر کاردش می زدیم خورش در نمی آمد.

یک روز تمام گریه کرد و تمام گناه را به پای من و رضا نوشت. به رضا به خاطر اینکه چرا در بهبوه امتحان فکرش را مشغول کرده و به من به خاطر اینکه چرا مانعش نشده بودم. جرات نداشتم جلوش بخندم. بعد از ظهر که برای تسلی دادن به دیدنش رفتم و بعد از اینکه با کلی نصیحت توانستم آرامش کنم به شوخی و با تاسفی دروغی گفتم:

- الان منظورت اینه که می خوای سر به تن آقا رضا نباشه.

با عکس العمل خنده دار به طرفم برگشت دو تا چنگش را با ناخت های بلند جلوی صورتم گرفت و غرید.

- زبونت رو گاز بگیر وگرنه اون چشمت رو در میارم.

دستهایم را به حالت تسلیم بالای سرم بردم زبانم را جلوش گاز گرفتم و التماس کردم.

- بدون هیچ مقاومتی تسلیم خواهش می کنم به خاطر همون آقا رضا مرا ببخش.

و با مسخرگی گفتم:

– خوب دختر گل عاشقی و راز و نیازهای مخصوصش این مکافات را هم داره ولی نگران نباش مهم اینه که می تونی انتخاب رشته کنی. به خدا توکل کن و از خودش بخواه.

انتخاب رشته کردیم و به امید دوماه دیگر. همین موضوع و ناراحتی اعصاب را بهانه کرد و برنامه ی بعد از ظهر و کلاسهای کامپیوتر را تعطیل کرد ولی من مشتاق تر از او ادامه می دادم.

رفتارم با جنس مخالف به قدری خشن شده بود که دیگه هیچکس در کلاسها جرات نزدیک شدن و احتمالا ارتباط برقرار کردن با مرا نداشت

یک روز بعد از ظهر که از کلاس بیرون آمدم و منتظر تاکسی ایستادم. ناگهان معین با اتوموبیلش جلوم ایستاد و فوراً پیاده شد.

– سلام خانم. بفرمایید می رسانمتان.

با اینکه انتظار اینطوری دیدنش را نداشتم ولی خودم را نباختم. بدون اینکه جواب سلامش را بدهم به طرف تاکسی که جلوتر ایستاد رفتم بدون معطلی نشستم و با گفتن دربست به سرعت از او دور شدم.

تا چند روز دوباره فکرم درگیر بود. هنوز هم نمی دانستم کارم درست بوده یا نه با این وجود به گلناز و بهنوش حرفی در این باره نزد و زان آن به بعد وقتی از کلاس ها بیرون می امدم به اطراف نگاه نمی کردم که مبادا او را ببینم و با هر قیمتی اولین تاکسی خودم را به خانه می رساندم.

مدت انتظارمان گذشت و با دلشوره منتظر انتخاب رشته مان بودیم. عاقبت حاصل حاصل زحمت هایی را که کشیده بودم برداشتم. اسم و مشخصاتم را به اینترنت دادم. دکمه جستجو را که زدم چشمهایم را بستم و زیر لب دعایی زمزمه کردم و نذری را که داشتم نیت کردم و چشم گشودم.

از صدای جیغ بلندم مامان و بهنوش که تازه رسیده بودن سراسیمه به طبقه بالا دویدند. وقتی به کنارم رسیدند در آغوش مامان گریه کردم و بهنوش با دیدن رشته قبولی ام که ادامه رشته خودم بود از پشت سر بغلم گرفت و هر سه با هم گریه کردیم.

هلیا که دیرتر از آنها به بالا رسیده بود وسط اتاق ایستاده بود و با تعجب به ما نگاه می کرد.

زمانی که آرام گرفتیم و به خودم آمدم از بهنوش خواستم اسم و مشخصات گلناز را وارد کند. دست و پای خودم هنوز می لرزید و توان انجام هیچ کاری را نداشتم.

از صمیم قلبم دعا می کردم او هم قبول شده باشد و به صفحه ی مانیتور چشم دوختم. چقدر از خدای مهربانم سپاسگذار شدم. گلناز هم قبول شده بود البته کارشناسی ارشد زیست شناسی.

وقتی خبر قبولی اش را دادم و مزدگانی خواستم بر عکس آنچه که فکر می کردم خیلی هم خوشحال شد و خیلی منطقی قبول کرد که تلاش من بیشتر بود و لایقش بوده ام و صمیمانه تبریک گفت و از خبر خوشی که به او داده بودم تشکر کرد.

و اما آقاجون. آقاجون بی چاره از خوشحالی عرش را سیر می کرد. سوری مفصل داد و قبل از اینکه برای ثبت نام بروم یک خط و گوشی همراه هدیه ام داد.

لذت و افتخار موفقیت و برنده شدن را با همه ی وجودم می نوشیدم و باز هم هزار بار خدا را شکر کردم.

چند روز بعد که گلناز را دیدم آمد و با خوشحالی خبر قبولی رضا و دوستانش را برایم آورد. می دانستم منظور از دوستان یکی حتما معین است که جرات آوردن اسمش را جلوم نداره و بعد زیر چشمی نگاهم کرد و خندید. در مهمانی که آقاجون به افتخار قبولی ام داد محسن نبود و به ماموریت رفته بود. رفتار زن دایی هم مثل قبل عادی شده بود. حدس زدم که محسن به قولش عمل کرده و به صورتی از من گذشته است. صمیمانه سپاز گذار شدم و وقتی چند روز بعد از ماموریت برگشته بود برای عرض تبریک تلفن زد از او تشکر کردم. قبل از اینکه برای ثبت نام اقدام کنم با اینکه مسئله برای خودم مهم نبود ولی به اصرار بهنوش و با خودش به آرایشگاه رفتیم و دستی به صورتم بردم. از زیر دست خانم آرایشگر که بیرون آمدم از دیدن تغییرات زیاد چهره ام شرمند شدم و همانجا با نگرانی رو به بهنوش گفتم:

– حالا من بطوری با این صورت تابلو جلوی آقاجون برادرهام ظاهر بشم!

همانطور هم شد. آقاجون خندید و پیشانی ام را با لذت بوسید و گفت:

– از دیدن گل قشنگم لذت می برم. انشالله عروسیت بابا.

با شرمندگی تشکر کردم ولی آهسته توی دل خودم گفتم که من هیچوقت عروسی نخواهم کرد.

بهنام چیزی به روی خودش نیاورد ولی بهزاد با شوخی مثل یک آرایشگر حرفه ای از مدل ابروهایم ایراد گرفت. گلناز و رضا مراسم عقدشان را یک هفته به شروع کلاسها برگزار کردند. من هم در این مدت بیکاری کلاس های کامپیوتر را گذراندم.

برای مراسم گلناز فقط از من دعوت شده بود. مراسم توسط بابای گلناز و در یک سالن بزرگ بر پا شد. لباس فیروزه ای ماکسی و بلندی پوشیدم روی آن مانتو سفیدم را که تا زیر زانو می رسید به تن کردم و برای همرنگی لباسم روسری آبی کم رنگ با حاشیه سفید به سر کردم و آرایش ملایمی هم کردم.

بعد از ظهر بهزاد مرا به تالار رساند و هر چه اصرار کرد آخر شب به دنبالم بیاید به خاطر دیر وقتی قبول نکردم. خودم گوشی داشتم و می توانستم به راحتی آژانس بگیرم و مزاحم کسی نشوم.

توی اتاق عقد من و گلناز هر دو از دیدن هم حیرت زده شدیم. او به خاطر اینکه مرا بعد از اصلاح ندیده بود و من به خاطر اینکه او را مثل فرشته ها زیبا می دیدم. زیبایی عادی گلناز خیلی منحصر بود چه برسد به حالا که آرایشگاه رفته و لباس زیبای عروس پوشیده عالی تر و نفس گیر شده بود. البته رضا هم در لباس دامادی چیزی کم از عروسی نداشت.

اتاق عقد به قدری شلوغ بود که فقط از دور برای هم دست تکان دادیم. مامان گلناز با مهربانی جایی برایم در نظر گرفت و دوباره از من دور شد.

تا وقتی که مراسم عقد و دادن کادوهای طرفین تمام نشد نتوانستیم از نزدیک همدیگر را ببینیم ولی وقتی بعد از بیرون آمدن از اتاق عقد به هم رسیدیم سخت در آغوش هم فرو رفتیم. قبل از هر چیزی با رضا هم احوالپرسی کرده و تبریک گفتم و سپس رو به گلناز گفتم:

– محشر شدی عزیزم. درست مثل فرشته ها.

تشکر کرد و آهسته گفت:

– نه به اندازه ی تو.

فقط لبخندی زدم و دوباره به رضا گفتم:

– خوشگل ترین عروس دنیا فقط نصیب شما شده دکتر.

رضا تشکر کرد و گلناز به جای او گفت:

– فقط طرف منو بگیر بنفشه بی انصافیه اگه نگي آقاترين داماد دنيا هم نصيب من شده.

رضا با عشق نگاهش کرد چقدر به هم می آمدند یاد گفته معین در شاه چراغ افتادم. او هم نظرش این بود که خیلی به هم می آیند و زوج مناسبی هستند.

از آنها فاصله گرفتم و در جایی مناسب نشستم تا آنها به دیگر مهمانهایشان برسند.

نیم ساعت بعد که رضا سالن خانمها را ترک کرد رفتم و صندلی کنار گلناز را اشغال کردم. با رفتن رضا مانتو و روسریم را در آوردم.

گلناز با شوق به لباسم نگاه کرد و پرسید:

– این لباست رو تا حالا ندیده بودم خیلی قشنگه.

– برای مراسم تو خریدم. سلیقه بهنوشه. رنگش بهم میاد.

– عالیه مخصوصا با این صورت از زیر ابر بیرون آمده ات.

معترضانه گفتم:

– ابرو هام که خیلی پهنه! یعنی باز هم خیلی تابلو هست.

– تابلو که بماند عالی شده.

و بعد قیافه اش را غمگین نشان دادو نفسی سنگین کشید.

– جای بعضی ها خالی که تو را اینطوری ببینند.

یک نشگون آهسته از او گرفتم و گفتم:

– نگاه نکن عروسی، همینجا هم می تونم حسابت رو برسم پس مواظب حرف زدنت باش.

حالتی ترحم آمیز به خودش گرفت.

– آخه دست خودم نیست. هنوز از این بابت ناراحتم.

قبل از اینکه چیزی بگویم عروس را از کنارم برای رقصیدن بردند. جشن خوبی بود و تا آخر شب یک نفس با

عروس رقصیدم و فرصت زیادی برای حرف زدن پیدا نکردم.

از چیزی که بدم می آمد آن شب هم دست بردارم نبود و تا آخر شب دو نفر از مامان گلناز درباره ی من پرسیدند

اول بار خودم را راحت کردم و خواستم هر کس که پرسید بگوید نامزد دارم و راحتم کند. گلناز باز هم طاقت نیاورد

و با خنده گفت:

– خوب راستی راستی هم مال کسی دیگه ای هستی. خدا خیرت بده که ملاحظه اش را می کنی.

و وقتی خصمانه نگاهش کردم بیشتر خندید.

پیش از ترک سالن به رضا گفتم:

– آقا رضا لطفا از دفتر اینجا پرسید که من با چه آژانسی تماس بگیرم.

رضا گفت:

- نه بنفشه خانم دیر وقته خودمون می بریمتون.

- نه خواهش می کنم. مزاحم نمیشم. خودم با آژانس میرم.

گلناز دوید میان صحبت ما و گفت:

- نه خیلی دیر وقته. اصلا تو را به عنوان مهمان افتخاری با ماشین خودمون می بریم.

چشم غره ای به او رفتم، رضا خندید و گفت:

- چشم چند لحظه صبر کنید تا برگردم.

با رفتن او به گلناز توپیادم.

- تو اصلا می فهمی چی می گی. پیام توی ماشین شما بشینم داماد نمی گه این یک عمر موی دماغ ما باشه.

گلناز خندید. رضا به ما نزدیک شد یک سوئیچ را به طرفم گرفت و در حالیکه به یکی از دکمه های کنترل سوئیچ اشاره می کرد گفت:

- لطفا بیرون که رفتید این دکمه را بزنید صدای ماشین در میاد و درهاش باز می شه می فهمید کدام ماشینه شما سوار بشید صاحب ماشین می آید. راستش جرئت نمی کنم این وقت شب امانت مردم را به غریبه بسپارم.

معترضانه لب باز کردم.

- ولی.

- ولی نیاورید بنفشه خانم. اینطوری تا شما برسید دل ما هزار راه می رود.

ناچار گفتم:

- نه نمی خوام نگران بشید ولی مزاحم کسی هم نمی خواستم بشم.

مرا راهی کرد و گفت:

- مطمئن باشید مزاحم نیستید. از یکی از دوستان خواهش کردم شما را صحیح و سالم برساند. بفرمایید.

گلناز را بوسیدم و سوئیچ را گرفتم و خداحافظی کردم. بیرون که آمدم همه ی آقایان ایستاده و منتظر خانواده هایشان بودند. صلاح ندیدم بین آن همه مرد معطل شوم. به ماشین های پترک شده نگاه کردم و دکمه ای را که رضا نشانم داده بود فشار دادم.

با تعجب دیدم که چراغهای یک 10 سفید رنگی که کمی آن طرف تر بود روشن شد. با خوشحالی از اینکه سوار ماشین مورد علاقه ام می شوم به طرفش رفتم و بدون معطلی در عقب را باز کردم و سوار شدم.

تا قبل از اینکه صاحب اتوموبیل بیاید با دقت و شوق به همه جای آن نگاه کردم. اتوموبیل کاملا جدید و مجهزی بود که از دیدنش سیر نمی شدم. احساس آرامش خاصی می کردم و تازه آن موقع فکر کردم که صاحب اتوموبیل به این زیبایی چه کسی می تونه باشه. بعد با خودم فکر کردم که حالا هر کی باشه مهم اینه که رضا به او اعتماد داره و هر کس است زحمت رساندن مرا می کشید چونکه حقیقت خودم هم از اینکه آن موقع با آژانس برگردم می ترسیدم.

شاید حدود یک ربع یا 20 دقیقه نشسته و منتظر بودم. کم کم همه ی ماشین ها پر می شدند و آماده بودند برای بدرقه عروس و داماد.

و ناگهان در یک لحظه اتفاق افتاد. اتوموبیل متعلق به او بود. معین بود.

شوکه تر از آن بودم که بتوانم بلافاصله عکس العمل نشان بدهم. بدون اینکه نگاهم کند نشست و فقط سلام کرد تازه با شنیدن صدایش به خود آمدم تنها کاری که به نظرم رسید این بود که پیاده شوم ولی تا دستم به طرف در رفت توسط قفل مرکزی درها را قفل کرد. در عین عصبانیت ترسیده بودم به زحمت گفتم:

- در را باز کنید.

از آینه نگاه کرد.

- حتی نمی خواهید جواب سلامم را بدهید.

با عصبانیت گفتم:

- در را باز کنید آقا و گرنه.

حرفم را قطع کرد.

- وگرنه چی داد می زنید که همه جمع بشوند. آره. باشه داد و فریاد راه بندازید برای شما بد میشه ولی من اصلا مهم نیست. مهم برای من اینه که می خوام باهاتون حرف بزنم حالا به هر قیمتی شده.

دیگر فرصت حرف زدن نداد و پشت سر دیگر ماشینها به راه افتاد و خیلی زود خودش را به کنار ماشین عروس و داماد رساند گلناز و رضا با دیدن ما خندیدند و دست تکان دادند معلوم بود این نقشه ای مشترک بوده معین در جوابش بوق زد ولی من نه تنها لبخندی نزدم که به حالت قهر نگاهشان هم نکردم. کمی که در کنار آنها راند برای خداحافظی دوباره بوق زد دست تکان داد و مسیرش را از آنها جدا کرد. از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم و مصرانه به بیرون نگاه می کردم. وقتی از آنها جدا شدیم گفتم:

- کار بدی کردید که کلک زدید آقا.

همانطور که به بیرون نگاه می کرد در جوابم گفت:

- چاره ای نداشتم. شش ماهه که با خواهش خواستم بینمتون ولی موفق نشدم. متاسفم تقصیر خودتون بود.

با عصبانیت و به شدت مشغول کنرن پوستهای لبم بودم. کف دستم یخ زده بود. دوباره گفت:

- باید می دیدمتون و راجع به آن روز و حررفهای آن بچه شیطون براتون می گفتم.

مصرانه گفتم:

- چرا باید برای من توضیح بدهید زندگی خودتونه و فقط به خود شما مربوط میشه نه کسی دیگه.

خونسرد پرسید:

- یعنی برای شما مهم نبود؟ پس چرا نمی خواستید منو ببینید.

برای اینکه مدت کاری ما با هم تمام شده بود. دو تا همکار غیر از کار دیگر ربطی به هم ندارند. چه دلیلی داشت شما را ببینم.

خنده ای سنگین کرد و با کمی مکث گفت:

- هر قانون گذاری این قانون را وضع کرده که خانم ها نباید قاضی شوند الحق که به کارش وارد بوده چونکه خانم ها بقدری احساساتی عمل می کنند که یا بی دلیل می بخشد و یا بی دلیل همه را از دم تیغ می گذرانند.

جوابی ندادم. خیزی خون را روی لبم حس کردم. از کیفم دستمالی در آوردم و روی لبم گذاشتم. دوباره گفت:

- انتظار نداشتم بدون اینکه حرفهای مرا گوش کنید به این شدت محاکمه کنید خانم.

با ناراحتی گفتم:

- باز هم می گم آقا. برای من نه مهمه که بدونم و نه گوش می دم.

صدایش را بلند کرد.

- چرا مهمه خیلی هم مهمه. لافل برای من اینطوره و مطمئنم که برای شما هم همینطوره. دروغ نگید.

- ولی من گوش نمیدم.

و با دو دست گوشه‌هایم را گرفتم. با عصبانیت به سرعتش افزود و بلند تر داد زد.

- اگر شده تا صبح توی همین خیابان ها هستیم تا گوش کنید.

با همان سرعت وحشتناک از روی یک دست انداز پریدیم.

ناخواسته و وحشتزده جیغ بلندی کشیدم. به زحمت ماشین را کنترل کرد و ترمز زد. برگشت و نگران نگاهم کرد.

چشمه‌هایم از وحشت گرد شده بود و کمرم تیر کشید.

- حالتون خوبه خانم.

لبه‌هایم می لرزید. دوباره از لبم خون راه افتاده بود. فوراً جعبه دستمال را از جلو برداشت و جلوم گرفت حتی نمی

دانستم چه کار باید بکنم. خودش یک دستمال درآورد و به دستم داد.

- لبتون خون میاد پاکش کنید.

دستمال را گرفتم و روی لبم گذاشتم و فوراً رو از او برگرداندم. دلم نمی خواست گریه کنم.

برگشت و مشت پر غیضش را به فرمان کوبید.

- چرا اصرار دارید اینقدر هم من و هم خودتان را ناراحت کنید.

به زحمت بغضم را قورت دادم که گریه نکنم.

- ولی من این فرصت را از دست نمی دم می خوام حرف بزنم و خواهش می کنم گوش کنید.

دیگر به هیچ طریقی نمی توانستم شانه خالی کنم. سرسخت به بیرون نگاه می کردم. بعد از چند دقیقه با لحن

همیشگی و آرام شروع کرد.

- سال اول تحصیلم را در دانشگاه شیراز شروع کردم. مثل خود شما همه ی فکر و ذکرم درس بود. نمی خوام از

خودم تعریف کنم ولی می دانید که همینطور که پسرهای دخترهای سر به راه را بیشتر می پسندند دخترها هم اینطور

پسرهایی را می خواهند. متأسفانه من مثل شما خود دار نبودم چونکه نتوانستم در برابر حرکات و غمزه های نگار

مقاومت کنم. قبول کنید که یک پسر 19 ساله و خام خیلی زود تحت تاثیر قرار می گیرد و من مستثنی نبودم.

آن زمان نمی فهمیدم که اینها حرکات شیطان است که در آن دختر جلف تجلی کرده بود. صمیمانه برایش می مردم

در همان سن کم قول ازدواج و آینده ای با هم را برا یکدیگر رد و بدل می کردیم. به مادرم چیزی نگفته بودم او

برایم آرزوهای زیادی داشت و از همان سال اول مرا دکتر می خواند ولی مطمئناً درکم نمی کرد که عاشقی جوان

بودم و نگار دختر آرزوهایم بود. 6 ماه با هم دوست بودیم و بین بچه ها نامزد شناخته شده بودیم. البته او پرستاری

می خواند و ادعا می کرد که برایم می میرد و من تنها مرد زندگیش هستم.

حالا آرام نشسته بودم و به قصه ی او که نمی دانستم راست است یا دروغ گوش می دادم و او انگار با خودش حرف

می زد لابه لای صحبت هایش می فهماند که دوباره ی من خیلی چیزها می داند. ادامه داد.

- خوشبخت ترین در عین حال کورتترین عاشق بودم و فکر می کردم ادعاهای او هم مثل خودم حقیقی است تا اینکه...

کمی مکث کرد حالت صورتش با یادآوری خاطرات غضبناک شد.

- تا اینکه یکی از دوستان نزدیکم بعد از چند روز مقدمه چینی و نگرانی از من خواست کمی راجع به نگار تحقیق کنم بقدری جوان و خام و عاشق بودم که تصور کردم او یا به من حسودی می کند و یا به نگار علاقه دارد و قصدش این است که مرا کنار بزند. اول به حرف ها و ادعاهایش اهمیت ندادم ولی او دست بردار نبود می گفت مرا دوست دارد و نمی خواهد به علت سادگی گرفتار شوم. می گفت آمار نگار درآمده و او غیر از من با خیلی هاست و مرا فقط برای روپوش گذاشتن به کثافت کاری هایش می خواهد. قبول نکردم برایم مدرک آورد راضی نشدم می گفتم او یک آدم پست و رذل است و قصد تهمت زدن به دختر بی گناه را دارد. دوباره سه باره. عشق بدجوری کورم کرده بود تا اینکه شماره تلفن منزلشان را از خودم گرفت جلوی خودم با او تماس گرفت و بعد از کمی رل بازی کردن و حرفهای تحریک کننده و عاشقانه زدن به راحتی از او قرار ملاقات گرفت. دنیا با همه ی بزرگی اش بر سرم خراب شد ولی از رو نمی رفتم تا فردا و ساعت ملاقات می نشیند و به محض دیدن مزاحم شاره ای می کند و پلیس با پدر و برادرش از کمینگاه بیرون می آیند و به حساب مزاحم می رسند ولی آنطور که من فکر می کردم نشد با عذاب از شکستی که خورده بودم او را از دور دیدم با آرایشی غلیظ مثل همان آرایشی که با هم دیدیمش و بی صبرانه در انتظار دیدن ملاقات کننده ی غریبه اش بود.

سرش را تکان داد و پایین انداخت با لحن محزون و غمزده ای که در او سراغ نداشتم زمزمه کرد.

- چه حال بدی بود شما نمی توانید حتی فکرش را بکنید من چه کشیدم.

حالا نگاهش می کردم گفته هایش خاطراتم را با کامران زنده کرد. چه داستان آشنایی.

در دلم نالیدم. چرا فکر نمی کنم بر سر من هم آمده. امان از عشق های خام جوانی. همانطور تعریف می کرد.

- دوستم هر چه کرد نتوانست جلویم را بگیرد. از محلی که پنهان شده بودم بیرون آمدم و به طرفش رفتم. تا مرا دید دستپاچه شد و رنگش پرید. آنجا بود که شیطان را در چهره ی رنگ کرده اش دیدم. از شدت عصبانیت با همه ی قدرت سیلی محکمی به گوشش زدم طوری که به زمین افتاد. وقت از او پرسیدم که چرا این کار را با من کرد خنده ی شیطانی تحویل داد و گفت. من جوانم و خوشگل می خواهم از آنها استفاده کنم ولی مطمئن باش به خاطر این کارت تلفاتی می کنم. دیگر کمترین اهمیتی برایم نداشت دوستم مرا با خود از آنجا برد.

من از نگار جدا شدم و با فکر و دلی خسته او را از ذهنم بیرون انداختم و چسبیدم به درس. تا مدتها به خودم لعنت می کردم که از لطف و اعتماد مادرم سوء استفاده کرده بودم. دوران سختی را گذراندم و با تلاش زیاد خودم را به تهران انتقال دادم. سال بعد از همان دوست شیرازی ام شنیدم که نگار را به خاطر اعمال کثیفش از دانشگاه اخراج کرده اند. ان زمان و بعد از آن به تهدیدش اهمیت ندادم تا اینکه بعد از 5 سال او را با هم در باغ سعدی دیدم او به تهدیدش عمل کرد و اتفاقی که شاهدش بودید.

تا سرش را بالا گرفت و از آینه نگاهم کرد فوری سرم را پایین انداختم. نمی دانستم صورت اصلاح کرده ام را دیده یا نه بعد از چند دقیقه وقتی دوباره خودش را پیدا کرد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

تا یک ربع بعد را هر دو در سکوتی پر معنی و در حال خود طی کردیم. سرم را بالا نمی گرفتم تاریکی هم کمکم می کرد که آنطور بشود که می خواهم. با ملایمت گفت:

- اینها را که گفتم داستان نبود. حقیقتی صادقانه بود که برای تبرئه کردن خودم گفتم. از شما توقع دارم منصفانه قضاوت کنید و به خاطر گناه نکرده محکوم نکنید.
- آرام و سبک گوش می کردم. باز هم گفتم:
- از 5 سال پیش تا حالا من به هیچ خانمی فکر نکرده ام و چیزی نخواستہ ام ولی حالا از شما خواهش می کنم که باورم کنید. حتی یک ذره از حرفهایی را که زدم دروغ نبود.
- مغرورانه التماس می کرد. تنها مردی بود که توان مبارزه با او را نداشتم و لحنش تسلیم و خلع سلاح می کرد. روح و جسم آرامش گرفته و دیگر حالت گریه نداشتم. با اینکه یک شکست خورده ی محتاط بودم ولی چونکه داستانش شبیه به داستان خودم بود باورش کردم. شاید باز هم داشتم احساسی تصمیم می گرفتم و منطقی نبود ولی رام شدم. هر چه به خانه نزدیکتر می شدم سرعتش را کمتر می کرد. صدای تلفن همراه سکوت را شکست. آنرا از کیفم بیرون آوردم. از آینه نگاهم کرد. شماره گلنار افتاده بود. دو هفته پیش از نامزدش به عنوان هدیه تولد گرفته بود. تا گوشی را کنار گوشم گذاشتم صدای خنده های بلندش را شنیدم.
- الو بنفشه. شما کجا بود پس چرا نمی آید.
- باشه نزدیک خونه هستیم.
- خوش می گذره جوون.
- و بلند بلند خندید با این کارش روی اعصابم راه می رفت.
- صدایم را می شنوی بنفشه میای خونه ی ما.
- نه می رم خونه بعدا می بینمت.
- اینبار ریز خندید.
- رضا به هردوتون سلام می رسونه می گه ایشالله یک روز برای شما. ها ها ها راستی گفته باشم من بی گناهم.
- باشه می بینمت. کاری نداری خداحافظ.
- نه عزیز دلم. خداحافظ. منتظرتم.
- گوشی را در کیفم گذاشتم. متوجه بودم که تمام نگاهش از آینه به من است با لبخند گفت:
- سلامت باشید.
- یک لحظه با تعجب به آینه نگاه کردم و گیج پرسیدم:
- بله!
- گفتم سلامت باشید. حتما به من هم سلام رساندند مگه نه.
- زود نگاهم را گرفتم و جواب ندادم.
- تبریک می گم. تلفن همراه، قبولی کارشناسی ارشد.
- آهسته گفتم:
- ممنونم.
- شماره ی همراهتان را به من می دهید.
- موظبانه لبخند زد.
- ممکنه باز یک پروژه ی کاری مشترک نصیبمان بشود بتونم شما را راحت پیدا کنم بهتره.

- نخیل.

جلو کوچه رسیدیم گفت:

- باشه. راستی محل تحصیلتان کجاست.

خیلی بی ادبی بود جواب نمی دادم لااقل به پاس زحماتی که برایم کشیده بود. کوتاه اسم دانشگاه را گفتم. تا جلوخانه مرا برده بود. بدون اینکه نگاهش کنم فقط یک متشکرم خالی گفتم و پیاده شدم. دلم می خواست او زود برگردد و مرا با آن لباس رسمی نبیند ولی با من پیاده شد. جای شکرش باقی بود که تاریکی کوچه مانع از دیدن دقیق صورتم بود من هم تا حالا او را با لباس رسمی کت و شلوار و کروات ندیده بودم با اینکه به ظاهر اهمیت ندادم ولی دیدن هیکل برازنده اش در آن لباس دلم را زیرورو کرد. ظاهرا منتظر بود که من هم برای قبول شدنش تبریک بگویم ولی بعد از اینکه سرسختی و مقاومت را دید خودش گفت:

- من هم به پشتوانه دعای خیر شما قبول شدم.

شما لیاقت ادامه تحصیل را دارید پس باید بخونید. قول می دهید.

آه با وجود داغی بدنم باز هم کف دستهایم یخ بود و زبانم محکم داخل دهانم چسبیده بود.

خنده ای کوتاه سر داد و قبل از اینکه دوباره سوار شود گفت:

- باشه من قولم را گرفتم. همینکه دیگر عصبانی نیستید برایم کافیه. خداحافظ و به امید دیدار مجدد.

زمانی که سوار شد و دنده عقب گرفت و کمی فاصله سرم را بالا گرفتم. لبخندش را دیدم و دوباره ذوب شدم. تا اذان صبح با او و قصه اش و لبخند و نگاهش بودم. نمی توانستم که قبول کنم دروغ گفته. همه صحنه رویاروی با نگار را که مرور کردم یک لحظه از قصه اش چیز ساختگی پیدا نکردم. اصلا من مدتی با او کار کرده بودم و یک ذره از تهمت هایی که نگار به او نسبت داد را ندیدم پس امکان نداشت درست باشد. بعد از نماز صبح که با حالتی بیهوش روی تختم افتادم دیگر تقریبا مطمئن بودم که نمی توانم در برابرش مقاومت کنم.

تا دو روز گلناز هر چه تلفن زد به دیدنش نرفتم و عاقبت خودش روز سوم به خانه ما آمد. مامان برای خرید با هلیا رفته بود. من و بهنوش تنها بودیم. وقتی وارد شد به حالت قهر از او رو گرداندم. جلو در دستش را به حالت قسم خوردن بالا گرفت و گفت:

- به شرافتم قسم که من هیچ دخالتی نداشتم این نقشه را فلوداعه رضا طرح کرده بود و معین هم چشم بسته قبول کرده.

همانجا روی دو زانو نشست و التماس گونه ادامه داد:

- خواهش می کنم سرورم. گناه نکرده ام را ببخش.

بهنوش می خندید و من هم نمی توانستم بیشتر از آن خودم را کنترل کنم. گلناز وقتی خنده ام را دید بلند شد و به سرعت به طرفم دوید کنارم روی مبل نشست و دستانش را حلقه گردنم کرد. دستش را باز کردم و به حالت دعوا گفتم:

- پاشو خودت را لوس نکن. خنده ام را در می آوری و توی دلت می گی بنفشه خر شد.

چند تا ماچ آب دار از صورتم گرفت و قربان صدقه ام رفت. بهنوش معترضانه گفت:

- باز من دوروز نیامدم عقب موندم آره.

گلناز با خنده به من چشمکی زد و بعد روبه بهنوش کرد.

- خبر دارم بهنوش جان اون هم چه خبرهایی. من و رضا شب عروسی مان ثواب بزرگی کردیم و دو تا بچه کوچولو را که حدودا شش ماه می شد با هم قهر بودند آشتی دادیم.

بهنوش ذوق زده به طرف من برگشت.

- راستی بنفشه! پس چرا به من نگفتی.

مثلا خودم را بی خیال نشان دادم و شانه بالا انداختم.

- برای اینکه من هنوز هم نمی تونستم توجیهش رو قبول کنم.

گلناز التماس کرد.

- تورو خدا بگو چی گفت بنفشه جان. دلت میاد یک تازه عروس از شدت فضولی بمیره.

با شک توی چشمهایش زل زدم و پرسیدم:

- یعنی تو نمی دونی.

- نه به جون رضا جونم. مگه معین رو نمیشناسی چقدر تو داره. یک کلمه هم به رضا نگفته.

بهنوش گفت:

- بابا یه جوری حرف بزنی که من هم بفهمم. تعریف کنی ببینم چی شد.

گلناز به جای من با آب و تاب بیشتری قضیه ی کلک زدن به من و روبه رو شدنم با معین را برایش تعریف کرد و آخر سر اضافه کرد.

- تازه نمی دونی چونکه فهمیده بود بنفشه clo سفید دوست داره ماشینش رو عوض کرده و یکی از اونا خریده.

بهنوش حیرت زده به طرف من چرخید. از صورت پرسشگر او و تعریف های شلوغ گلناز خنده ام گرفت. بهنوش پرسید:

- خوب فهمیدی قضیه چی بود. اصلا گذاشتی حرف بزنی بی چاره.

ناچار داستانی را که برایم گفته بود البته نه به مفصلی خودش برایشان تعریف کردم. هر دو سکوت کرده بودند

عاقبت بهنوش گفت:

- تو چی. تونستی باورش کنی.

مردد شانه بالا انداختم. به جای من گلناز جواب داد:

- تو ندیدی بهنوش جان به خدا این پسره بقدری نجیب و آقااست که این وصله های ناجور آن هم از طرف دختری که من دیدم اصلا بهش نمی چسبه. رضا که وقتی این چرندسات را شنید نزدیک بود طفلکی ناکار بشه و اول جوونی دو تا شاخ دربیاره. اون می گه در مدت آشنایش با معین کوچکترین لغزشی از او ندیده.

بهنوش گفت:

- تو بدکاری کردی بنفشه که اینقدر بیچاره را اذیت کردی. شنونده باید عاقل باشه. اینبار قبول کن که از طرف یک دختر رو دست خوردی نه از طرف دکتر. از طرفی نمی خوام ناراحت کنم اما بگو ببینم اگه او زودتر از تو قضیه ی کامران را می فهمید توقع ندشاتی باورت کنه.

جوابی نداشتم بدهم. دلیل هایشان در آرامشم موثر بود. دوباره گفتم:

- موضوع او هم درست مثل خودت بوده یک عشق بچه گانه ولی از اون به بعد کاملاً تو رو شناخته. مطمئن باش که خاطرت را خیلی می خواد که شش ماه اذیتت را به جان خریده.

گلناز مظلومانه صورتش را تکان داد و پرسید:

- بنفشه جان راستش را بگو به غیر از اینها چیز دیگه ای نگفت.

تا به طرفش پریدم خودش را عقب کشید و داد زد:

- اصلاً به من چه.

و روبه بهنوش کرد.

- حتماً وقتی آشتی کرده اند خواستگاری هم کرده دیگه. این پرسیدن نداره مگه نه بهنوش جان.

بهنوش خندید و از من پرسید:

- جدی بنفشه. چی می گفت. تا اونجا هم پیش رفت؟

شرمنده جواب دادم:

- مثل همیشه پشت پرده. فقط مصرانه قول گرفت که درسم را بخوانم وقتی که جوابش را ندادم گفت که مطمئن شدم.

گلناز با شوق دست زد.

- خله. همه چیز خله. الهی قربون دکتر خودم بشم که نقشه هاش حرف نداره.

شاید از آن روزها فراموش کرده بودم. نمی دانم ولی احساس می کردم وارد شدن به این مقطع ذوق بیشتری در من ایجاد کرده. خوشبختانه باز هم با گلناز در یک دانشگاه تحصیل می کردیم ولی فقط در چند درس عمومی کلاسهای مشترک داشتیم.

همینکه کلاسهای کامپیوتر را با او نبودم حالا بهتر توانستم نبودنش را قبول کنم. برای شرکت در کلاسهای خودمان از هم جدا شدیم. کلاس اول سال تحصیلی هنوز تقریباً خلوت بود. روی صندلی خودم مستقر شدم و برای آشنایی با دختر های طرفینم سلام و احوالپرسی کرده و به هم معرفی شدیم. دقایقی بیشتر نگذشته بود که خانمی جوان وارد شد. همه با شنیدن باز شدن هر بار در ورودی بر می گشتند تا تازه وارد دیگری را ببینند. بعد از چند لحظه نگاه کردن به چهره رسمی خانم جوان دوباره همه به صحبت های معمولی و یا کاری که می کردند مشغول شدند.

من هنوز او را می دیدم. نگاهی به دانشجویان انداخت و بی هیچ حرفی به طرف میز مخصوص استاد رفت. کیفش را روی میز گذاشت و رو به دانشجویان ایستاد. دوباره توجهات به سمت او برگشته بود. بدون مقدمه خودش را معرفی کرد.

- نیکپور هستم. استاد میکروبیولوژی سلولی. از آشنایی با همگی شما خوشحالم.

همه با تعجب براندازش می کردند. خیلی جوان تر از آن بود که به عنوان استاد باشد و کارش تدریس باشد.

چند نفر جلو به احترامش حرکتی کردند و کسانی که عقب تر بودند فقط جابه جا شدند. به احترامش کامل ایستادم از آن دسته زن هایی بود که عاشقشان بودم و با جریزه و فعال بود. سن و سالش به بهنوش می خورد حتی کمی جوان تر. زیبایی معمولی و برانزده ای داشت و طبق معمول همه ی استادهای زن مانتو شلوار و مقنعه ای ساده پوشیده بود.

به من و اندک کسانی که ایستاده بودند باوقار سنگین لبخند زد و خواهش کرد بنشینیم. یکی از پسرهای لوده از پایین کلاس گفت:

– ببخشید خانم معلم. ما فکر کردیم کنار خودمان می نشینید. هنوز تازه جا باز کردیم.

همه زدند زیر خنده. خانم نیکپور در جواب خنده ی دانشجویان همان لبخند سنگین را تحویل داد و گفت:

– متأسفانه یا خوشبختانه جای من روبه روی شماست و محض آشنایی باید بگم از وقت تلف کردن و لودگی هم هیچ خوشم نمیداد. دوست ندارم سخت بگیرم و متقابلاً هم توقع همکاری و جدی گرفتن کلاس را دارم. همین جا ورود شما دانشجویان جدید را خیر مقدم می گویم و از همکاری پیشاپیشان متشکرم.

اگر جلب توجه نمی شد و بعدها برایم مشکل ساز نمی شد دوست داشتم بلند برایش دست بزنم ولی عقل مانع شد. فرصت بیشتری نداد و از همان جلسه درس را آغاز کرد. لذتی که از وجود خودش می بردم درسی را که می داد

برایم روشن تر و قابل درک تر می کرد طوری که گذشت دو ساعت از کلاسش را نفهمیدم.

ما بین کلاسها در کافی شاپ دانشگاه با گلناز قرار داشتیم. وقتمان کم بود. همان اندک وقت را هم از دست ندادم و با اشتیاق از استاد جوان و لاقم برایش تعریف کردم بعد از گفته های هیجان زده ام با خونسردی گفت:

– طبیعیه که اینقدر ازش خوشت اومده اخه جفت خودته.

کلاسهای گلناز دو ساعت زودتر از من تمام می شد و طبیعتاً همسرش سر ساعت به دنبالش می آمد. تنهایی به خانه برگشتم و شب که همه جمع بودند برای آنها هم از استاد مورد علاقه ام تعریف کردم.

بهزاد گفت:

– از همین الان شرط می بندم که چند سال دیگه جای او نشسته ای فقط دعا کن تا آن موقع کمی بزرگتر شده باشی.

شکیبا روی زانویم نشسته بود دستهایم را از دو طرف حلقه کردم و تهدید گونه گفتم:

– می خوام به خاطر توهین بزرگی که کردی گروگانیت را خفه کنم.

خونسرد لبخند پیروزمند زد.

– مال خودت هر بلایی می خوام به سرش بیار. اختیارش با خودت.

همه خندیدند. شکیبا را به خودم فشردم و بوسیدمش و با خط و نشان به پدرش گفتم:

– یکی طلب ما.

– روزها طبق روال عادی می گذشتند و حسابی درگیر درس های فشرده و سخت این مقطع شده بودم و بیشتر برای هفته ای یک جلسه خانم نیکپور مشتاق بودم.

کم کم دانشجویان به وجودش عادت کرده بودند و فکر می کنم کلاسش برای همه شیرین شده بود. با وجود جدیت کلاس خشکی نداشت. زمان جدی بودن جدی بود و زمانی که شوخی پیش می آمد با همه پا بود.

وقتی درس می داد طوری همه را زیر نظر می گرفت که کسی جرعت نمی کرد به هر دلیلی جو جدی و آرام کلاس را به هم بزند. در گفتار و رفتارش ملاحظت و وقاری جوج می زد که ناخودآگاه ذهن مخاطبش را از مسائل کم اهمیت دور می کرد و معطوف درس می کرد.

کلاس های درس های عمومی را به یاد گذشته با گلناز کنار هم می نشستیم و همیشه موقع بیرون آمدن سرم را به کسی مخصوصا خانم نیکپور را پیدا می کردم به سوال پرسیدن از او می گذراندم که گلناز برود و به من برای رفتن با رضا اصرار نکند.

طوری شده بود که چهره ی درس خوان من هم کاملا برای خانم نیکپور شناخته شده بود تا به طرفش می رفتم می دانست که باید به چند سوال مهم من جواب بدهد. همیشه با لبخند پذیرایم بود و ادعا می کرد که نه تنها از این همه سماجت خسته نمی شود که بسیار هم لذت می برد و تاکیدش این بود که مرا چند سال گذشته ی خودش می بیند. یک روز که گلناز قبل از من دانشگاه را ترک کرد نیم ساعت بعد از اینکه به خانه رسیدم با من تماس گرفت. گوشی را که برداشتم بعد از سلام و علیکی دستپاچه و خندان پرسید:

- چه خبر قربونت برم.

با بی خبری و متعجب پرسیدم:

- حالت خوبه خانم. ما فقط یک ساعته که از هم جدا شدیم. توی این یک ساعت چه خبری ممکنه داشته باشم.

- خودت را به کوچه علی چپ نزن بنفشه جان.

بیشتر تعجب کردم.

- راجع به چی صحبت می کنی. خواب دیدی.

انگار پی برد که هیچ خبر قابل عرضی ندارم.

- یعنی می خوای بگی که با معین نیامدی.

حالا نوبت به من بود که جا بخورم. از آخرین دیدارمان یک ماه می گذشت و دیگر همدیگر را ندیده بودیم. پرسیدم:

- برای چی اینو می گی.

- مگه معین منتظر تو نبود. مگه ماشین خوشگل و تابلوش رو ندیدی.

- نه من ندیدمش.

- حتما باز با خانم نیکپور بیرون اومدی آره.

- راستش را بخواهی آره وقتی او سوار ماشین شوهرش شد من هم سوار تاکسی شدم و یک راست اومدم خونه.

با لحن جدی گفت:

- خاک بر سر درس خونت کنند که به غیر از کتاب و خانم نیکپور هیچی دیگه نمی بینی. اون بی چاره را هم آنقدر

با اخلاق سگی ات ترساندی که فقط به از دور دیدنت قانع.

- جدی می گی گلناز.

- پس چی. حالم را بد کردی عوضی دیگه حوصله ی شوخی هم ندارم. من و رضا جونم را بگو که چقدر خوشحال شدیم.

وقتی گوشی را قطع کرد بی اختیار لبخند زدم. اعتراف می کنم که هر روز به او فکر می کردم ولی نه آنقدر که با

درس هایم تداخل پیدا کند ولی از اینکه او دورادور مشتاق دیدنم بود بدم نیامد. هنوز هم از فکر کردن جدی درباره

اش می ترسیدم.

تقریباً اواخر ترم یک بود. جمعه همگی منزل بهزاد نهار دعوت بودیم و بعد از ظهر که می خواستیم با مامان و آقاجون به خانه برگردیم برف ریزی از ظهر شروع به باریدن کرده بود. دوقلوها به من چسبیدند و اصرار کردند امشب را آنجا بمانم. نتوانستم در برابرشان مقاومت کنم بهزاد هم گفت اگر درس ندارم بمانم تا صبح خودش مرا در مسیرش به دانشگاه برساند. خودم هم دوست داشتم آن شب کنارشان بمانم.

فردا صبح زودتر با بهزاد بیرون آمدم خیابانها سر بود و باید آهسته تر رانندگی می کرد. اول به خانه رفتیم وسایلم را برداشتم و به راه افتادیم. تا رسیدن کمی طول کشید.

همزمان با رسیدن ما خانم نیکپور هم از ماشین شوهرش پیاده شد. با شور و هیجان او را به بهزاد نشان دادم.

– بهزاد بین اون خانم نیکپوره. می بینی چقدر جوانه.

همسر خانم نیکپور او را پیاده کرد و به راه افتاد. خانم نیکپور با همان کیف بزرگ همیشگی اش به طرف در ورودی دانشگاه می رفت. من که تازه پیاده شده بودم و قبل از اینکه با بهزاد خداحافظی کنم ناگهان صدای سرعت زیاد موتور و پشت سر جیغ بلندی شنیدم. تا برگشتم خانم نیکپور را دیدم که کنار خیابان افتاده و به طرف یک موتوری که کیف خانم نیکپور در دستش بود اشاره و داد و بیداد می کند. هنوز گیج و محو تماشای خانم نیکپور بودم که بهزاد با سرعت به طرفی که موتوری می رفت به راه افتاد. تازه به خودم آمدم و با عده ای دیگر به طرف خانم نیکپور دویدیم او را از روی زمین بلند کردیم. هنوز از اتفاقی که برایش افتاده بود حیرت زده بودولی وقتی چهره ی آشنای مرا دید به شانه ام تکیه داد و اشکش سرازیر شد.

– همه مدارک دانشگاه و بانکی ام داخل کیف است. همه ی مدارک مهم.

من دلداری اش می دادم و دختر های دیگر به دست و پایش دست می کشیدند که از سالم بودنش مطمئن شوند.

برعکس جبروتی که همیشه نشان می داد به قدری شوکه شده بود که نمی توانست گریه اش را کنترل کند. با دستمال اشکش را می گرفت که گفتم برادرم خیلی رود دست به کار شده باید امیدوار باشیم.

با دختر های دیگر زیر بازوهایش را گرفتیم و حرکتش دادیم و به زحمت به خاطر پای بی حسش او را تا اتاق نگهبانی رساندیم وقتی نشست فوراً برایش کمی آب قند درست کردم و کمکش کردم کمی بخورد. با نگرانی نگاهش به بیرون بود و هر دم می پرسید:

– یعنی می گی برادرت می تونه بگیردشون.

نیم ساعت گذشت که بهزاد با ماشینش جلو دانشگاه متوقف شد وقتی پیاده می شد به دست های خالی اش نگاه کردیم و پژمردیم. از نگهبانی بیرون آمدم که مرا ببیند. با دیدنم به طرفم آمد. با اینکه می دانستم به نتیجه نرسیده باز هم پرسیدم:

– نتونستی پیداشون کنی بهزاد.

با لبخندی پر امید پرسید:

– خانم دکتر کجاست.

اشاره به دفتر نگهبانی کردم و پشت سرش وارد شدم. بعد از سلام کوتاه به دکتر گفتم:

– خیلی شانس آوردید خانم به خاطر سر بودن خیابان ها و سرعت زیاد دوتا خیابان آن طرف تر سر خوردند و افتادن خدا را شکر آنجا هم جلو یک اداره بود و شلوغ. مردم ریختند سرشان و گرفتندشان.

دکتر با ناباوری پرسید:

- یعنی پیدا شد.

- بله خانم همانجا پلیس هم رسید ولی هر چه اصرار کردند کیف را تحویل من ندادند گفتند خود صاحب کیف باید بیاید کلانتری و با دادن مشخصات آنرا تحویل بگیرد.

و یک برگه کوچک به طرفش گرفت.

- این هم آدرس کلانتری. تا ساعت 2 حتما برای تحویل بروید.

خانم نیکپور که از خوشحالی بی حال شده بود سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و آهسته گفت:

- آقا نمی دونم با چه زبانی از شما تشکر کنم. آخه امروز قصد رفتن به بانک را داشتم و تمام مدارکم را داخل کیف گذاشته بودم.

بهزاد با شرمندگی جواب داد:

- خواهش می کنم خانم وظیفه بود. خواهرم خیلی به شما ارادت دارند و همیشه تعریف شما میان جمع خانوادگی ماست.

خانم نیکپور با محبت نگاهم کرد:

- آخه خودش گله.

بهزاد نگاهی به سرتا پای گلی و وضع نامساعد خانم نیکپور انداخت و گفت:

- با این وضع و حال نامساعدی که شما دارید فکر نمی کنم بتوانید در کلاس حاضر شوید اگر موافق باشید شما را با بنفشه به منزلتان می رسانم.

- بله نمی توانم کار کنم به منزل برمی گردم ولی مزاحم شما و بنفشه جان نمی شوم.

بهزاد در حال بیرون رفتن گفت:

- امروز مطمئنا آژانس کم است تشریف بیارید مزاحم نیستید.

اشاره به من کرد و خودش جلوتر رفت. دوباره کمک کردم با هم بیرون آمديم و سوار ماشین بهزاد شدیم کنارش روی صندلی عقب نشستیم و به راه افتادیم. خانم نیکپور دوباره تشکر کرد.

- خدا خیرتون بده آقای رضایی اگر شما آن موقع نبودید معلوم نبود کیف من الان کجا بود. به غیر از اون باز هم مزاحمتون شدم.

بهزاد لبخند زد.

- نه خانم کاری نکردم. قسمت بود که بنفشه دیشب منزل ما ماندگار بشه و صبح مجبور بشم برسونمش برای کار هم که کمی دیر شده ولی این نیم ساعت هم روی آن هیچ اتفاق مهمی نمی افتد.

بهزاد ما را جلوی منزل خانم نیکپور پیاده کرد و رفت. کلیدش را گرفتم و در را برایش باز کردم. به زحمت دستش را از نرده ها گرفت و پله ها را طی کرد. در آپارتمان را هم باز کردم اول او وارد شد و بعد من پشت سرش.

با اینکه جلوی در خیلی اصرار کرد من به دانشگاه برگردم دلم طاقت نیاورد با آن وضع تنهائیش بگذارم وقتی برای گرفتن خستگی روی مبل نشست اجازه گرفتم و به آشپزخانه رفتم. زیر کتری را روشن کردم و چای دم کردم بعد از آن کمکش کردم تا لباسهایش را در بیاورد و گفتم که بهتر است تا چای حاضر می شود با آب گرم دوش بگیرد تا استخوان های یخ زده اش گرم شود.

با رفتن او تازه به اطراف نگاه کردم. یک آپارتمان نقلی ولی خیلی شیک و مجهز و تمیز بود. با تعجب دیدم چند جا روی دیوار چهره ی قاب گرفته ی کودکی زیبا را زده بودند. اصلا فکر نمی کردم که بچه هم داشته باشد یعنی امکان نداشت با داشتن یک بچه به این مرحله از پیشرفت هم رسیده باشد.

از حمام که بیرون آمد خیلی راحت تر راه می رفت. به قول معروف استخوانهایش نرم شده بود با تعارف می خواست خودش برود چای بریزد ولی اجازه ندادم او را به روی مبل کنار شومینه نشاند و از اتاقی که نشانم داد برایش پتو آوردم.

وقتی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمدم به تصویرها اشاره کردم و پرسیدم:

- ببخشید فضولی می کنم خانم. مگه شما بچه هم دارید.

خندید.

- چطور مگه. فکر کردی من نازا هستم.

- نه منظورم این نبود. راستش بهتون نمیاد با این سن کم و مسلما وقت زیادی که برای درس خواندن صرف می کرده اید بچه هم بزرگ کرده باشید.

در حال نوشیدن چای با لذت به چهره ی زیبای کودکش نگاه کرد و گفت:

- آراین عشق مشترک من و محمد.

- چند سالشه. الان کجاست.

- شش سالشه امسال می ره کلاس اول.

بیشتر تعجب کردم.

- مگه شما چند سالتونه.

- 29 سال.

- چند سالگی ازدواج کرده اید.

- 20 سالگی.

- باورم نمی شه خانم پس شما چطوری درس خوندید و به اینجا رسیدید.

- به لطف خدا. از آنجا که خدا دوست داشت همسری نصیبم کرد که درک بالایی داشت. البته طفلکی محمد هم 25

سالش بود و هر دو به اجبار خانواده هایمان که سنتی بودند و عقیده داشتند نباید دختر پسر سنشان بالا برود ازدواج

کردیم او تازه مدرک کارشناسی را گرفته بود و از سربازی برگشته بود من هم تازه ترم چهارم دانشگاه بودم. با

موافقت هم و علاقه ای که به درس خوندن داشتیم تصمیم گرفتیم که پشت همدیگر را بگیریم. دو سال بعد باز به

اصرار و ناراحتی خانواده ها مجبور شدیم بچه بیاوریم و خدا رو شکر آراین بچه ساکتی بود و نه تنها اذیتمون نمی کرد

بلکه شیرینی و امید بیشتری برایمان بوجود آورد. این بود قضیه درس خواندن ما و حالا هر وقت تو را می بینم که به

دور از وقت هدر کنی و مسخره گی دنبالمی که بیشتر استفاده ببری گذشته ی خودم را می بینم و خوشحال می شوم.

- همسرتون چی ایشون چه مدرکی دارند.

- محمد دکترای روانشناسی داره. هم مطب داره و هم چند ساعت در هفته در دانشگاه تدریس می کنه.

لذت بردم و آرزو کردم من هم روزی بتوانم به درجه ای که او رسیده برسم. سرو صدای تلفن همراهم را از داخل

کیفم شنیدم شماره گلناز بود.

- کجایی بنفشه. توی کلاست نبودی.

خندیدم و به خانم دکتر نگاه کردم.

- خونه خانم نیکپور.

می توانستم چشمهای گرد شده از تعجبش را تصور کنم.

- اونجا چی کار می کنی. دانشگاه کم دنبالش بودی که حالا رفتی خونش. تو دست از سر اون بدبخت بر نمی داری.

- قیه اش مفصله بینمت برات تعریف می کنم. فعلا که خدا خواست و الان دارم از محضرش استفاده می برم و از صحبت های شیرینش لذت.

خانم دکتر با محبت به رویم لبخند زد. با گلناز خداحافظی کردم و قرار کلاس 2 تا 4 را که با هم بودیم گذاشتیم بعد از قطع گوشی به خانم دکتر گفتم:

- دوست صمیمی ام بود. از اول دبیرستان تا حالا با هم هستیم . امروز پیدام نکرده بود نگران بود.

بعد برایش گفتم که شما تقریباً همسن خواهرم هستید و از همان جلسه اول عاشقتان شده ام. صمیمانه تشکر کرد.

حالش بهتر شده بود. به همسرش تلفن زد و مختصر جریان را برایش گفت و از او خواست که ظهر زودتر برگردد که برای گرفتن کیفش به کلانتری بروند. قبل از رفتن شماره تلفن همراهم را گرفت.

ظهر که گلناز را دیدم بعد از کلاس به چه شوقی از خانم نیکپور و اتفاقی که برایش افتاد و آشنایی بیشترم با او برایش گفتم جلو در دوباره به خاطر سردی هوا اصرار کرد قبول نکردم مزاحمان شوم می دانست که قانع نمی شوم. وقتی سوار ماشین رضا شد با ناراحتی برایم دست تکان داد و به راه افتادند.

تازه به این طرف خیابان آمدم و منتظر تاکسی شدم. ناگهان clo سفید معین جلوم متوقف شد. مثل همیشه از دیدن ناگهانی اش جا خوردم و از دیدنش دستپاچه شدم. شیشه الکترونیکی سمت مرا پایین کشید و خم شد.

- بفرمایید خانم رضایی.

و خودش در جلو را باز کرد. با سردرگمی مانده بودم. می دانستم چشمهای زیادی به طرف ماست. از طرفی دلم برایش تنگ شده بود و از طرفی مردد بودم که کارم درست است یا نه. دوباره گفتم:

- هنوز از من دلخوری که سوار نمی شید.

دلم می خواست به او می فهماندم که دیگه هیچ دلخوری بینمان نیست ولی باز هم چند لحظه ای مکث کردم سپس در جلو را بستم در عقب را باز کردم و نشستم و سلام کردم.

با لبخند از عکس العمل من جواب سلامم را مثل همیشه گرم و کوتاه گفت:

- معمولاً کسی که راننده شخصی داره عقب میشینه خانم.

توی دلم گفتم همان یک دفعه که جلو نشستم برای یک عمرم بسه. گفتم:

- ببخشید شما مسلماً راننده ی شخصی من نیستید ولی من اینطوری راحت ترم. حالا هم نباید مزاحم می شدم که شدم.

- شما هم مسلماً مزاحم من نیستید ولی خیلی محتاطید.

- اینطوری بهتره.

باز هم لبخند زد.

- باشه هر طور راحتید همینکه نشستید حالا جلو یا عقب خودش خیلی مهمه.
- یک جوری می خواست خوشحالی اش را ابراز کند ولی یا غرورش اجازه نمی داد و یا به قول گلناز از من حساب می برد. توی صندلی گرم و نرم، آن هم با اتومبیل مورد علاقه ام، مهم تر از همه او هم در کنار آن هوای سرد، لذت خاص خودش را داشت. تلفن همراهم زنگ زد. برعکس آنچه که نمی خواستم باز هم جلوی او اتفاق افتاد. گوش را درآوردم و به شماره غریبه اش نگاه کردم. چه کسی ممکن بود باشد.
- الو بفرمایید.
- الو سلام بنفشه جان. من نرگسم نرگس نیکپور.
- با خوشحالی گفتم:
- سلام استاد. حالتون چطوره. بهتر شدید.
- از آینه نگاهم می کرد.
- ممنونم خیلی بهترم عزیزم. می خواستم آدرس بگیرم و اگر برادرتون وقت داشته باشه امشب با محمد برای تشکر خدمتتان برسیم.
- خیلی خوشحالم می کنید. مطمئنم بهزاد وقت داره ولی اگر برنامه ای از پیش تعیین شده داشتند با همین شماره ای که افتاده به شما اطلاع می دم.
- آدرس دقیق منزل بهزاد را دادم و خداحافظی کردم.
- بعد از چند لحظه پرسید:
- ظاهرا امشب آقا بهزاد مهمان دارند.
- با چند جمله کوتاه اتفاقی را که افتاده بود و قضیه ی مهمانی شب را برایش گفتم. دوباره پرسید:
- با درس های مشکل این مقطع چه می کنید. تونستید کنار بیاید.
- واقعا مشکل. هیچ فکر نمی کردم که به این سختی باشه. ولی هر طور شده می گذرانم. خصوصا با همین خانم استاد نیکپور صمیمی شده ام و کمکم می کند.
- دکتر نیکپور که خیلی هم جوان هستند می فرمایید.
- بله.
- می شناسم هم خودشان و هم همسرشان را افراد متشخص و خوبی هستند.
- و اضافه کرد.
- تقریبا اواخر ترم پنجم من و اواخر تحصیل ایشان در دانشگاهی بود که من درس می خواندم.
- از جلو دانشگاهی گذشتیم که سال گذشته همین موقع در آنجا کار می کردیم. نگاهی به آن طرف انداخت و گفت:
- یادتون میاد. پارسال همین موقع از سال بود. چه زود یک سال گذشت.
- تبسم جالبی کرد.
- خاطرات جالبی را در اینجا گذرانیدم.
- جوابی ندادم. بعد از چند دقیقه دوباره به حرف امد.
- راستش....راستش خانم رضایی.

دلم فرو ریخت. چه می خواست بگوید. چه غلطی کردم سوار ماشینش شدم. انگار خودش هم روی حرف زدن نداشت.

با چند لحظه تاخیر ادامه داد.

– راستش می خواستم از تون تشکر کنم.

یک کمی دلم آرام گرفت فقط پرسیدم:

– بابت چه چیزی.

نگاهش را از آینه به من دوخت با وجود گرمی داخل اتومبیل لرزیدم.

– به خاطر اینکه باورم کردید.

سرم را پایین انداختم. بهتر بود چیزی نمی گفتم. دلم برایش سوخت. چقدر دلهره از سر گذرانده تا من باهاش آشتی کنم.

اینقدر عاقل بود که توقع جواب دادن از طرفم نداشت چونکه پرسید:

– سرتان را که درد نمی آورم اینقدر حرف می زنم.

باز مسخ شده بودم. با حرکت ضعیف سر گفتم نه. با همان لبخندهای سنگین و از آینه هر دم مرا می دید ادامه داد و گفت:

– می دانید وقتی برای اولین بار بعد از اتفاق بد پارک سعدی شما را با تغییر چهره دیدم فکر کردم همه چیز تمام شده و شما از روی ناراحتی هم که شده مثل دوستان قوی را که به خودتان داده اید فراموش کرده اید. ولی بعد که فهمیدم اشتباه کرده ام به این نتیجه رسیدم که عاقل تر از آن هستید که من تصور می کردم و به خودم امیدوار شدم. وای خدای من منظورش اصلاح صورتم بود که من احمق فکر می کردم او نفهمیده. امروز که دیدمش به کلی این قضیه را فراموش کرده بودم. از شدت خجالت سرم را تا آخرین درجه ممکن پایین انداختم و با دستمال عرق پیشانی ام را گرفتم. کی فهمیده بود. دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد یا لااقل زودتر به خانه برسم که یاد شهریار افتادم. هر وقت بهزاد آرام رانندگی می کرد او عصبانی می شد و با اعتراض می گفت:

– بابا می خوام با مورچه مسابقه بدم.

از تصور مسابقه دادن معین با مورچه خنده ام گرفت. دستمال را جلوی دهانم گذاشتم که متوجه نشود.

با احتیاط تمام در میان جملات د کلمات میان پرانتز قصد نزدیکی بیشتر داشت.

– مرا ببخشید انگار با صحبت هایم باز ناراحتتان کردم. به نظرم محبوب تر از آن هستید که تحمل شنیدن چرندیات مرا داشته باشید

به زحمت لب باز کردم.

– نه...نه.

– چرا بگذریم. به هر حال من بیشتر از شما با آدم ها برخورد داشته ام و به قول قدیمی ها چند تا پیرهن بیشتر از شما پاره کرده ام.

نزدیک خانه بودیم. در ادامه صحبت هایش گفت:

– دوست داشتم مزاحمتون بشم و تشکر کنم ولی راستش روی این کار را نداشتم حالا خوشحالم که خدا این قدرت را به من داد.

همه توان از دست رفته ام را جمع کردم و گفتم:

- نه خواهش می کنم. من مزاحم شما شدم.

اینبار رک تر و صمیمی تر لبخند زد.

- مطمئن باشید شما هیچ وقت مزاحم من نیستید.

ناگهان با دیدن ماشین بهزاد که درست همزمان با ما و رودر روی معین جلو کوچه پارک کرد قلبم نه از ترس که از خجالت آب شد. معین اهسته و به شوخی ترمز دستی را کشید و زمزمه کرد:

- حالا بیا و درستش کن. یک برادر متعصب ایرانی.

و با لبخند پیاده شد. بهزاد هم پیاده شد و به طرف هم راه افتادند. نفهمیدم چطور از ماشین بیرون آمدم و در همان حال خدا را شکر کردم که جلو ننشسته بودم. بهزاد با خوشرویی با معین برخورد کرد و جواب سلام مرا داد.

بهزاد گفت:

- زحمت کشیدی دکتر.

- خواهش می کنم. مسیرم از آن طرف می گذشت که دیدم خانم رضایی منتظر تاکسی هستند.

- دستت درد نکنه خیلی لطف کردی.

- قابل نداشت.

با بهزاد دست دادو با نظری کوتاه به طرف من خداحافظی کرد و به ماشینش برگشت. کنار بهزاد ایستاده بودم وقتی معین دور شد بهزاد با دو انگشت لب گل انداخته ام را کشید و خندید:

- شیرین می زنی کوچولو.

با لکنت و دستپاچه گفتم:

- م دونی هوا سرد بود وقتی برام نگه داشت دیدم زشته که سوار نشم.

زیر بازویم را گرفت و به طرف خانه به راه افتادیم. غیر از آنچه انتظار داشتم خندید.

- هم خودت و هم طرفت آنقدر عاقل هستید که جای نگرانی نمی گذارید کوچولو.

آنقدر شرمنده بودم که نمی توانستم به خاطر کوچولو گفتن سر به سرش بگذارم. به یاد استاد نیکپور برای پیچاندن بحث با خوشحالی گفتم:

- راستی بهزاد همین الان دکتر نیکپور به من تلفن زد. آدرس خونه شما را گرفت و می خواست امشب با شوهرش بیاد خونتون برای تشکر.

- اِ چه خوب.

با اشتیاق گفتم:

- داداش بیا برات بگم چه چیزهای جالبی از دکتر نیکپور فهمیدم.

در خانه را با کلیدش باز کرد و صبر کرد من وارد شوم.

- آره آره به این بهانه بحث عوض می شه و از دکتر حکمت میایم بیرون.

با مشت کم توانم به بازویش کوبیدم.

- تو هم خیلی بدجنسی بهزاد.

بازویش را گرفت و خندید.

– باشه بحث دکتر نیکپور بهتر هم هست. حالا زود باش آماده شو بریم که برام کار درست کردی. با هم دیگه میوه و شیرینی بگیریم ببریم خونه.

هم بهزاد و هم ریحانه از دکتر نیکپور خوششان آمد و متقابلاً مهمانها هم از این مهمانی لذت بردند دکتر زمانی که آمد یک سبد بزرگ و زیبایی گل بعنوان قدردانی همزاهشان آورده بود. از دیدن دکتر زمانی بیشتر تعجب کردم او هم خیلی جوان بود و سنش 35 سال بیشتر نشان نمی داد.

پسر زیبایشان آراین اول خیلی کم رو بود ولی چیزی نگذشت که با بچه ها دوست شد و برای بازی به اتاقشان رفت. آن شب خیلی بیشتر با آنها آشنا شدیم. هر دو مشهدی بودند و در این شهر غریب و خیلی اظهار خوشحالی کردند که این اتفاق باعث شده که با ما آشنا شوند. به همین خاطر بهزاد از آنها برای جمعه که همگی منزل ما بودند دعوت کرد دکتر نیکپور با خوشنودی پذیرفت. البته دکتر زمانی هم حرفی نداشت ولی تعارف می کرد که مزاحم نشوند. بهزاد به او اطمینان داد که مزاحم نیستند و دیگر اعضای خانواده هم از آشنایی با آنها خوشحال می شوند. اینطور بود که با دکتر نیکپور صمیمی تر شدم و وقتی برمی گشتند مرا به خانه رساندند.

آخر شب، روی تختم افتادم و یاد معین کردم.

عشق پاکمان با معین را با عشق پر از ریای کامران مقایسه می کردم. تفاوت خیلی بود. آن موقع یک دختر و پسر نوجوان با دو عقل ناقص پرشور و بی هدف، بدون در نظر گرفتن عواقب آینده و اضطراب از دیده شدن و عاقبت هیچ و فنا ولی حالا، عقلمان به اندازه ای از رشد رسیده بود که تقریباً خوب را از بد تشخیص بدهیم. آینده با همه زیبایی به رویمان باز بود. هدفمان مشخص بود و ترسی نداشتیم. حالا بهنوش خبر داشت و در خیلی از مواقع راهنمایم بود و وقتی با معین با معین بودم از دیدن برادرم نترسیدم. آنها هم تاییدم می کردند به من اعتماد داشتند. دیگر چه می خواستم.

کاش یک دختر نوجوان قبل از دیر شدن و از دست رفتن، چشمهایش را باز کند و بهتر ببیند. برای خودش ارزش قائل شود و با سراب عاشقی غرق نشود.

روز بعد دانشگاه با گلناز رفتیم. دو دل بودم که ملاقاتم با معین را برایش بگویم یا نه. قصدم پنهان کردن نبود بسکه بعد از فهمیدن سر به سرم می گذاشت ولی طبق معمول نتوانستم و دستم رو شد. وارد راهرو ساختما دانشگاه که شدم با یک عده از دوستان مشترک من و گلناز رو در رو شدیم. سلامان میان زمین و آسمان بود که سحر روبه من کرد و با کنایه گفت:

– فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه. از تو یکی دیگه توقع نمی رفت.

گلناز به پشتیبانی از من گفت:

– باز چی شده. دیواری از دیوار بنفشه کوتاه تر پیدا نکردی پیری تو باغش. سحر با مسخرگی خندید.

– خوابی گلناز جان فعلاً که این دوست آب زیر کاهت می پره توی باغهای خوش آب و هوا. منیژه گفت:

– ولی حالی داد. چشمهای پسرهایی که روی سر بنفشه خانم قسم می خوردند چهارتا شده بود. گلناز معترض پرسید:

- درست بگید بینم چی شده.

سحر گفت:

- یعنی تو از clo سفید خبری نداری آره.

گلناز برگشت نگاهم کرد. یکی از ابروهاش را بالا انداخت. نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. یکی از آن خط و نشان های مخفی اش را نشانم داد و در عین حال آبروداری کرد.

- clo پسر عمویت را می گویند بنفشه جان.

جواب دادم:

- آره. دیروز معین مرا دید و سوار کرد. همین باعث شده ذهن ها منحرف بشه.

روبه بچه ها کرد و لبخندی پر تمسخر زد.

- دیدید اشتباه کردید و بیخودی برای این بیچاره می خواستید عباي سروایی بدوزید. طرف نامزد داره.

سحر با کلافگی مشت بسته ای به کف آن یکی دستش کوبید و گفت:

- آه گفتیم یک سوژه ی جدید پیدا کردیم حیف شد. لااقل استاد فرهنگدی می فهمید خوب بود.

با غرولند از ما دور شدند. گلناز چند لحظه دست به کمر و خیره نگاهم کرد. هنوز می خندیدم. انگشتش را جلوی صورتم تکان داد.

- مارمولک موزی فکر کردی یواش ییای یواش بری خبراش به من نمی رسه آره. آن هم با clo سفید تابلو.

قهرگونه به راه افتاد برای توجیه به دنبالش دویدم.

- الهی قربونت برم. برات توضیح می دم.

دستش را تکان داد.

- هیچی نمونده بین ما.

بازویش را گرفتم. هنوز می خندیدم عاقبت خندید. گفتم:

- آخه بس که خودت و شوهرت اذیتم می کنید.

- حالا که اینطور شد آبروت را می برم. من و رضا رو بگو خوشحال میشیم. پنهون می کنی آره.

- آگه می خواستی ببری همین حالا برده بودی فدات شم.

- حالا مثلا موش و گربه بازی می کنید که چی بشه. چند وقته که کشیک می ده آخرش دل به دریا زد یا نه.

- نه بابا می خواست بدونه باهاش آشتی کردم یا نه. بعدش هم تشکر کرد که باورش کردم.

خاک بر سر جفتتون. آخه شما کی می خواید از این حالت نامزد مخفی دریابید.

از لقی که داد دوباره خنده ام گرفت.

- این دفعه یه ذره نزدیک تر شده بود و توی پراتنز می خواست بفهمونه که به خاطر درسم صبر کرده. راستی....

قیافه ای غمزده به خودم گرفتم:

- نمی دونم کی فهمیده بود اصلاح کردم.

گلناز گفت:

- مگه بهت نگفتم. همون شب عروسی ما که رضا رفته بود سوئیچ را برات بگیره معین با ناراحتی بهش گفته. کوتاه بیا رضا جان فکر می کنم دیگه دیر شده. طرف ازدواج کرده. رضا که فهمیده بود دردش چیه بهش گفته بود تو عقب افتاده ای اون هم به خاطر اینکه خواهر نداری اون بی چاره چی کار کنه که تو نمی دونی دختر های این دوره و زمونه مثل قدیم زود ازدواج نمی کنند که بذارند برای شب عروسی از زیر ابر در بیان. حالا دیگه صبر و حیا از بین دخترها جمع شده و قبل از عروسی قال قضیه را می کنند و تمام. رضا می گفت قیافه ی ننه مردش همچین باز شده که بیا و بین فوری سوئیچ را تقدیمت کرده. عاشق بدبخت نمی دونم چطوری از دور صورت تو رو تشخیص داده.

- من احمق را بگو که فکر می کردم نفهمیده.

با بی خیالی گفت:

- وای چقدر سخت می گیری. بالاخره چی می تونستی نقاب بزنی. تو که ناراحت می شدی غلط کردی همچین کاری کردی خوب دیدی که دروغات رو می شه بقیه اش را بگو.

- به خدا دیگه هیچی. راستی.

با ناراحتی سر تکان دادم.

- بهزاد جلوی کوچه ما رو با هم دید. از خجالت آب شدم.

آخیش طفلکی خجالتی. بیچاره سرت را زیر برف کردی فکر می کنی کسی نمی بینه تو رو. بهت قول می دم از اول فهمیده بود. خصوصا اون روز برگشت از شیراز توی فرودگاه. خوب چه عکس العملی نشان داد.

- هیچی کلی سر به سرم گذاشت و خندید.

- هه هه پس دیگه تمومه. راستی قضیه استاد فرهمند چیه دیگه. باز قایم کردی.

با به یادآوری او از حال خوشم درآمدم.

- هیچی بابا. یک کنه دیگه مثل احسان مقامی. حرصم را در آورده. هر امتحانی که با او داریم از حق خودم می گذرم و لااقل نیم نمره را جا می اندازم که حکایت احسان مقامی و شایعاتی که درسا ساخت دوباره تکرار نشه.

- مگه دکتر فرهمند مجرده.

- آره یک آدم از خود متشکر و پررو. بیشتر مواقع توی بحث ها جوری عنوان می کنه که مجرده.

گلناز خندید.

- اگه خروسه بدونه شب تا سحر می خونه. کافیه به گوش معین برسه. سر استاد فرهمند و گوش تا گوش می بره و می ذاره روی سینش.

- گلناز جان. تو رو خدا به دکتر بگو یه جوری به این مردک بفهمونه که دیگه نیاد جلو دانشگاه دیدی که چی شد.

- راست می گی. یا باید علنی بشه وگنه برات مشکل بوجود میاره. آخه بدبخت تو که گره هات به دست من باز میشه پنهون کاریت برای چیه.

دوباره برای آشتی او را بوسیدم.

برای ترم اول تعداد واحد هایی که برداشته بودم کم نبود ولی برای ترم دوم به راهنمایی و کمک خانم دکتر نیکپور تعداد بیشتری برداشتم که بتوانم زودتر دوره ام را بگذرانم و فرصت بیشتری برای آمادگی کنکور بعدی داشته باشم.

مدت زیادی بود که معین را ندیده بودم. مطمئناً پیغام رسیده بود که آن اطراف نمی چرخید مشکلی که روز به روز حادثر می شد و عذابم می داد فقط قضیه ی استاد فرمند بود و یک خواستگار سمج که مامان را هوایی کرده بود. تا مدتی مدام با مامان بگو و مگو و دعوا داشتیم. بیچاره نمی دانست دردم چیست با ناراحتی رو به آقاجون می گفت:

– پسره داره مدرک خلبانی می گیره آخه دیگه چه بهانه ای بیارم. از این موقعیت بهتر دیگه چی می گه.

با سماجت گفتم:

– مامان جون من می خوام درس بخونم به چه زبونی بگم. مطمئن باش اگه پسر رئیس جمهور هم بیاد من روی حرفم هستم و فعلاً قصد ازدواج ندارم.

مامان با درماندگی باز به آقاجون گفت:

– شما مثلاً پدرش هستی یک توپی تشری بزن توی سرش. آخه عقلش نمی رسه که فردا دوتا چین گوشه ی چشمش پیدا بشه بقال سر کوچمون هم نیاد خواستگاریش. حالا غرور و جوانی قدش را بلند کرده هیچی نمی فهمه. آقاجون خندید و مثل همیشه یاورم شد.

– خانم جوش نزن. بنفشه هنوز 24 سالش هم نشده بذار درس بخونه و خونه ی خودم راحت بخوره و بخوابه. خودم را لوس کردم و به کنارش خزیدم.

– الهی قربون بابای عاقل و روشن فکرم بشم.

روی سرم را بوسید.

– خدا نکنه دخترم. من هنوز آرزوها برای تو دارم.

مامان با ناراحتی از روبه روی ما بلند شد.

– منو بگو با کی حرف می زنم و به کی شکایت می کنم. هر دو دستشون توی همه.

و از آشپزخانه بلند گفت:

– آخرش بگم بیایند یا نه.

آقاجون با خنده جواب داد:

– نه خانم بهشون بگو ایشالله خدا روزی شان را جی بهتری حواله کنه و دست از سر ما بردارند.

ولی مسئله ی استاد فرمند هر روز جدی تر می شد. روزی که با او کلاس داشتیم روز عذابم بود. مثلاً استاد بود ولی آنقدر نمی فهمید که از دیگران نپرسد بچه ها سوالی ندارید و به من نگاه نکند. یا امتحان که داشتیم چند مرتبه به کنارم می آمد و می پرسید. سوالی ندارید خانم رضایی؟ و من برای اینکه گزک دست کس ندهم یکبار هم چیزی نمی پرسیدم و همیشه یک نمره ا جا می انداختم.

دخترهای کلاس گاهی سر به سرم می گذاشتند ولی برای اینکه به شایعات دامن نزعم به حرفهایشان می خندیدم. تقریباً یک ماه از عید گذشته بود که عاقبت دکتر نیکپور را واسطه کرد. آن روز بعد از اتمام کلاس دکتر خواست که منتظرش بمانم. بعد از جواب دادن به سوالات بچه ها قبل از اینکه راه بیفتیم گفت:

– امروز با هم می رویم کارت دارم.

از اواخر زمستان برای خودش یک اتوموبیل شخصی خریده بود و حالا رفت و آمدش ساده تر شده بود. گاهی هم مرا تا جایی می رساند. رباوطنشان با خانواده ی ما خصوصاً بهزاد و ریحانه صمیمی تر شده بود و حداقل ماهی یک بار به مامان و آقاجون هم سری می زدند.

وقتی سوار اتوموبیل شدیم پرسید:

– من هنوز کمی وقت دارم. با هم یه چیزی بخوریم.

موافقتم را اعلام کردم و راه افتادیم. رفت سر اصل مطلب و گفت:

– آنچه پیش بینی می کردی درست از آب درآمد. امروز قبل از آمدن به کلاس آقای فرهنگد التماس دعا داشت.

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم:

– التماس دعا داشت؟ برای چی.

خندید و گفت:

– منظورم اینه که خواست راجع به او با تو صحبت کنم و نظرت را بپرسم.

عصبی شدم و گفتم:

– آه. یعنی این مردک از رفتار سرد من نفهمیده نظرم چیه.

دکتر شانه بالا انداخت.

– شاید بی چاره فکر می کنه رفتارها از روی حجب و حیاست.

و اضافه کرد.

– بنفشه جان کمی بیشتر راجع بهش فکر کن. مرد بدی نیست و از همه مهمتر خیلی خاطرت را می خواد.

فکرش هم آرام می داد. کلافه و عصبی گفتم:

– شما چرا این حرف را می زنید. دیگر باید مرا خوب شناخته باشید. برای من درس از همه چیز مهم تره و اصلا

قصد ازدواج ندارم.

جلوی یک کافی شاپ پارک کرد و گفت:

– می گم ازت خوشم میاد برای اینه که تمام حرکات همه ی گذشته ی خودم رو زنده می کنه.

با هم وارد کافی شاپ شدیم. دنبال یک جای خوب برای نشستن می گشتیم. ناگهان دیدن یک صحنه جالب درجا

خشکم کرد. محسن را دیدم که با یک دختر جوان یکی از میز های سالن را اشغال کرده بودند.

خانم دکتر مسیر نگاهم را تعقیب کرد و با دیدن آنها با کنجکاوی پرسید:

– قضیه رد کردن دکتر فرهنگد مربوط به اون آقا پسر میشه؟ رقیب پیدا کردی؟

به خودم آمدم و خندیدم.

– اشتباه می کنید. اتفاقا این صحنه ای هست که مدت ها بود آرزوی دیدنش را داشتم.

تازه ان موقع بود که محسن برگشت و در یک لحظه نگاهش روی من ثابت شد. از همان فاصله سرخی چهره و

جاخوردنش را حس کردم و برایی آرامش دادن به او برایش دست تکان داد. دست دکتر را گرفتم و به طرف آنها

رفتم.

– بیاید لطفا. می خوام شما را با پسر دایی خوبم آشنا کنم.

هر دو از جا برخاستند. دخترک هم دستپاچه شده بود. با آنها سلام و علیکی کردم و معرفی کردم.

– دکتر نیکپور یکی از استاد های محبوبم. ایشون هم آقا محسن پسر دایی محترم من.

روبه دخترک کردم.

– من بنفشه هستم. دختر عمه آقا محسن.

نگاهی معنی دار به محسن انداختم.

– شما نمی خوای این دختر خانم زیبا را به ما معرفی کنید.

صورت ظریف و زیبای دخترک بی‌تشر گل انداخت. محسن لبخند مخفی اش را آشکار کرد و ناچار معرفی کرد.

– نغمه خانم. همکار بنده هستند.

دستم را به طرف نغمه دراز کردم.

– از آشنایی با شما خوشبختم خانم.

با هم دست دادیم. او هم اظهار خوشحالی کرد ولی قیافه ی مضطربش چیز دیگری نشان می داد. خندیدم و چشمتی به او زدم.

– همکار خوبی دارید. بهتون تبریک می گم.

محسن سرش را پایین انداخته و هنوز لبخند می زد. خانم دکتر دستی به شانه ام زد و به شوخی گفت:

– بنفشه جان بهتره ما هم یک میز خالی برای خودمون پیدا کنیم و اجازه بدیم این دو همکار جوان و خوشگل به کارشان برسند.

خندیدم و از آنها جدا شدیم و یک میز خالی پیدا کردیم و خانم دکتر پرسید:

– موضوع پسر دایی و خشوحوالی جنابعالی چیه؟

آهسته گفتم:

– خیلی مفصله. این آقا یکی از خواستگار های سمج و پرو پا قرصم بود. به هزار زحمت تونستم راضیش کنم از من بگذره. در ضمن برادر مسعوده.

– خانم دکتر ابرو بالا انداخت.

– چه جالب. یعنی قرار بود با بهنوش جاری بشی آره. خوب چرا قبول نکردی. پسر خوش تپیه. اگه اخلاقش هم مثل آقا مسعود باشه که دیگه عالیه.

علتش همونه که حالا با استاد فرهمند دارم.

محسن و نغمه از فرط شرمندگی بیشتر آنجا نماندند و چند دقیقه بعد برای خداحافظی آمدند با لحنی ناراحت گفتم:

– وای نکنه ما مزاحم شدیم.

محسن گفت:

– نه اینطور نیست. ما قصد رفتن داشتیم که شما تشریف آوردید.

دوباره با نغمه دست دادم و خداحافظی کردیم. بعد از رفتن آنها دکتر گفت:

– اتفاقا مدتی می خواستم در مورد سختگیریت راجع به ازدواج دوستانه باهات صحبت کنم تا اینکه تقاضای ساتاد فرهمند این فرصت را پیش آورد.

لبخندی تحویلش دادم و نشان دادم که سراپا گوشم. به حرکتیم خندید و گفت:

– تا حالا کسی بهت گفته چقدر خوشگلی.

خندیدم.

– ای به ذره جسته و گریخته از این طرف و آن طرف.

– خوب موقعیت خوبی هم که داری.

– منظور تون چیه خانم دکتر. دارید نرخ را بالا می برید. حالا خوبه که هم آراین هنوز کوچولوست و هم برادر دم بخت ندارید و گرنه فکر می کردم خواستگارید.

با جدیت گفت:

– اتفاقا خیلی هم خوب منظورم را می فهمی. به همین منظور می خوام بیشتر از خودم یعنی همین الان تو برات تعریف کنم.

به احترامش چیزی نگفتم. چند جرعه از قهوه اش را نوشید و ادامه داد:

– برات گته بودم که توی یک خانواده ی سنتی بزرگ شدم. چهارتا خواهر بزرگتر از خودم داشتم که پدرم بزور اجازه داده بود که تا دیپلم رسیدند و 18 ساله نشده می فرستادشون خانه بخت. آنها خودشان هم علاقه ای به درس خواندن بیشتر نداشتند و بدون مقاومت و چون و چرا به خواسته آقاجون گردن گذاشتند ولی من به غیر از آنها بودم. علاقه ی عجیبی به درس خواندن آن هم نه فقط تا مقطع دیپلم داشتم. به خاطر ته تغاری بودم مامان به هر زحمتی بود آقاجون را راضی کرد که کنکور شرکت کنم. من هم جدیت کردم و همان سال اول توی رشته ی خودت میکروبیولوژی آن هم کجا دانشگاه اصفهان قبول شدم.

تازه اول گرفتاری بود. آقاجون پا توی یک کفش کرده بود که الا و بلا نباید بری. دنیا برام تمام شده بود. چه گریه ها کردم. چه نذر و نیازها که خدا کمک کنه و آقاجون را از خر شیطان پایین بیاره تا اینکه خدا دعاها ی مرا مستجاب کرد و دایی ام را به کمک فرستاد. دایی دبیر شیمی است و آقاجون احترام خاصی برایش قائل است. آمد و دو ساعت تمام برای آقاجون ورد خواند که حاجی حیفه استعداد این دختر و ندیده بگیرید. در حقش ظلم می کنید و این چیزها. تازه بعد از این همه زحمت آقاجون موافقت کرد مبنی بر اینکه اول نشون کرده ی کسی بشم و بعد برم. بدبختی من از وقتی دیپلم گرفته بودم خواستگار ها پاشنه در منزلان را از جا درآورده بودند. من هم درست مثل تو نه کار داشتم طرفم خوشگله، خوش تیپه، پولداره...هیچی. فقط درس. تا اینکه بالاخره زحمت های دایی نتیجه داد و آقاجون قبول کرد که برم ولی بی شرط نه. شرطش هم این بود که به محض پیدا شدن یک موقعیت مناسب ازدواج کنم.

تا همینجا غنیمت بود. بارو بندیلیم و جمع کردم و از مشهد رفتم به اصفهان و قرص و محکم درست مثل تو شروع کردم به درس خواندن. باز هم درست مثل تو هیچکس جرعت نداشت چپ نگاهم کنه.

ولی هر وقت برای چند روز می آمدم مشهد چند تا خواستگار را مامان وقت داده بود. برای آن موقع هم نقشه ای اساسی ریختم. بزور نمی تونستم مقاومت کنم چونکه آقاجون به روی دایی بیچاره براق شد که بله تو ضمانتش را کردی حالا زیر سرش بلند شده و زبانش دراز.

دیدم اینطوری نمی شه. خواستگارا را قبول می کردم ولی وقتی با داماد مثلا برای حرف زدن تنها می شدیم بقدری تند و بد رفتار می کردم که طرف می رفت و پشت سرش را هم نگاه نیم کرد.

تا اول ترم چهارم را اینطوری قصر در رفتیم تا اینکه محمد با خانواده اش آمد. تا تنها شدیم آن روی سکه را نشانش دادم و شروع کردم.

– آقا از همین الان بهتون گفته باشم. من نه اخلاق خوبی دارم و نه آشپزی بلدم و نه هیچ کار دیگه.

برعکس بقیه که جا می خوردند راحت نشست و به چرنیدیاتم گوش داد. وقتی خوب حرفهایم را زدم و ساکت شد منتظر ماندم که با عصبانیت از جا بلند شود. صدای پر از آرامشش را شنیدم.

– خانم شما با من یا با خودتان مشکل دارید.

حالا نوبت من بود که جا بخورم. سرم را با احتیاط کمی بالا آوردم. تا آن موقع حتی یک کوچولو هم نگاهش نکرده بودم. تبسمی گرم را به روی چهره ی متین و آرامش دیدم. دوباره گفت:

– شاید هم کسی دیگر را دوست دارید که اینطوری جبه می گیرید. خواهش می کنم به من بگید. قول شرف میدم که اگه اینطور باشه بدون هیچ قیل و قالی اینجا را ترک کنم و دیگه برنگردم.

خیلی قشنگ حرف می زد. یادم آمد که مامان گفته بود پسره روانشناسی خونده. دلم گرم شد. نیرویی مجبورم کرد که به او اعتماد کنم.

– ببخشید که اینطوری با شما صحبت کردم. حقیقت اینه که من نه با شما مشکل دارم و نه کسی دیگر را دوست دارم. موضوع فقط خودم هستم که عاشق درس خواندن هستم.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

– بهتون نیاد دروغ بگید. راستش را بخواهید من هم همین مشکل را دارم ولی پدرم اصرار دارد که قبل از مرگش سرو سامان گرفتن من را ببیند. خیلی دوست دارم ادامه تحصیل بدهم. از شما خوشم آمد. یک شخصیت جالب و غیر از دیگران دارید جسور و جذاب. وجه مشترک یادی داریم و فکر می کنم همپای خوبی برای پیشرفت باشیم. من شخصا قول می دهم نه تنها مانع ادامه تحصیلتان نشوم بلکه تا حد توان کمکتان کنم. لطفا کمی درباره ی من فکر کنید.

وقتی رفتند با خودم فکر کردم دلم نرم بود و آرامش داشت. به قیافه ی خوب و از آن بهتر اخلاق خوب ترش که فکر می کردم دیدم اگر این یکی را رد کنم باز یکی دیگه. امسال نه سال دیگه باید تمومش کنم پس کی از محمد بهتر راستش را بخواهی تا دوز بعد که تلفن زدند جواب بگیرند یک لحظه هم از فکرش بیرون نیامدم. به قول معروف مهرش به دلم نشسته بود. جواب مثبت را دادم و در چشم به هم زدنی شدم همسر عقدی آقا محمد.

همانطور که قول داده بود اجازه داد درسم را بخوانم و خودش هم کنکور شرکت کرد و قبول شد. هر دو پا به پای هم خواندیم و خواندیم حتی مجبور شدیم به اصرار خانواده ها بچه هم بیاوریم ولی وجود آرین هم مانعمان نشد. به هم کمک کردیم و مشکلات را پس زدیم و یکی یکی جلو رفتیم.

هیچوقت از تصمیم و انتخاب محمد پشیمان نشدم و همیشه فکر می کنم در کنار او بودن باعث پیشرفتم شد.

لبخندی زد و قطعه ای از کیک را در دهانش گذاشت.

– سرت را درد آوردم و این قصه ی دور و دراز را برایت گفتم تا بدونی ازدواج همیشه مانع نیست مهم انتخاب درسته. حالا استاد فرهمند نه یکی دیگه. ممکنه یک وقت به خودت بیای که دیر شده باشه عزیز.

لبخندم را که دید تبسمی کرد و پرسید:

– چیه چرا می خندی.

گفتم:

– لبخندم از روی لذته. شما نصیحت کردنتون هم مثل درس دادنتون شیرین استاد.

با نارضایتی دست تکان داد.

– چند دفعه بهت بگم استاد استاد نبند به من.

باشه چشم و به خاطر لطف و محبت خواهرانه ای که به من دارید ازتون ممنونم. من هم به خاطر اینکه شما را مثل بهنوش می بینم دلم می خواد براتون بگم که آره مثل شما فکر می کنم ولی علت من با شما فرق می کرد. برعکس شما از درس خواندن بیزار بودم و دائم به فکر شیطنت و حتی ازدواج بودم تا اینکه اتفاقی برام افتاد که طرز فکر و 80 درجه عوض کرد و همینطور که می گوئید حالم از مردها و ازدواج به هم می خوره و میشه گفت الان هم همینطورم و خیلی می ترسم ولی باز اتفاق دیگری افتاد و یکی از همین پدر سوخته ها مدتی که فکر هراسانم را مشغول کرده دل و عقلم با هم درجنگند. دلم پیش می کشه عقلم پس می زنه. هنوز می ترسم جدی بهش فکر کنم نمی دونم چطوری باید با خودم و او کنار بیام.

تبسمی شاد تمام صورتش را باز کرد چند لحظه به همان صورت نگاهم کرد و گفت:

– خیالم راحت شد. تو هم از من می شنوی نگران نباش. مطمئن باش که باز اتفاقی خواهد افتاد و راه خود به خود جلوت باز میشه. پس به آینده امیدوار باش.

به ساعتش نگاه کرد و درخواست.

– بهتره بریم. آراین دیگه حتما تا حالا رسیده. استاد فرهمند را هم بسپار به خودم.

خانم دکتر جوابم را به استاد فرهمند داده بود. به قول خانم دکتر ظاهرا او به تنها چیزی که فکر نمی کرد جواب رد شنیدن از طرف من بود چونکه به خانم دکتر گفته بود:

– شما مطمئنید.

خانم دکتر تا مدتی به گفته ی سنجیده ی او می خندید و می گفت:

– فکر کی کنم بی چاره حتی خودش رو هم در لباس دامادی در کنارت دیده.

تا مدتی انگار محو شوک وارد شده بود. کمتر نگاهم می کرد بیشتر حالت قهر با من داشت. امیدوار بودم زودتر با خودش کنار بیاید و بگذرد. بچه ها بیشتر سر به سرم می گذاشتند و با اینکه از چیزی خبر نداشتند عقیده داشتند بدجوری تو پرش زده ام و من به تنها چیزی که اهمیت نمی دادم حرف های استاد فرهمند بود.

تعطیلات نوروز و بیکاری بیشتر دلم را هوایی معین کرده بود. اینبار لاقل برای دلم اعتراف کردم که دلتنگش شده ام مخصوصا که گلناز او را چند مرتبه دیده بود که مرا دورادور می دیده و سخت پشیمان بود که چرا توسط رضا پیغامم را برایش فرستاده. به نظر گلناز هر دوی ما دیوانه بودیم و خودمان را عذاب می دادیم. گاهی به این نتیجه می رسیدم که او درست می گوید.

تا اینکه چند روز که از تعطیلات نوروز گذشته بود خودش را نشان داد و اینبار وقتی به دانشگاه می رفتم. از دور گلناز را در ایستگاه اتوبوسی دیدم. اتوبوس به ایستگاه نزدیک می شد سرعتم را بیشتر کردم که برسم. گلناز برایم دست تکان داد و به ان طرف خیابان اشاره کرد و منتظرم نماند و سوار شد و رفت.

اتوبوس که از جلوی دیدم کنار رفت متعجب در جا ماندم. او را دیدم که کنار اتوموبیلش ایستاده بود و برای جلب توجهم دستش را بلند کرد. از خوشحالی و تعجب مثل مجستمه خشکم زده بود.

وقتی مرا به آن حال دید خودش به طرفم آمد. هر قدم که جلو می آمد ضربان قلبم بیشتر می شد همان لبخند پرغرور و همان رفتار متین همیشگی و من مثل همیشه جذب چشمان نافذ و مشتاقش مسخ شده و کف دستانم یخ زده و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و باز هم او بود که سلام کرد.

گرمی صدایش یخ وجودم را آب کرد و گرم شدم. به زحمت توانستم جواب سلامش را بدهم و با شتاب نگاهم را از او گرفتم و سرم را پایین انداختم و با ملایمت گفتم:

– نمی خواستم بی حرمتی به خواسته تون کنم و مزاحم شوم ولی طاقت نیاوردم بی خداحافظی ترکتان کنم. قلبم تیر کشید. خداحافظی منظورش چه بود. سرم را بالا گرفتم و به نگاه پرسشگر لبخند زد.

اگر اجازه بدید و آقا بهزاد هم اول صبحی قصد سر زدن به مادرشان را نداشته باشند بین راه صحبت کنیم. و مودبانه به اتومبیلش اشاره کرد. یک قدم که برداشت مثل آدم آهنی کوک شده به دنبالش به راه افتادم قبل از من به اتومبیل رسید و در جلو را باز کرد و کنار ایستاد و با لحن و لبخندی موزیانه گفت:

– باز هم هر طور مایلید.

دیگر کمال بی ادبی بود اگر دستش را پس می زدم. (نه جان من چطور اون موقع کمال این چیزا نبود!) بعد از تشکری کوتاه نشستیم. در را به رویم بست خودش نشست و راه افتاد. این بار سوم بود که در اتومبیلش می نشستیم و اینبار در کنارش. ولی لذتش را نگرانی خداحافظی کم رنگ کرده بود.

دقایقی را در سکوت سپری کردیم و این فرصتی بود که خودم و موقعیتم را پیدا کنم و باز هم او بود که پیش قدم شد.

– عید گذشته تون مبارک.

– ممنون برای شما هم همینطور.

– چند مرتبه خواستم به شماره همراهتون تماس بگیرم تبریک بگم ولی ترسیدم آقا بهزاد دیگه این دفعه از سر تقصیرم نگذره.

می خواست بفهماند که شماره همراهم را دارد ولی ملاحظه می کند. دوباره گفت:

– راستی متاسفم که با ندانم کاری براتون مشکل بوجود آوردم.

– خواهش می کنم. اشکالی نداره. گلناز کمکم کرد و به طریقی درستش کردیم.

– شما خیلی سخت می گیرید به نظر من که بد نیست....

ادامه حرفش را نیکه کاره قورت داد چند لحظه سکوت کرد.

– بگذریم. از خودتون بگید. حالتون چطوره.

به جای جواب پرسیدم:

– شما جایی می خواهید برید؟

برگشت و با لبخند فقط چند لحظه نگاهم کرد.

– با اجازه شما.

یک لحظه فکر کردم اشتباه کردم پرسیدم ولی طاقتم تمام شده بود.

– کجا؟

شمرده شمرده توضیح داد.

- چونکه می خواهم در خلال تحصیل، تدریس هم بکنم مجبورم به یک شهرستان کوچکتر بروم. راستش اول نمی خواستم قبول کنم ولی فکر کردم شاید اینطوری تحملم بیشتر بشه.

وحشتزده و نگران به طرفش برگشتم. انگار آخرین بار بود که او را می دیدم. با وجود بغض سنگین که آماده ترکیدن بود نگاه مستقیمش هم نفسم را بند آورده بود. با تبسمی غمگین گفت:

- همین.

کف دستم یخ زد. سرم را پایین انداختم و با همه کنترلی که می کردم دو قطره اشک پشت دستم افتاد. یک برگ دستمال روی دستم گذاشت و به آرامی گفت:

- چقدر پر توقعم من. همین از سر تقصیر کارم هم زیاده.

در یک خیابان دورتر از دانشگاه توقف کرد. ترمز دستی را کشید و گفت:

- اگه ناراحت باشی نمی رم.

اشکم را گرفتم ولی قدرت حرف زدن نداشتم. با اینکه همینطوری هم دیر به دیر همدیگر را می دیدم ولی همینکه می دانستم همینجاست و گاهی دورادور به دیدنم می آید دلم گرم بود. از فکر فاصله دلم گرفت هیچ فکر نمی کردم اینطور گرفتارش شده باشم حتی یک لحظه هم به موضوع پارک سعدی فکر نمی کردم و شاید حالا اگر از آن بدتر هم می شنیدم در من بی تاثیر بود. صدای گرمش مرا به خود آورد.

- فکر کردم راحت نباشید اگر تا جلو دانشگاه می رفتم.

با من پیاده شد و از سقف ماشین رودر رو خیره ام شد.

- نمی خواهی چیزی بگی.

با بغض گلو و صدای لرزان با زحمت زیاد گفتم:

- خدا به همراهتون.

- هنوز هم نمی خوام باهات تماس بگیرم.

نگاهم را به طرفی دیگر برگرداندم که با دیدنش گریه نکنم. سعی کردم خود دار تر باشم.

- نه خواهش می کنم. فکر می کنم همینطور بمونه بهتره.

- باشه ولی قولت که سر جاش هست آره.

فقط سرم را تکان دادم. از ماشینش دور شدم که تاکسی بگیرم خودش جلوی اولین تاکسی را گرفت و گفت دربست و در عقب را برایم باز کرد و قبل از اینکه بنشینم آهسته گفت:

- مواظب خودت باش.

اینبار برگشتم و برای چند لحظه مستقیماً به نگاه جذابش زل زدم.

- شما هم همینطور.

و زود نشستم تا اشکم را نبیند. کرایه تاکسی را داد و دست تکان داد.

- به امید دیدار.

بغشم ترکید و حتی نتوانستم برایش دست تکان بدهم. کمی مانده به دانشگاه پیاده شدم تا بادی که می وزید حالم را جابجاورد. قبل از رفتن به کلاس آبی به صورتم زدم ولی هیچ از درس های افتضاح استاد فرهمند را نفهمیدم.

سحر آهسته گفت:

- توهمی بنفشه. چه خبره.

فقط با حرکت آرام سر مطمئنش کردم دوباره گفت:

- طرف نگرانته.

منظورش به استاد فرهمند بود. کوچکترین توجهی به او نکردم. برای نفس کشیدن و آرام شدن فقط گلناز را می

خواستم و بعد از اتمام کلاس او را پیدا کردم و در یک گوشه دنج کافی شاپ برایش گریه کردم.

او ناباورانه گفت:

- من یکی که از کار تو هیچی سر در نمی یارم. تا چند وقت پیش تشنه به خونش بودی حالا اینجوری براش آبغوره

می گیری.

و بی رحمانه به حال زارم خندید.

تا مدتی به حال خودم نبودم. اینقدر برای بهنوش شناخته شده بودم که در اولین برخورد فهمید که دردی دارم دیگر

حالا نمی توانستم چیزی را از او پنهان کنم. او هم وقتی علت ناراحتی ام را فهمید مثل گلناز به من خندید و آخر سر

گفت که اینطوری بهتره و تنها راه هم که به نظر خودم رسید صبر بود.

دوباره فشار امتحانات پایان ترم به شدت مشغولم کرد و این برایم بهتر بود.

حاملگی مجدد بهنوش باعث ناراحتی خودش و خوشحالی مسعود و مامان بود. روزی که از دکتر آمده بود و گریه می

کرد که قصد ادامه تحصیل داشته مسعود یک دسته گل زیبا به او داد و باز هم قول داد که در فرصتی دیگر کمکش

خواهد کرد.

حالا نوبت من بود که به او بخندم و عاقبت از خنده های من خنده اش گرفت. تند و تند برایش حساب کردم.

زایمانش برای قبل از عید بود. با ناراحتی به مسعود گفت:

- حالا که اینطوره و عید نمی تونیم بریم مسافرت همین تابستونی باید بریم.

مسعود خبردار ایستاد و دست به روی چشمهایش گذاشت.

همان روز خوشحالی ام را اولین اس ام اس معین تکمیل کرد. مطمئن بودم که دیگر طاقت نیاورده. کوتاه و مودبانه.

" با آرزوی موفقیت "

ولی دو تا خوشحالی پی در پی را روز بعد که خسته از امتحانی که داده بودم برگشتم با خبری که از مامان شنیدم

فراموش کردم.

داشتم برای خودم چای می ریختم که با کنجکاوی پرسید:

- تو آقای فرهمند و می شناسی بنفشه.

یک لحظه جا خوردم. روی صندلی آشپزخانه ولو شدم و عوض جواب دادن پرسیدم:

- چطور مگه. خبری شده.

- من از تو پرسیدم. می شناسیش.

- آره. یکی از استادامه.

روبه رویم نشست.

- امروز مادرش تلفن زد. اجازه گرفت بیاد برای دیدن تو هر چی گفتم اجازه بدید خبرش را می دم اصرار کرد و گفت خودم می خوام پیام. پسر من دختر خانمتون رو دیده. متعجب پرسیدم:

- شما چی جواب دادید.

- هیچی دیگه روم نشد وقتی اینقدر اصرار کرد. برای پنجشنبه بعد از ظهر قرار گذاشت.

با عصبانیت بلند شدم.

- نباید اجازه می دادید مامان. مگر ما با هم در این باره به توافق نرسیده بودیم.

مامان با درماندگی دوباره گفت:

- باور کن جا برای چانه زدن نگذاشت. آخه رشته دیگه چی باید می گفتم.

چایم را نخورده گذاشتم و تا آخر شب از اتاقم بیرون نیامدم حتی وقتی آقاجون آمد. تا اینکه بعد از ظهر بهنوش را طبق معمول واسطه کردند او هم اول مثل همیشه کمی نگاهم کرد و خندید و بعد قانعم کرد که در برابر عمل انجام شده قرار گرفتم و هیچ چاره ای نیست.

خوشبختانه تا دو روز بعد با استاد فرهند کلاس نداشتم و روز پنجشنبه صبح هم اصلا در کلاش حاضر نشدم تا بعد از ظهر که بهنوش بیاید و کمی آرامم کند مدارم هیجان زده ی عصبی بودم نه هیجان زده ی نگران.

وقتی مثلا آماده از اتاقم بیرون آمدم مامان عصبانی شد و بهنوش از شدت خنده به روی میل غلت می زد مامان با ناراحتی به او و به من نگاه کرد و توپید.

- یعنی تو به این می گی آماده شدن.

بهنوش میان خنده گفت:

- آره دیگه مامان. البته آماده برای جنگیدن.

دوباره از خنده ریسه رفت. گلایه پرسیدم:

- همین می خواد بخواد نمی خواد هم نخواد. بهتر.

بهنوش برای اینکه جلوی بیشتر عصبانی شدن مامان را بگیرد با همان خنده بلند شد و میانه گرفت. زیر بازویم را چسبید و مرا با خود به اتاقم برگرداند.

- تو رو خدا اینقدر مامان را اذیت نکن بنفشه. حالا یه ذره بهتر آماده می شدی که مامان استادت یک تکه ازت نمی کند برای عزیز دردانه اش ببرد.

جلوی آینه قدی ام نگهم داشت و دوباره زد زیر خنده.

- چون من خودت نگاه ببین مامان حق داره ناراحت بشه یا نه.

از دیدن خودم در آینه با شلوار مشکی دانشگاه و یک بلوز گشاد بلند و موهایی که بالای سرم جمع کرده بودم خود به خود خنده ام گرفت. بهنوش دوباره لا به لای خنده گفت:

- بیچاره با هزار افتخار داره میاد برای پسر استادش خواستگاری. حتما بعدش هم می گه آیا پسندم و یا نپسندم نمی دونه تو نمی خوای سر به تن هیچکدامشان باشه.

در برابر خواسته و نظر بهنوش مقاومت بی فایده بود. کت و شلوار شکلاتی و بلوز شیری آن که یقه کرواتش از زیر یقه باز کت نمایان بود را که برای چند روز آینده که برای عروسی میترا خریده بودم به تن کردم. موهایم بلندم را خودش باز کرد و به روی شانه هایم ریخت ولی اصرارش را برای آرایش کردن نپذیرفتم. فقط یک خط لب کم رنگ و رژ لبی کم رنگ تر از آن.

وقتی دمپایی های شیری ام را هم پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم اینبار مامان با رضایت لبخند زد ولی متاسفانه همین هم کافی بود تا مادر و خواهر استاد فرهمند را محسور کند.

مادرش که زنی مستبد و پر غرور به نظر می رسید و به قول بهنوش حتما منت به سرم گذاشته بود و لابد به اصرار پسرش برای یک نظر دیدن آمده بود یک لحظه چشم از من بر نمی داشت و مدام با لبخند حرکات مرا زیر نظر داشت.

بعد از صحبت های معمول بهنوش گفت:

- خیلی معذرت می خوام خانم فرهمند مامان تلفنی به شما عرض کرده اند که بنفشه به هیچ وجه فعلا قصد ازدواج ندارد. البته از این که به این بهانه افتخار پذیرایی و آشنایی با شما را پیدا کردیم خوشحال شدیم ولی بنفشه جان اصرار دارند که دوباره باگو شود. خانم فرهمند در حالی که نگاهش به من بود با لذت جرعه ای از چایش را نوشید و با لبخند گفت:

- به پسر من حق می دم که اینقدر تعریف ملاحظت و با شخصیتی بنفشه خانم را می کرد. بقیه اش وظیفه ی ما بزرگترهاست که میانه کار دو تا جوان را بگیریم نه اینکه اشتباهشان را تایید کنیم. و رو به مامان کرد.

- درست نمی گم خانم رضایی. باز من و شما دوتا پیراهن بیشتر از جوانها پاره کرده ایم و بهتر می دانیم چطوری درو تخته را به هم جور کنیم.

تا خواستم چیزی بگویم بهنوش با اخمی جزئی اشاره کرد که ساکت بنشینم. مامان از روی ناچاری گفت:

- چی بگم خانم. حقیقت اینه که نمی شه نظرمون را تحمیل کنیم. بنفشه به شدت مصر شده که درسش را ادامه بده جسارت نباشه. به غیر از شما به دیگران هم جواب نه داده. حالا شما را به احترام اینکه مادر استادش هستید قبول کرده و گرنه جلوی هیچ یک از خواستگارهایش تا حالا حاضر نشده.

خانم فرهمند متکبر و پر غرور به این خیال که اینها همه تعارف است و خدا مثل پسرش را نیافریده جواب داد:

- اشکالی نداره. بیشتر به بنفشه خانم فرصت می دیم. خوشبختانه پسر من امیر خیلی روشنفکر و امروزیه. برای خانم ها ارزش زیادی قائله و گفته که قول میدم هیچ محدودیتی برای درس خواندن همسرش بوجود نیاره.

به شدت عصبانی بودم. دلم می خواست آنقدر قدرت داشتم که از خانه بیرونشان کنم. در خلال صحبت های آنها نقشه می کشیدم که چطور وقتی استاد فرهمند را دیدم خجالت را کنار بگذارم و اینبار شخصا توی مغزش فرو کنم که ازش خوشم نیاد.

بالاخره بعد از یک ساعت مهمانی عذاب آور قصد رفتن کردند. انگار همه چیز تمام شده بود صورتم را بوسید و آرزو کرد زودتر دوباره مرا ببیند.

با رفتن آنها دوباره بهنوش از قیافه من از خنده ریشه رفت که گلناز تلفن زد. می دانستم از ما نگران تر اوست. نمی دانم چه چیزی از بهنوش پرسید که او با خنده جواب داد:

- هیچی گلناز جان. قبل از اومدن مهمانها هر چی چوب و چماق و گلدان سنگین داشتیم با مامان قایم کردیم که کسی در این بین کشته نشه. حالا هم که رفته اند خوییش اینه که نمی تونی بنفشه را ببینی وگرنه حالت بد می شه. چونکه با یمن عسل هم نمی شه خوردش. من تعجبم که چطوری مامانه اینقدر از این قیافه اخمو خوشش آمد. وقتی گوشی را گرفتم گلناز پرسید:

- ظاهرا این جلسه اول و آخر نبوده. آره.

با خستگی جواب دادم:

- باید خودم درستش کنم. فعلا فقط می خوام برم این لباس های افتضاح را دریاورم و بخوابم بلکه از فکرشان بیام بیرون.

و خداحافظی کردم و گفتم شبیه همه چیز را برایش توضیح می دهم. تازه آن موقع بود که مامان دهان باز کرد و گفت:

- آخه دخترم. دیگه چی می خوای از این بهتر. استادته، میشناسیش. خانواده ی خوبی هم داشت. من که خوشم آمد. با بهنوش به هم نگاه کردیم و دوباره خندیدیم.

هنوز امتحاناتم کامل تمام نشده بود که جشن عروسی میترا پیش آمد. موقعیت خوبی بود که لااقل می توانستم تجدید قوا کنم. تا آن شب محسن را برای حرف زدن تنهایی ندیده بودم.

آخر شب که عروس و داماد را به خانه پدر داماد بردند که ادامه جشن را در آنجا بگذرانند بالاخره شلوغی فرصت چند دقیقه صحبت را فراهم کرد. محسن به جواتر ها نگاهی کرد و گفت:

- یادش به خیر. همیشه برای همدیگه پای رقص بودیم.

خندیدم و خجالت زده گفتم:

- راست می گی چقدر بچه بودیم.

محسن با شیطننت خندید.

- آره ولی حالا بزرگ شدی و دیگه با استادات می پری. هر چی بالا تر بری مارا کوچکتتر می بینی.

- جلو می افتی که عقب نمونی شیطون. خوبه که تو هم با همکارهای خوشگل خوشگل می پری.

خندید و دوباره گفتم:

- با هم سر به سر شدیم. یک بار تو میج مرا گرفتی یک بار هم من میج تورا. ولی من برعکس تو نه دعوات می کنم و نه قهر می کنم. تازه خیلی هم خوشحال شدم و مشوقت هم هستم. خوب چه خبر از همکار عزیزت. راستی چی بود اسمش.

داشتم به مغزم فشار می آوردم که خودش گفت:

- نغمه.

- آره نغمه. خیلی ناز و خجالتی بود خوشم اومد ازش. تازه از استادم خواستم صادقانه بگه. نظرش این بود که او از من هم خوشگلتره.

صدایش را پایین تر انداخت و با لحنی غمزده گفت:

- بالاخره باید یکی را جانشین تو می کردم.

دلگیر نگاهش کردم.

- تورو خدا ناراحتم نکن محسن. یک وقت حساسیتی به وجود نیاری چونکه واقعا دوست دارم رابطه ام با تو و همسرت باقی بمانه.

چیزی نگفت. دوباره پرسیدم:

- خوب راستش را بگو. تا کجا پیش رفتی.

لبخندی زد.

- قراره به زودی مامان بره برای خواستگاری.

صادقانه و صمیمی گفتم:

- خیلی خوشحالم کردی محسن. من همیشه آرزوی خوشبختی تو را دارم.

- من هم همینطور.

بعد از تمام شدن امتحاناتم به خواسته بهنوش همگی به یک مسافرت دسته جمعی رفتیم و آنجا بود که دوباره از معین اس ام اس داشتم. مثل دفعه قبل کوتاه و از نظر من با محبت.

"سفر خوش بگذره"

تعجب کردم که از کجا می داند به مسافرت رفته ام ولی وقتی برگشتم گلناز گفت مرخصی یک هفته ای او مصادفش شده با مسافرت من. دلم داغ شد خیلی دوست داشتم بینمش اما اینطور که گلناز می گفت او هم برای زودتر گرفتن مدرکش ترم تابستانی برداشته و مجبور بوده برگردد. وقتی شنیدم که هر روز به بهانه ای اطراف منزلمان می گشته بیشتر ناراحت شدم. حتی چند مرتبه وسوسه شدم که برایش اس ام اس بزنم ولی هر بار در آخرین لحظه جلو خودم را می گرفتم.

برای گرفتن نمره ها با گلناز به دانشگاه رفته بودیم که استاد فرهمند را پس از مدتی یعنی قبل از خواستگاری دیدم وقتی رو در رویش شدم نتوانستم سلام نکنم. همین باعث شد جسارت کند و با لبخندی مرموز بگوید:

- سلام خانم رضایی. می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

به هیچ وجه نمی شد بگذرم ولی با کمی فکر دیدم شاید همین موقعیت خوبی برای سرکوبش باشه.

ناچار گلناز از ما فاصله گرفت. استاد مثلا خودش را صمیمی نشان داد و با اعتماد به نفس بالا شروع کرد.

- مادرم قصد داشتند زودتر از اینها برای قرار بعدی تماس بگیرند ولی من مانع شدم و خواستم برای رو در شدن با امتحانات فکرتان راحت باشد. بعد از آن هم چند بار تماس گرفتند و متاسفانه تشریف نداشتید.

برای اینکه جلوی عصبانیتم را بگیرم نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- بله ما مسافرت بودیم.

لبخند زشتی تحویل داد.

- خوب خدارو شکر که مشکل خاصی نبوده.

تنها احساسی که به او نداشتم حس خجالت بود و اگر حرمت استادیش نبود همانجا جواب تیز و دندان شکنی می

دادم تا اینقدر صمیمی نشود. سعی کردم خودم را آرام کنم. با ملایمت گفتم:

- معذرت می خوام استاد. نمی خوام بی ادبی کرده باشم ولی من فکر کردم جواب کامل را استاد نیکپور به شما دادند. با این وجود مادر محترمتان تشریف آوردند. ما به ایشان هم محترمانه جواب رد دادیم دیگر ضرورتی نمی بینم که دوباره مادران را به زحمت بیندازید. باز هم جواب قاطع من نه است.

با پررویی تمام باز هم خندید. دلم می خواست یکی توی گوشش می زدم.

- بله مادرم گفتند شما برای ادامه ی تحصیل مشکل دارید. من خودم شخصا قول حمایت می دهم.

هر کس از کنارمان می گذشت بر می گشت و با تعجب و بعضی با لبخند های معنی دار براندازمان می کرد.

اینبار کف دست هایم از شدت هیجان یخ زده بود و او بی خبر از حال وخیم مدارم روده درازی می کرد. تلفن همراهم به دادم رسید. شانس یاریم داد. بهزاد بود که جلو در دانشگاه منتظرم بود. در حال گذاشتن گوشی در کیفم با عجله گفتم:

- ببخشید استاد. منتظرم هستید. لطفا از این قضیه بگذرید. ازتون ممنون می شم.

مردک با گستاخی تمام جواب داد:

- نمی تونم خانم و اینقدر عاشق هستم که مصر باشم. دوباره منتظرمان باشید.

از لحنش حالم دگرگون شد. از آن دسته آدم های سمج و بی حیا مثل احسان مقامی بود که اصلا تحملشان را نداشتم.

بهترین راه جواب ندادن بود بدون خداحافظی از او دور شدم و او این را به حساب عجله داشتنم گذاشت از گلناز خداحافظ کردم و از دانشگاه بیرون آمدم.

به قدری عصبانی بودم که بهزاد و ریحانه پی به حالم بردند. سلام کردم و نشستم و بچه ها را بوسیدم و سعی کردم فکر استاد را از سرم بیرون بیاورم. ریحانه با نگرانی پرسید:

- چی شده. باز که درب و داغونی.

می دانستم که از قضیه ی خواستگاری استاد خبر دارند پس بدون پرده پوشی جواب دادم:

- من نمی دونم به آدم نفهمی مثل این کی سمّت استادی داده.

ریحانه که منظورم را نفهمیده بود پرسید:

- کی!

بهزاد خندید و در جوابش گفت:

- یک خواستگار بیچاره ی دیگر را می گوید. استاد بدبخت نمی داند با چه کسی طرف است. اگر بدونه بنفشه رضایی خواستگار سر می بره غلط می کنه اینقدر سماجت به خرج بده.

از آن به بعد از مامان خواستم که هر وقت شماره منزل استاد فرهمند را به روی تلفن می بیند گوشی را برنداره و مامان با اینکه ناراضی بود ولی ناچار قبول کرد چونکه می دانست نمی تواند قانعم کند.

تمام تابستانم را برای گرفتن مدرک پایانی و تافل زبان انگلیسی به شدت تلاش کردم و موفق شدم آخر تابستان مدرک رسمی ام را بگیرم زحماتی را که در این راه کشیده بودم با فارغ التحصیل شدن فراموش کردم و باز هم آقاچون بود که با خرید یک انگشتر زیبا سورپرایزم کرد.

تمام این مدت را به هفته ای یک بار اس ام اس های معین دلخوش بودم و بدون جواب دادن برایش آرزوی سلامتی در هر جا که بود می کردم.

یک ترم فشرده ی دیگر را پیش رو داشتم و خودم را آماده اول مهر می کردم که عاقبت یک روز که با مامان و بهنوش به بازار رفته بودیم و آقاجون تنها در منزل بوده بی خبر جواب تلفن خانم فرهنگ را داده بود و او با خوشحالی از اینکه بالاخره موفق شده ما را پیدا کند از آقاجون خواسته که به مامان بگوید فردا تماس می گیرد طوری گیر کرده بودیم که هیچ راه گریزی نمانده بود.

مامان ظاهراً خودش را ناراحت نشان می داد ولی بهنوش هم مثل من عقیده داشت که او از خوشحالی سر از پا نمی شناسد و مسلماً امیدوار بود که به طریقی کوتاه بیایم.

خانم فرهنگ روز بعد با مامان صحبت کرد و مصرانه برای دوروز بعد قرار گذاشت. به قدری عصبانی بودم که اینبار خود آقاجون پیشقدم صحبت با من شد.

احترام زیادی که برایش قائل بودم مانع از مخالفت بیشترم شد. با ملایمت و مهربانی از من خواست کمی بیشتر در این باره فکر کنم نظرش این بود که بعید است اگر من بی ادبی کنم و در این مهمانی که فقط به خاطر من است شرکت نکنم و باز هم با حمایت کامل گفت که فقط نظر من شرط است و بس.

ناچار قبول کردم و دو روز بعد دوباره آراسته و مرتب جلو آنها که البته اینبار خود استاد هم با سبدي بزرگ از گل همراهیشان می کرد ظاهر شدم. مادر استاد طوری پر غرور در کنار پرسرش قدم بر می داشت و به وجودش افتخار می کرد که هر کسی متوجه رفتارش می شد و جالب این بود که هنوز هم فکر می کرد در حق ما لطف کرده که افتخار خواستگاری را داده.

بعد از پذیرایی دستپاچه و عصبی قصد رفتن داشتم که خانم فرهنگ خواهش کرد که کمی کنارش بنشینم. باز هم همان صحبت تکراری و حمایت از تحصیل و تعریف از پرسرش که دکترای بیوشیمی دارد و بنفشه جان کاملاً با ایشان آشنا هستند و همین چرت و پرت ها. ظاهراً منظور از این جلسه به رخ کشیدن پرسرش بود. هر وقت که تصادفاً به استاد نگاه می کردم مشتاقانه به من لبخند می زد. از این همه جسارت آن هم جلوی آقاجون من خجالت می کشیدم. قبل از رفتن مادر استاد قرار بعدی را بعد از آمدن آقای فرهنگ از سفر اروپا گذاشت. پدر استاد وزیر سفیر ایتالیا بود و بعد از رفتنشان تازه مشکل اصلی را پیش رو داشتم. خانواده ام کاملاً شایسته دیدند و از آنها خوششان آمد آقاجون اعلام کرد مبنی بر رضایت من هیچ مخالفتی ندارد. مامان هم که گذاشت به ساز مخالفت زدن با من که دیگر از این بهتر پیدا نمی شود. اول با التماس و خواهش و وقتی نتیجه نگرفت از روز بعد با قهر و دعوا.

طوری بود که حتی یکبار بهنوش به سادگی پرسید:

– بنفشه فکر می کنی رابطه ات با معین جدیه. نکنه داری اشتباه می کنی.

و وقتی نگاه وحشتزده و غمگینم را دید تسلیم و ساکت شد.

حسابی کلافه بودم. دکتر نیکپور دائم تلفنی جریانات را می پرسید. حتی خواست اگر من صلاح بدانم با استاد فرهنگ صحبت کند ولی بعد از فکر کردن زیاد به این نتیجه رسیدم که بهتر است تا جدی نشدن موضوع و با سردی و بدقلقی او را از سر خود رفع کنم تا بینم چه می شود.

گلناز هم نگران یا هر روز به من سر می زد تا اینکه چند روز به اول مهر مانده با کارت عروسی پروانه به دیدنم آمد. این تنها خبر خوشی بود که بعد از این همه جنک اعصاب به من رسید. به کارت نگاه کردم تاریخ عروسی شب بعد و در یکی از باغهای اطراف تهران بود. گلناز گفت:

- چند روزه این کارتها به رضا رسیده. او هم قربونش برم فراموش کرده بود. شانسم خوند خودم دیروز در داشبورده ماشین را باز کردم و گرنه شاید یک هفته بعد از عروسی یادش می آمد.

- پس خدا را شکر. لااقل با رفتن به این عروسی کمی از این حال و هوای خراب و عصبی بیرون میام.

گلناز برای چندمین بار و محتاط پرسید:

- بنفشه مطمئنی که نمی خواهی در این باره چیزی به معین بگی. لااقل غیر مستقیم.

- نه گلناز چند دفعه بگم. باید یک جوری بهش بفهمونم یا نه. از همه ی اینها گذشته باید هنوز درس بخونم و تا دکترا نگیرم از خودم راضی نمیشم.

سرم را میان دو دست گرفتم و نالیدم.

- چرا هیچکس حرف دل منو نمی فهمه.

کنارم نشست و با مهربانی دستی به سرم کشید.

- می فهمم عزیزم به خدا می فهمم. حالا که اینطوره پس خودت را راحت کن و به پدر و مادرت بگو که کسی دیگه ای را دوست داری.

با خستگی سر بلند کردم.

- دکتر نیکپور و بهنوش هم همین عقیده را دارند ولی باور کن این کار از عهده من خارجه. جدا از اینها هر کسی ندونه تو که می دونی رابطه ی من و معین پاچه حتی برای خودمون هم کاملا از پرده بیرون نیفتاده چطور انتظار داری خرابش کنم که باعث بشه هر کسی فکر ناجور به ما بکنه.

آن شب بیشتر در خولت اتاقم گریه کردم. بهانه ام ناراحتی اعصاب بود ولی خودم درد خودم را می دانستم دلم برایش تنگ شده بود. (یهو باید می داشت چند سالی بگذره بعد. نه جان من شما بگید آخه مثلا این داستان واقعه. ولی این دوتا یکم خل نیستند! بیشتر تخیلی می زنه!)

کاش برای چند لحظه هم که شده می دیدمش و کاش می توانستم برایش حرف بزنم آن شب یکی از شبهای وسوسه انگیز زدن یک اس ام اس بود که باز هم به سختی خودم را کنترل کردم.

روز بعد نزدیک ظهر بود که گلناز تلفن زد. تازه با بهنوش از آرایشگاه برگشته بودم. صدای گلناز از حرارت و تازگی خاصی برخوردار بود مثل وقتی هایی که می خواست خبر خوش بدهد. به ظاهر خودش را معمولی جلوه می داد ولی من کاملا او را می شناختم.

گفت:

- فقط زنگ زدم که بعد از ظهر را فراموش نکنی. سر ساعت 6/5 با رضا جلوی خونه تون هستیم. ضمنا یک خبر خوب داریم که حضورا باید بهت بگم.

- حالا نمیشه غیر حضوری خوشحالم کنی.

- به هیچ وجه.

می دانستم که اصرار بی فایده است پس به بعد از ظهر قانع شدم. زیر دوش حمام به ساعتی پیش فکر کردم. درست همان موقعی که بهنوش با ماشین می پیچید توی کوچه، یک c10 سفید از آنجا گذشت. دلم ناگهانی فرو ریخت.

یک لحظه احساس کردم معین را دیده ام. حتی می خواستم به بهنوش که تا حالا او را ندیده بود بگویم ولی خودم را نگه داشتم. نه امکان نداشت که او باشد.

بعد از نهار و استراحتی کوتاه بهنوش موهایم را پیچید و همانطور که خواستم ساده درست کرد که تا رسیدن به عروسی زیر روسری مشکل ساز نباشد. کت و شلوار شیکی که برای عروسی میترا خریده بودم پوشیدم آرایش ملایم کردم و وقتی آماده از اتاقم بیرون آمدم بهنوش به شوخی سوتی زد و گفت:

– ماه شدی عزیز دلم.

و خندید.

– حالا باید استاد عزیزت و مامان جونش ببیندت.

با ناراحتی گفتم:

– عوض این حرفها پاشو فکری به حال این موها بکن. ملا برام جمعشون کردی. بلند شد و به کمکم آمد.

– آخه تو که شال می اندازی بلنده و همه را می پوشاند.

– نه باز هم جمع کن. اونجا که برسم باز می کنم. اینوری راحت ترم.

با صدای زنگ در خداحافظی کردم و بیرون آمدم ولی جلو در بدنم یخ زد و در جا میخکوب شد.

باورم نمی شد. اتوموبیل سفید و زیبایی معین جلو در بود خودش هم با کت و شلوار و کروات مثل یک شاهزاده ی

واقعی کنار آن ایستاده بود. طوری غافلگیر شده بودم که برای چند لحظه گلناز و رضا را عقب ماشین ندیدم.

انگار سالها بود او را ندیده بودم. زمان متوقف شده بود باز هم مثل همیشه سلام او بود که مرا از بهتی درآورد و باز

هم صدای گرمش بود که بدنم را باز کرد. تازه چشمم به گلناز و رضا و خنده های پر معنی شان افتاد.

داغی صورتم را حس کردم. سرم را شرمزده پایین انداختم و جواب سلامش را دادم.

در حیاط را بستم و با قدمهای لرزان به آنها نزدیک شدم. معین جلو آمد و در جلو را برایم باز کرد. به قدری جلو

رضا خجالت کشیدم که فکر کردم همین الان پس می افتم. گلناز با همان لبخند انگشتانش را جلوی صورتش برام

تکون داد و سلام کرد. رو به رضا کردم و گفتم:

– سلام دکتر. چرا شما اونجا نشسته اید. بفرمایید جلو من با گلناز می نشینم.

خودش را به گلناز نزدیک تر کرد و گفت:

– سلام بنفشه خانم. ممنونم شما لطف می کنید همونجا بنشینید و منو از همسرم جدا نکنید.

– آخه اینطوری که خوب نیست.

بلندتر خندید.

– نه اتفاقا از این بهتر نمی شه. باور کنید من طاقت دوری ندارم. ممکنه حالم بد بشه و روی دستتون بمونم.

صدای آهسته معین را کنار گوشم شنیدم.

– بفرمایید بنشینید. می دونید که حریفش نیستید. ممکنه باز هم آقا بهزاد برسه.

داغی صورتم از حرفش بیشتر شد. ناچار نشستم. در را برایم بست. خودش نشست و راه افتاد. بعد از این چند روز

ملال آور و عصبی انگار رویایی شیرین می دیدم. صدای گلناز حالم و بهتر کرد.

– شانسمن خونده که دکتر حکمت آمده بود و گرنه باید با آژانس می رفتیم. آخه ماشین ما خراب شده بود.

مطمئن بودم نقشه و فیلمه ولی هر چه بود نقشه خوبی بود و همانطور که گلناز گفته بود سورپرایزی عالی بود.
از کوچه که بیرون آمدم رضا گفت:

– معین جان به افتخار خودمون، رسیدنت ا لااقل عروسی خانم راد یک آهنگی برامون بذار.
لبخندها همان لبخندهای آشنا بود، متین و پر ابهت. دستگاه صوتی را روشن کرد. درست باب دل من همان خواننده
ای که دوست داشتم و بهزاد تا توی ماشینش می نشستم برایم می گذاشت.

شده ام بت پرست تو
قسم به چشمون مست تو
به گنج میخونه روز و شب
شده ام جام دست تو...
به تو چون شکوه می کنم
شرر چون از سینه می زنم
ز غصه می خوام که از این
بت روی تو بشکنم...
شب هجران دیگه تمومه
گل مهتاب بر سر بومه
عاشقی جز بر تو حرومه
که برای تو زنده ام...
رضا با نارضایتی گفت:

– این که مصیبت می خونه. بت پرست کیه. هجران دیگه چه صیغه ایه. قطعش کن دلم گرفت.
گلناز با کنایه در جوابش گفت:

– تو خوشت نیاد. بعضی ها خیلی این آهنگ ها را دوست دارند. به خاطر همین بعضی ها این آهنگ و گذاشته.
رضا دستش را جلوی دهانش گذاشت.

– ببخشید. اگر اینطوره که شما می فرمایید باز هم معذرت می خوام ولی معین از کجا می دونه بعضی ها چی دوست
دارن.

معین خندید و سر تکان داد و وقتی فهمید که من این آهنگ را دوست دارم آنرا قطع نکرد. چند دقیقه بعد رضا
خطاب به گلناز دوباره گفت:

– اگر اینطوره که شما می فرمایید پس چرا بعضی ها سلام علیکی، رسیدن به خیری یا از این قبیل صحبت ها نمی
کنند. هر چه نباشه همکار قدیمی که بوده اند.

گلناز یک ضربه آهسته به شانه من زد و گفت:

– نمی دونم شاید خجالت می کشند همکار باشند.

رضا به شوخی و با لحنی جدی پرسید:

– ما که می خواستیم همکار باشیم اینطوری نبودیم نه؟

گلناز پشت چشمی نازک کرد. (چشم اینو از کجا دید!!)

- نه آقای دکتر مثل اینکه یادت رفته من هم اول پیشنهاد همکاری ات را رد کردم. دوتا شاهد حاضر هم دارم. همین دکتر حکمت خودمان را هم واسطه کردی.

روبه معین کرد و گفت:

- مگر نه دکتر.

معین به جای جواب دادن بی صدا می خندید. گلناز در ادامه گفت:

- ولی اینقدر ناراحت بودی که اینبار خواجه حافظ شیراز را فرستادی. من هم که خجالتی، دیگه روم نشد به اون

خواجه ی بزرگوار هم جواب رد بدم. اینطوری شد که ما با هم همکار شدیم.

- پس فکر می کنی معین هم بره سراغ خواجه حافظ بهتر نتیجه می گیره.

با وجود خجالت نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم. معین هم می خندید. با وجود اینکه خوشش میآمد گفت:

- رضا تو اینجا هم دست بر نمی داری.

رضا رو به گلناز کرد و دستی برای معین تکان داد.

- ما اصلا به شما کاری نداریم. با هم دیگه گرم صحبتیم. حواسمان هم به شما نیست. تورو خدا راحت باشید.

و با هم گرم صحبت شدند و زیر چشمی ما را که لبخند می زدیم می پاییدن. چند دقیقه بعد رضا دوباره با نارضایتی گفت:

- نه بابا تا من و تو اینجا هستیم اینا خجالت می کشند ا هم همکار شوند. کاشکی ما با ماشین خودمان می آمديم.

گلناز با ناراحتی جلوی او را گرفت.

- مگه یادت رفته ماشین ما خراب شده.

رضا چشماش گرد شد و با دو دست جلوی دهانش را گرفت. اینبار همه بلند خندیدیم.

نگهبان باغ اتوموبیل مارا به پارکینگ هدایت کرد. پیاده شدیم و دو به دو به گلناز و معین با رضا به طرف باغ می رفتیم. به گلناز گفتم:

- کی طلب من. تو مثلا دوست منی؟ باید به من می گفتی.

ریز خندید و جواب داد:

- نه اینکه ناراحت شدی جیگر.

جلو در ورودی با ناباوری ایستادم. بر خلاف انتظارم مجلس مختلط بود. خانم ها با لباس هایی افتتاح و آرایش های

افتتاح تر بدون حجاب و راحت با آقایون می گفتند و می خندیدند و می رقصیدند. گلناز هم ایستاده بود.

رضا پرسید:

- چرا وایسادید. چی شده.

گلناز گفت:

- مگه نمی بینی چه وضعیه.

رضا سینه اش را جلو داد و زیر بازوی گلناز را گرفت جلو افتاد و روبه معین گفت:

- من حواسم به اموال خودمه. تو هم خودت مسئول اموالتی.

معین رو به من کرد.

- ناراحتی.

با درماندگی جواب دادم:

- من اصلا از این جور مجالس خوشم نمیاد. نمی شه برگردیم.

برای دلگرمی ام لبخندی زد.

- نه نمی شه. تا اینجا اومدیم. برگردیم درست نیست. بفرمایید تو.

با چند لحظه مکث ناچار باز هم مردد کنارش وارد باغ شدیم. با هم پشت سر رضا و گلناز به طرف عروس و داماد رفتیم. پروانه تا ما را دید با خوشحالی بلند شد. از لباسی که پوشیده بود و آرایش عروسی اش که به راحتی جلوی عموم نمایش گذاشته بود من به جای او خجالت کشیدم.

با معین و رضا احوالپرسی کرد و با خوشحالی ما را در آغوش کشید. آهسته کنار گوشم گفت:

- تبریک می گم. چقدر به هم میاید. نامزد کردید.

با شرمندگی سر تکان دادم. حیرت زده کمی فاصله گرفتم.

- وا چرا نه.

خندیدم و گونه اش را بوسیدم.

- به احترام شما بزرگتر ها صبر کرده ایم.

فرصت ندادم ادامه بدهد. به همسرش هم تبریک گفتم. یک عده مهمان تازه به آنها نزدیک شدند و ما برای پیدا کردن جایی مناسب از آنها فاصله گرفتیم. معین به میزی که کمی از شلوغی فاصله داشت اشاره کرد. رضا گفت:

- اون که خیلی دوره.

- عوضش خانمها راحت ترن.

رضا روی حرف او نه نیاورد. قبل از اینکه بنشینیم به خاطر اینکه لباس پوشیده ای داشتیم مانتو هایمان را در آوردیم و نشستیم. در جایی که مستقر شدیم، هم همه جا را می دیدیم و هم صدای کر کننده ی موزیک آزارمان نمی داد. خدمتکار باغ فوراً جلو آمد. سلفون های روی میوه و شیرینی را کنار زد و بشقاب ها را جلومان گذاشت.

هنوز هم گیج و ناراحت از این مجلس بودم که عروس و داماد بلند شدند و شروع به رقصیدن کردند. وقتی پروانه به اندام زیبایش پیچ و تاب می داد عرق شرم روی پیشانی من می نشست. رضا سری تکان داد و به شوخی گفت:

- عجب همکار خلاف و راحتی داشتیم و ما بی خبر بودیم.

گلناز از روی بازویش نیشگون گرفت و دندانهایش را به هم سایید.

- خوب تو حیا کن و چشمهایت را درویش کن.

رضا مطیع و راضی چشمی غلیظ گفت و تمام هیکلش را به سمت گلناز چرخاند. وقتی من و معین خندیدیم رضا اخمی به ما کرد و گفت:

- باز که شما دوتا همه ی حواستون به حرف های خصوصی ماست. ای بابا مگه خودتون زبونم لال، لالید.

و با قهر دوباره نگاهش را به گلناز دوخت. معین به من نگاه کرد و خندید. من هم خندیدم و سرم را پایین انداختم.

کم کم اطراف عروس و داماد شلوغ شد. مرد و زن به راحتی در هم می لولیدند. از یادآوری زمان خام جوانی ام وقتی به راحتی با پسرهای فامیل مخصوصا محسن می رقصیدم به حال خودم خنده ام گرفت و هم تاسف خوردم. حالا که

درست فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که این حال و احوال اصلا با فرهنگ ایرانی مسلمان هیچ هم خوانی ندارد.

به اندام زیبای خانم های رقص که نگاه می کردم افسوس می خوردم. حیف نبود این همه زیبایی را در معرض دید عموم قرار دهند و شخصیت متین یک زن ایرانی را با تقلید غربی برابر کنند.

صدای رضا نگاهم را از آن سمت گرفت. یک پرتغال پوست گرفته را جلوی گلناز گذاشت و خطاب به او گفت:

– چه خوبه حالا که همه ی حواسشان به ماست یک چیزی یاد بگیرند.

معین با خنده به او چشم غره رفت و رضا نگاهش را از او گرفت. در همین موقع یک دختر جوان و خوشگل که بعد فهمیدیم خواهر داماد است به ما نزدیک شد و با لبخندی دلفریب گفت:

– مجلس عروسی رو معمولا زوج های خوشگل و جوان مثل شما گرم می کنند. چرا تشریف نمی آرید.

بسکه لباسش تنگ و کوتاه بود من دستپاچه و خجالت زده شدم و تند تند و الکی سرم را توی کیفم بدنبال یک چیز مجهول گرم کردم. رضا با لبخندی مودبانه به جای همه ی ما جوابش را داد. با رفتن او گلناز معترضانه گفت:

– یک کمی نگاهش می کردی.

رضا حیرت زده جواب داد:

– خوب باید که یکی جواب می داد. می خواستی مثل خلهها به آسمون نگاه کنم وقتی جواب می دم.

گلناز سرسخت و جدی دوباره گفت:

– اصلا چرا تو حرف زدی. می خواستی بذاری دکتر حکمت جواب بده. از تو فضول تر دیگه کسی نبود.

رضا به ما نگاه کرد و تسلیم وار دو دستش را روی دهانش گذاشت. از خنده ی من و معین عاقبت گلناز خندید.

آهنگ هایی که پشت سر هم گروه ارکستر اجرا می کرد هر لحظه پر شورتر می شد.

رضا گفت:

– معین غلط نکنم این آتیشپاره می خواست مطمئن بشه که همین خوشگل های همراهمون صاحب های اصلیمون

هستند یا نه وگرنه بین این همه مهمان نشسته نمی اومد درست دست بذاره روی ما که از همه هم دورتر بودیم من

میگم یک خودی نشون بدیم که طرف خیالش راحت بشه.

معین میان خنده اخمی به او کرد.

– تو خجالت نمی کشی.

– حالا یک همین دفعه نمی کشم.

گلناز بی طاقت گفت:

– راست می گی رضا جان ولی اون وسط نمی ریم همین جلو میز خودمون یه ذره برقصیم.

و روبه معین ادامه داد:

– دکتر فقط شما به من نگاه نکنید باشه.

رضا منتظر همین بود. هر دو جلوی چشمان حیرت زده ی من و معین شروع به رقصیدن کردند. معین می خندید و

نگاهش را به طرف صحنه گردانده بود که آنها را نبیند. من هم نمی توانستم از دیدن حالت شاد آنها نخندم.

پروانه که نگاهش به سمت ما جلب شده بود همانطوری که می رقصید اشاره کرد که برای رقصیدن به آنها ملحق شویم. برایش دستی بلند کردم و برای راحتی اش لبخند زدم و سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. معین کمی به طرفم خم شد و گفت:

– از نظر من مشکلی نداره اگه دوست دارید برقصیم.

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

– ولی از نظر من مشکل داره.

گلناز در حال رقصیدن چشمتی به من زد. با تمام شدن آهنگ پرهیجان بیشتر کسانی که می رقصیدند از جمله عروس و داماد برای رفع خستگی نشستند. گلناز و رضا شاد و نفس زنان به روی صندلی افتادند. معین به شوخی از روی تاسف سر تکان داد. گلناز با همان شور و اشتیاق به من گفت:

– پروانه نشسته باشو بریم پیشش.

در حالیکه سر تکان می دادم خودم را بیشتر جمع کردم و جواب دادم:

– نه من سردهمه. هوای بیلاقی اینجا حسابی لرز انداخته به پشتم. تو دوست داری برو.

رضا دست گلناز را گرفت و بلندش کرد.

– بنفشه خانم راست می گه. بیا با هم بریم. یه ذره اینجا خلوت باشه بد نیست.

هر دو با لبخندی پر معنی از ما جدا شدند. وقتی تنها شدیم بیشتر احساس شرم کردم. خصوصا که امشب رضا و گلناز خیلی چیزها را رو کردند مصرانه به سمتی که رضا و گلناز می رفتند نگاه می کردم. توان برگشتن و دیدن نگاه مشتاقش را نداشتم. چند دقیقه بعد صدای گرمش را شنیدم.

– فرماید.

ناچار برگشتم. یک پرتغال پوست گرفته و تمیز را در بشقاب گذاشته بود. لبخندش خیلی صمیمی تر از هر بار بود.

– جلو آنها جرعت نمی کنم ولی خوبه رضا بدونه که من هم خیلی بی ذوق نیستم. ملاحظه ی طرف خجالتی ام را می کنم.

با لبخندی کم رنگ شرم زده تشکر کردم. لرزی که از تازگی هوا و هیجان درونم آمده بود هر لحظه بیشتر می شد. حتی خودم صدای به هم خوردن دندان هایم را می شنیدم. دیدم که بلند شد کتش را درآورد میز را دور زد و به طرفم آمد و قبل از اینکه زبان مخالفت باز کنم آنرا به روی شانه هایم انداخت و از پشت دو طرف را دور گردنم جمع کرد. کمی جابه جا شدم و گفتم:

– من مانتو را می پوشم. خودتون سرما نخورید.

روی صندلی کنارم نشست و به راحتی خیره ام شد.

– من سردم نیست بر عکس از حرارت زیاد در حال سوختنم.

سرم را پایین انداختم و گرمای صدا و کتش را یک جا به وجود لرزانم کشیدم و او دوباره گفت:

– کاش می شد بیشتر ببینمت. تازگی خیلی کم تحمل شدم. بیشتر احساس دلتنگی می کنم.

با صدای غیبی از درونم فریاد زدم من هم همینطور و مطمئن بودم که فریاد بی صدایم را شنید. با اینکه سرم پایین بود ولی چند دقیقه ی طولانی سنگینی نگاه مشتاق و دلباخته اش را عمیقا احساس می کردم.

– اس ام اس های من می رسه.

با حرکت سر جواب مثبت دادم.

- خیلی پر توقع نیستم که جواب بخواهم. همینکه لطف می کنی می خوانی برام کافیه.

و باز گفت:

- شما که نه چیزی می پرسى و نه حرفى می زنى ولى همیشه آماده ام لااقل برای پرسیدن يك سوال.

و بى مقدمه پرسید:

- چند ماهه در گیر اين سوال هستم. چطور شد که باورم کردید. فکر نکردید که ممکنه دروغ بگم یا صحبت های

نگار درست باشه.

سرم را بالا گرفتم. منطقی نبود اگه می گفتم دلم قبول کرده. پس پرسیدم:

- شما چطور با وجود ضربه ای که از نگار خوردید فکر نکردید من هم یکی باشم مثل اون.

لبخندش پر رنگ تر شد.

- فراموش کردید که من دیگر اون جوان 19 ساله نیستم و همچنین فراموش کرده اید یا در جریان نیستید که پا به

هر مکانی می گذارید منحصر و شناخته شده هستید. خوب جواب سوالم را ندادید.

گفتم:

- پس شما فراموش کرده اید که من یک دختر خام 16 ساله نیستم.

خندید.

- جواب جالبی بود ولی قانع کننده نبود.

گلناز و رضا برگشتند هر دو با لبخند نگاهی به کت روی شانه ی من ، پر تغال پوست گرفته ی بشقابم و معین که

صندلی کنارم را اشغال کرده بود کردند. رضا رو به گلناز گفت:

- ظاهرا پیشرفت در نبود ما بهتره. نظرت چیه بریم سفره ی عقد را ببینیم.

زیر بازوی گلناز را گرفت و در حالی که دور می شد اضافه کرد:

- ضمنا ما هم هنوز حرف نگفته زیاد داریم. این باغ قشنگترین و بهترین فرصت رو برای تخلیه دلها به هم می ده.

هر دو خندیدیم و او دوباره مشتاق و منتظر جواب خیره ام شد.

فکر کردم همین حالا بهترین فرصت است که موضوع کامران را بداند. این نظر بهنوش بود که اگر خودم عنوان می

کردم بهتر از این بود که در جایی خیلی بد عنوان شود و باعث سوء تفاهمی مثل قضیه ی او و نگار شود.

در چند دقیقه مکثی که کردم جوابی را که باید می دادم سبک و سنگین کردم و او همچنان صبورانه منتظر پاسخم

بود.

- شاید علتش این باشه که داستانی را که از زبانتان شنیدم درست مشابه اتفاقی بود که در 17 سالگی برای خودم

افتاد. به همین خاطر نتونستم قبول کنم که دروغه. یک علت دیگرش هم مقایسه شخصیت شما و اون دختر بود.

بى درنگ خندید. یک خنده ی کامل که تا به حال در او سراغ نداشتم.

- خیلی جالبه. بعضی از اشتباهات باعث کسب تجربیات خوبی می شه. البته اگر اشتباه قابل جبرانی باشه خانمی مثل

شما می سازه.

از رک و واضح بودن مطلبش احساس شرمی شدید تمام وجودم را در بر گرفت. نگاهم را از او می دزدیدم. دوباره گفت:

– حالا به این سوالم که یک بار پرسیدم و جوابی نگرفتم رسیدم. پس این بود علتی که شما را نسبت به آقایان بی اعتماد کرده بود.

و دوباره خندید.

– در این صورت من یا خیلی سمج بوده ام و یا خوش شانس که مورد اعتماد واقع شده ام. کمی جسور شدم و جدی پرسیدم:

– از کجا مطمئنید.

در یک لحظه چهره اش تغییر کرد و در چشمهایش موجی از شیفتگی نمایان شد. زمزمه وار جواب داد:

– لازم نیست حرفی بزنید. یک دلباخته از سکوت و نگاه طرف مقابلش به راحتی پی به راز دلش می برد.

جسارتم از جواب دندان شکنش سرکوب شد و دوباره شرمزده سرم را پایین انداختم.

گلناز و رضا برگشتند. رضا خودش را روی صندلی جابه جا کرد و با حالتی جدی گفت:

– معین جان من که دیگه خسته شدم. نمی توانم برم دنبال نخود سیاه خیرات شده بگردم. اگر خواستید خودتون برید اتاق عقد را ببینید. اتفاقا براتون هم لازمه.

از شدت شرمندگی روی دیدنش را نداشتم سرم را پایین انداختم و با آنها خندیدم.

تا زمان شام سرگرم جمع چهار نفری خودمان بودیم بهتر از این بود که چهار شچمی ناظر آن جشن افتتاح باشیم.

اگر از روی ناچاری نبود و اگر از وضع آنجا خبر داشتم حتی پا به آنجا نمی گذاشتم.

خدارو شکر کردم که شال به سر کرده و موهایم را خوب مهار کردم.

برای شام اینبار معین بدون شرم از رضا تبعیت کرد. ما به میز شلوغ نزدیک نشدیم آنها خودشان برایمان همه نوع

غذا و دسر آوردند. در بینی که آنها نبودند گلناز به شوخی لپم را کشید و گفت:

– ها ها می بینم که کار به جاهای باریک رسیده.

با نگرانی جواب دادم:

– نگو گلناز هر چی این قضیه جدی تر میشه بیشتر می ترسم.

از دو طرف دستهایش را به دورم حلقه کرد و صمیمانه البته به شوخی گفت:

– نترس خودم باهاتم.

برای شام خوردن معین کنارم نشست و تمام مدت با خوشمزگی های رضا که بیشتر متلک برای ما بود خندیدیم و

بعد از شام جزء اولین کسانی بودیم که باغ را ترک کردیم.

به محض نشستن در ماشین که مثل سری پیش بود رضا سرش را به حالت خستگی روی شانه گلناز گذاشت.

گلناز با اعتراض گفت:

– می خوابی آقا رضا!

رضا خودش را بیشتر جا به جا کرد و جواب داد:

- توی خونه ی شما میام از دست بابای سخت گیرت، توی خونه ی خودمون از دست بابا خیلی راحت، که نمی تونم اینطوری سرم را روی شانه ات بذارم. بذار اینجا لااقل راحت باشم. از اون گذشته ماموریت من تموم شد طرفین دعوا حالا خیلی هم با هم صمیمی شده ان و نیازی به ریش سفیدی ما ندارن.

معین نیم نگاهی به من انداخت و لبخند زد و تا به مقصد برسیم در آن حال و هوای لذت بخش همگی در سکوت به صدای مخملین خواننده ی محبوبم گوش دادیم.

اول گلناز و رضا را جلو منزل پدر گلناز پیاده کرد و بعد مرا رساند. جلو خانه با من پیاده شد. آن وقت شب، هوای پاک نیمه شب، چند دقیقه سکوت زیبا و دو دل عاشق و پاک. دلم می خواست دنیا در همین دقایق متوقف شود از نظر من عاشقی اش هم متین بود. درجه ی شیفتگی اش از حرکات معقولانه اش پیدا بود نه از چاپلوس بازی.

باز هم او بود که به سخن آمد.

- فقط یک ترم دیگه مونده.

با حرکت سر بله گفتم. دوباره پرسید:

- باز هم قصد ادامه دادن داری.

باز هم سر تکان دادم.

- ببخشید یادم رفت برای گرفتن تافل زبان بهت تبریک بگم.

می خواست بفهماند که نگفته از همه ی زیربوم زندگی من آگاه است. ولی من نشناخته عاشقش بودم و هر چه که می دانستم همان بود که از زبان خودش شنیده بودم. با این همه شرم مانع بود که بیشتر از این رابطه برقرار کنم.

صدای گرم و ملایمش دلم را لرزاند.

- فردا باید برگردم.

به سختی سرم را بالا گرفتم. چه چیزی را در چشمانم خواند. لبخند زد.

- امشب را هم وقتی شنیدم عروسی خانم راد دعوت داریم و می توانم به این بهانه دیداری تازه کنم خودم را رساندم و گرنه وقت نداشتم. ببخش.

جوابی ندادم. چند قدم جلو آمد. درست روبه رویم ایستاد. خیلی نزدیک. هراسان چشمهایم را بستم ولی قدرت تکان خوردن نداشتم. چند لحظه بیشتر نگذشت که ناگهان به سرعت عقب کشید.

با چشمهای بسته صدای خداحافظی کوتاه و عقب رفتن اتومبیلش را شنیدم و تا از آنجا دور نشد چشم نگشودم اطمینان داشتم که او فهمیده تر از آن است که بخواهد خطایی بکند.

چند دقیقه بعد از رفتنش به خانه رفتم.

دیدار غیر منتظره اش در آن بهبوهه ی درگیری اعصاب نعمتی بود برای کسب آرامش مجدد.

ترم جدید را با قوای تازه آغاز کردم. واحدهای زیاد و فشارشان کمک بزرگی بود تا توجهم از اطرافم گرفته شود خوشبختانه این ترم با استاد فرهمند درس نداشتم و مامان به امید تماس مجدد خانم فرهمند بدون اینکه حتی نظر مرا بپرسد خواستگارهایم را که روز به روز بیشتر می شدند یکی پس از دیگری همان پشت تلفن جواب می کرد.

لااقل تا خانم فرهمند تماس نگیرد راحت بودم و حوصله بحث با مامان را در این رابطه نداشتم.

سعی می کردم استاد فرهمند را نبینم ولی هر بار اتفاقی پیش می آمد و با او روبه رو می شدم لبخند و نگاه مالکیتش تا چند روز اعصابم را به هم می ریخت. با این وجود به همین آرامش نسبی هم قانع بودم. خانم دکتر هنوز هم اصرار داشت که موضوع را یا با معین و یا با خانواده ام مطرح کنم و من مصرانه به همین آرامش قبل از طوفان قانع بودم.

دوماه که از ترم آخرم گذشته بود خانم دکتر زمزمه هایی برای دادن یک خبر خوش و غیر منتظرانه برای پایان ترم و پایان این مقطع از تحصیل می داد. هر چه اصرار می کردم همین حالا بگوید نظرش این بود که دادن خبر ذهنم را آشفته می کند. مجبور به صبر بودم.

اس ام اس های معین همچنان هفته ای چندبار می رسید و من هنوز هم جوابی نداده بودم ولی خودم چنان عادت کرده بودم که با هر بار خواندن جمله های کوتاه رسیده از او جان و انرژی تازه می گرفتم. خبرهایی که از او داشتم یا در میان همین اس ام اس های کوتاه بود و یا از زبان گلناز که او هم از رضا می شنید. شکم بهنوش روز به روز برآمده تر می شد و چهره اش نسبت به زمانی که هلیا را حامله بود تغییر کرده بود. 5 ماه که از حاملگی اش گذشت سونوگرافی انجام شده خبر پسر بودن جنینش را داد. برق شادی چشمان مسعود را که ادعا می کرد دختر یا پسر بودن بچه هیچ فرقی برایش ندارد روشن کرده بود و از همین حالا اتاق بچه روز به روز پر می شد از ماشین های رنگارنگ. البته هر بار عروسی تازه هم برای هلیای حساس و کوچولو خریده می شد که موجب بروز ناراحتی او نشود. اواخر آذر ماه بود. یک روز گلناز به فکر این بود که چطور رضا را دست به سر کند و بتواند با من برای خرید هدیه ی تولد او به بازار برویم.

پرسیدم:

- پس آقا رضا هم مثل خودت متولد پاییزه. چه تفاهمی.

- آره این به خاطر اینه که هر دومون عاشق پاییزیم.

و بعد انگار تازه چیزی به خاطرش آمده باشد گفت:

- بهت گفته بودم که معین و رضا با هم فقط یک روز اختلاف سن دارند؟

من که حتی خبر نداشتم او متولد چه ماه و چه سالی است حیرت زده پرسیدم:

- جدی می گی.

وقتی فهمید چیزی در این رابطه نمی دانم بیشتر توضیح داد.

- آره. اونا سال اول آشنایی وقتی به این قضیه پی می برند بیشتر با هم صمیمی می شدن. دوستان مشترکشان هم

وقتی می فهمند، بسکه آنها رو مثل سایه دنبال هم می بینند لقب دوقلو های افسانه ای را آنها می دهند.

- چه حالب من خبر نداشتم.

با ناراحتی و ترشروئی جواب داد:

- بسکه تو بی احساسی. من موندم اگه این چشمهای قشنگ را نداشتی دکتر حکمت عاشق چی تو می شد. آخه دختر

جان یک دختر و پسر عادی وقتی با هم آشنا می شوند اولین چیزهایی که از هم می پرسند سال و ماه تولد، رنگ

مورد علاقه، گل مورد علاقه و غذای مورد پسند طرف مقابل ولی برای تو که همه سرت توی کتاباته این چیزها غیر

عادی. من موندم تو فردا چطوری می خوای به بچه های مردم درس بدی.

بسکه مسلسل وار حرف می زد کلافه ام می کرد. گفتم:

- ول کن این چرندیات را. مثل آدم حرف بزنی بینم تولد معین دقیقا کیه.

دستی به کمرش زد و ابرو بالا انداخت.

- نه بابا. می بینم که به خودت افتادی عقب مونده.

به حالت قهر گونه نگاهش کردم. خندید.

- باشه بابا. ناراحت نشو می گم. فردا شب تولد معینه پس فردا شب تولد رضاس. رضا می گه توی شب اول به این افتخار به دوستانشون شام تولد می دادند.

فکرم سخت مشغول شد. مانده بودم عکس العملی نشان بدهم یا نه که گلناز گفت:

- نمی خوام کاری بکنی.

با درماندگی پرسیدم:

- نمی دونم. تو چی می گی. فکر می کنی درستش چیه.

با تاسف سری تکان داد و گفت:

- به نظر من درستش اینه که سرسختی را کنار بگذاری و لااقل یه اس ام اس براش به همین مناسبت بفرستی.

وحشتزده عقب کشیدم.

- نه نه گلناز این کار از من ساخته نیست. به خدا تا حالا چندین بار فکرمش را کرده ام ولی دستم پیش نمی ره.

جلو در دانشگاه رسیده بودیم. ماشین رضا را آن طرف خیابان منتظرش دیدم قبل از جدا شدن با ناراحتی گفت:

- بسکه لجوج و دیوونه ای. مثل همین نیامدنت با ما که کوتاه هم نیای. ولی این قضیه فرق می کنه امشب کمی بیشتر بهش فکر کن. چیزی از غرورت کم نمی کنه. در ضمن این چندمین مرتبه است که می گم معین با اون کامران دیوونه فرق می کنه. اینو توی مغز معیوبت جا بده.

آن شب و روز بعد تمام فکرم درگیر این موضوع تازه بود. صدمبار خودم را قنق می کردم و صد و بیست بار پس می زدم اصلا نمی توانستم تصمیم بگیرم که درست کدام است. روز بعد با نقشه ای که گلناز کشیده بود من طبق معمول تنها به خانه آمدم و ساعتی بعد رضا او را به این تصور که دکتر نیکپور منزل ما است به آنجا آورد و درست بعد از رفتن رضا با خوشحالی از اجرا شدن نقشه خوبمان هر دو با هم به بازار رفتیم و او برای تولد رضا که فردا شب بود یک بلوز قشنگ و یک جلد غزلیات حافظ خرید و در برگشت تا رسیدن به خانه و پیاده شدن از تاکسی در گوشم گفت که حتما برای معین اس ام اس بزنم و قبل از جدا شدن تا قول صد در صد نگرفت کوتاه نیامد.

به محض رسیدن به خانه به سراغ درس ها رفتم می خواستم به این طریق فکرم را از معین و تولدش خارج کنم ولی امشب از آن شب ها بود که به هیچ طریق یک کلمه هم نمی فهمیدم.

هر چند دقیقه به ساعت نگاه می کردم. عقربه ها سرسختانه آهسته می راندند قبل از شام پایین رفتم و با آقاجون تلوزیون تماشا کردم و آنها را سخت متعجب کردم.

شام خوردیم و حتی باز هم در مقابل تعجب مامان ظرف ها را شستم که وقت بگذرانم ولی بعد از این همه وقت کشی و زود خوابیدن همیشگی مامان و آقاجون تازه ساعت 10/5 شب شد.

به اتاقم که برگشتم نیت کردم. دلم هوای صدای خواننده ی محبوبم را کرد. قبل از روشن کردن دکمه دستگاه نیت کردم. اگر از غم و هجران و ناملایمات می خواند تماس نمی گرفتم ولی اگر خوب و امیدوار کننده می خواند بدون

چون و چرا و فکر کردن مجدد تماس می گرفتم به عبارتی ریش و قیچی و نشان دادن راه را به عهده ی خواننده گذاشتم و دکمه را فشردم.

تا از در اومد بوی گل اومد بوی بهار و سوز دل اومد
بسکه نگام کرد آشفته بودم درد دلم رو کاش گفته بودم....
نشست موهایش رو شونه کرد این دلو خوب دیوونه کرد
دلی که پی بهونه بود شکایت از زمونه بود

جای هیچ بحثی را نگذاشت. دروغ چرا. دوست داشتم که حرف دلم را برایش بگویم.
گوشی را برداشتم و تازه فکر به اینکه چه بنویسم. با کمی زیرو رو کردن کلمات عاقبت اینطور نوشتم.
Happy Birth Day To You تبریم می گم.

وقتی پیام ارسال شد نفسی به راحتی کشیدم و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پیام فرستاد. نفهمیدم چطور خودم را به گوشی رساندم. همانجا فکر کردم اگر گلناز مرا با این هیجان غریب ببیند چقدر متلک می گوید.
حس کردم او را در کنارم می بینم. پیام احساسی اش قلبم را زیرو رو کرد.

- در شهری غریب، با دلی تنگ، از طرف عزیزی که مطمئن شدم به یاد من است، طی 28 سال سن، بهترین هدیه ای بود که تا کنون دریافت کرده ام. خیلی ممنونم. در عمق وجودم از کاری که کرده بودم به شدت احساس رضایت کردم و چونکه می دانستم آن شب از درس خواندن معافم. با افکاری شیرین و به یاد او زودتر از هر شب به تختم پناه بردم و بهترین خوابها را دیدم.

بین امتحانات آخر ترم بود که نامزدی محسن و نغمه برگزار شد. شاید اگر هر کس دیگر به غیر از محسن بود در این مراسم بین امتحانات شرکت نمی کردم ولی محسن با بقیه فرق داشت. (بله محسن یکم پیه تر از بقیه بود. چقدر از این یارو محسن بدم میومد)

صورت زیبا و ظریف محسن با دیدن من گل انداخت. آهسته به محسن گفتم:

- آقا محسن چرا به عروست نگفتی که من رازدار خوبی هستم. درست مثل خودت.
و با هم خندیدیم. یکی از آرزو ها و مشکلاتم محسن بود که خدا را شکر رفع شد.

فشار امتحانات آخر بهمن رفت و آمد خواهر ها و برادرهایم را هم به منزل پدری کم کرده بود. البته عذر بهنام که حالا دختر هایش بزرگ شده و سحر دوم دبیرستان و صبا اول دبیرستان بودند موجه بود ولی بهنوش و بهزاد که هنوز بچه ی مدرسه ای نداشتند ملاحظه مرا می کردند. حتی مدتی بود که بهنوش هم وقت رفتن به مدرسه هلیا را به زن دایی می سپرد که مشکلی برای من پیش نیاد.

پیام های معین هم لابه لای هر امتحان انرژی ام را مضاعف می کرد. گلناز چند روز قبل از من راحت شد. روزی که آخرین امتحان را دادم و برگشتم برای نهار بهنام و خانواده اش منزل ما بودند. بهنوش هم هلیا را نزد مامان گذاشته بود. بهزاد و ریحانه هم سرکار بودند و قول شب را گذاشته بودند.

بعد از نهار و استراحتی کوتاه فروغ و بچه ها به خاطر اینکه سحر فردا امتحان داشت رفتند. بهنوش هم تازه آمده بود و در آشپزخانه مشغول غذا خوردن بود. متوجه هلیا شدم. چند وقت بود سیر ندیده بودمش او را محکم بغل گرفتم و گفتم:

- الهی قربونت بشم خاله. منو ببخش اینقدر گرفتار خودم بودم که به کلی از شما گلهای خوشگل غافل شدم.

هلیا که فرصت را غنیمت شمرد خودش را لوس کرد. میان آغوشم جا به جا شد و با اشتیاق از اسباب بازی های جدید خودش و برادرش و شعرهای جدیدی که یاد گرفته بود گفت.

بهنوش با شکم بزرگ از آشپزخانه بیرون آمد. از طریق راه رفتنش خندیدم و گفتم:

– مثل قلدرها راه می ری بهنوش. تا کی می خوای با این وضع بری مدرسه.

به آرامی میان مبل لمید و جواب داد:

– تا مشکلی ندارم میرم. بهرته که مرخصی زایمانم قبل از تعطیلات باشه که تا اول مهر دربست در اختیار بچه ها باشم. اینطوری برای مامان هم بهتره.

لبخند زد و در ادامه گفت:

– خوب خسته نباشی. خیلی خوشحالم که این دوره را هم با موفقیت تمام کردی.

خندیدم و گفتم:

– از کجا مطمئنی.

با قاطعیت جواب داد:

– چرا مطمئن نباشم. تلاش تو قابل تقدیره. گاهی به تو قبطه می خورم. واقعا با اراده ای.

تشکر کردم و دوباره پرسید:

– از دکتر نیکپور چه خبر هنوز خبر خوبی را که قولش را داده بود نداده.

– هنوز که نه ولی امروز که دیدمش گفت فردا که برای نتیجه امتحانات می آیی می گویم.

– فکر می کنی چی باشه.

– نمی دونم. هر چی بیشتر فکر می کنم کمتر نتیجه می گیرم.

– از معین چه خبر؟

هنوز هم پیام های کوتاهش می رسه. ظاهرا او هم سخت مشغوله. بهنوش دوباره لبخند زد و جدی گفت:

– بنفشه اگه زندگی تو رو توی یه کتاب می خوندم فکر می کردم این یه داستان خیالی و عبرت آموزه. واقعا اگه جلوی چشمم نبود ی باورم نمی شد که یه تجربه باعث بشه کسی مثل تو که اصلا به درس اهمیت نمی داد اینطور پیشرفت کنه. تو به عینه خواستن و توانستن رو ثابت کردی. نمی دونی چقدر برات خوشحالم. از تو چه پنهون گاهی هم از اون پسره ی خل کامران رو می گم متشکر می شم. شوک خوبی برای تو بود.

از لحن مهربانش دلم ضعف رفت.

– خیلی ازت ممنونم خواهر عزیزم. تو که اینقدر دلت پاکه پس برام دعا کن که امتحانات بعدی هم قبول بشم. من هنوز به این مدرک قانع نیستم. باید ادامه بدم.

خندید و گفت:

– پس باید درباره ی استادت هم دعا کنیم که همینطور که ازشون بی خبریم، بی خبرمانیم وگرنه مقاومت در برابرشان امر محالیه.

دستی به سر هلیا که روی زانویم نشسته بود کشید و ادامه داد:

– خودم که نتونستم ولی هلیا باید مثل خاله اش با اراده باشه و درس بخونه.

مامان که از حموم بیرون آمد و قسمت آخر صحبت های بهنوش را شنیده بود گفت:

- خوبه. همین شما باید که لی لی به لا لاش می گذارید و پرروش می کنید. عاقبتش چی میشه. اگر بنا به ادامه باشه تا 50 سالگی باید ادامه بده.

با بهنوش خندیدیم ولی چیزی نگفتیم. می دانستیم که بحث کردن با مامان در این باره بیهوده است.

مثل اینکه بهزاد و ریحانه و آقاجون جلو در با هم رسیده بودند. چونکه با هم وارد شدند. ریحانه و بچه ها را بوسیدم و پالتو آقاجون را گرفتم. از اتاق که بیرون آمدم بهزاد به بچه ها گفت:

- بچه ها پاشید راحت بدوید و بازی کنید. دیگر امتحانات ته تغاری مامان و آقاجون تموم شده و هیس هیس در کار نیست. هممون راحت شدیم.

همگی خندیدیم. به آشپزخانه رفتیم و با یک سینی چای برگشتم. سینی را روی میز گذاشتم که صدای تلفن بلند شد من از همه نزدیک تر بودم بی خیال بدون اینکه به شماره ی روی تلفن نگاه کنم گوشی را برداشتم.

- الو بفرماید.

- الو منزل آقای رضایی.

- بله بفرماید.

- بنفشه خانم خودتی عزیزم. فرهمند هستم.

دست و پایم شل شد. روی صندلی نشستم. از تغییر رنگم همه ی نگاه ها به سمت من برگشته بود. به زحمت گفتم:

- آه بله سلام خانم. حالتون چطوره.

- خوبم عزیزم. تو چطوری نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده. قصور مرا ببخش چند مرتبه خواستم لااقل تلفنی صدایت را بشنوم ولی امیر نگذاشته. می گفت امتحان داری و نمی خواست مزاحمت شوم ولی تا امروز فهمیدم امتحانات تموم شده طاقت نیاوردم.

حالم به شدت بد شده بود باز کف دستهایم یخ زده بود ولی برعکس صدای خوشحال او از پشت تلفن هم مشخص بود.

- متشکر شما لطف دارید.

- قربونت برم عزیزم. مامان تشریف دارند.

- بله. با من امری ندارید.

- نه عزیزم عرضی نیست. روی ماهت را می بوسم.

به مامان اشاره کردم و خودم بلند شدم. مامان به جای من نشست. بهنوش پرسید:

- کی بود بنفشه.

با خستگی کنارش افتادم.

- نمی تونستی از کسی دیگه ای امروز حرف بزنی!

حیرت زده پرسید:

- خانم فرهمند بود.

با حرکت سر حرفش را تایید کردم. بهزاد خندید و بشکن زد. حوصله خندیدن نداشتم. مامان با شور و شغف مشغول دل و قلوه رد و بدل کردن با خانم فرهنگ بود. بقدری عصبی بودم که حتی توان رفتن را هم نداشتم یک لحظه برگشتم. آقاجون به آرامی نگاهم می کرد. خجالت زده سرم را پایین انداختم. مامان بعد از حدود 10 دقیقه صحبت و تعارف گوشی را قطع کرد و با افتخار گفت:

– بنده خدا معذرت خواهی می کرد. می گفت به خاطر امتحانات بنفشه عقب افتادن آمدن آقای فرهنگ از ایتالیا دست نگه داشته اند وگرنه حتی انگشتر نامزدی را هم خریده اند و احتمالا بعد از تعطیلات نوروز برای صحبت مجدد با پدرش می آیند.

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید گفتم:

– مامان جان حقش بود که همین الان حرف آخر را می زدید و امیدوارشان نمی کردید. مامان با ناراحتی جواب داد:

– نه فکر نکن ایندفعه با ریسمان پوسیده ی تو می ریم تو چاه و این موقعیت عالی را از دست می دهیم اگر می خواهی درس بخونی خیلی خوبه ما هم خوشحالیم ولی برو توی خونه ی شوهرت بخون. من نمی دونم درد تو چیه و از این خواستگار بهتر که هر جا دست بگذارند دخترشون را توی طبق می گذارند و تحویل می دهند چی می خواهی. گفتم:

– حرف شما درست مامان. قبول دارم استاد فرهنگ که موقعیت اجتماعی، مالی، خانوادگی و حتی قیافه و تیپ عالی هم دارند هر جا هم به قول شما دست بگذارند شاید بهتر از من هم راضی شوند ولی اینجا مشکل منم که نمی خوام ازدواج کنم چطوری بگم. من اصلا از این آقا خوشم نیامد. من بدم. من احمقم بابا ولم کنید.

با ناراحتی بلند شدم که به اتاقم بروم که با صدای آرام آقاجون ایستادم.

– بنفشه جان بیا بابا اینجا کنار خودم. می خوام باهات حرف بزنم.

با چند لحظه مکث ناچار به طرفش رفتم و مودبانه کنارش نشستم و او شروع کرد.

– ببین بابا جان. شاید درست نباشه در جمع با تو صحبت کنم ولی غریبه بینمان نیست. خواهر و برادرت و زن برادرت هستند. اگر دوست داری رک و پوست کنده بگو چرا اینها را قبول نداری. مادرت حق داره. خودت هم قبول داری که موقعیت های این خانواده مناسبه. پس بگو چرا.

شمزده سرم پایین بود. چطوری می توانستم به راحتی حرف دلم را بزنم. روی این کار را نداشتم.

– آقاجون من باید درس بخونم. هنوز از نظر خودم ثابت نشده ام.

دستش را تکان داد.

– نه این دلیل را قبول نمی کنم. می دونی این خواستگارت چونکه خودشون هم تحصیلکرده هستند برای تو محدودیت قائل نمی شوند پس یک دلیل محکمه پسند بده.

مانده بودم چه جوابی بدم. در دلم آشوبی به پا بود. وقتی سکوت طولانی شد بهزاد میانه را گرفت و گفت:

– فرض کنید یم گوشه دلش جایی گیر کرده.

با تعجب نگران به او نگاه کردم و گفتم:

– بهزاد!

آقاجون لبخندی زد و سرش را بالا و پایین آورد.

- خوب. خوب جالب شد. پس اینجا غریبه ماییم ولی می تونم قسم بخورم که این وصله ها به دختر من نمی چسبه. دستش را دور گردنم انداخت.

- پس ته تغاری ما هم بزرگ شده. نمی خوای از این وصله حرف بزنی بابا.
سرم را تا آخرین درجه پایین انداخته بودم و قلم به شدت می زد. حرفی نداشتم که بزنم. اینبار بهنوش به کمکم آمد و گفت:

- آقاجون فرض کنید این وصله مثل موقعیت آقای فرهمند باشه. البته اگه پدر معاون سفیرش رو حذف کنیم که بیشتر هم به خودمون بخورند. به فرض ممکن اگه اینطور باشه نظر شما چیه.

در چند لحظه سکوت آقاجون همه سکوت کردند و منتظر شنیدن جوابش بودند. دلم می لرزید. حالا که تا به اینجا پیش رفته بودیم بهتر بود که نرش را می دانستم. به مامان نگاه کردم. از جواب بهنوش گل از گلش شکفت. بعد از آن سکوتی که از نظر من ساعت ها طول کشید عاقبت صدای خنده ی آقاجون و دستش که حلقه شانه ام شد مرا از آن برزخ در آورد.

- من قربون گوشه دل دخترم هم می رم. مطمئنم اونقدر عاقل شده که نگذاره دلش بیراهه بره. مخصوصا که از راز قشنگش خواهر و برادر بزرگترش هم آگاهند. دیگه از این بهتر چی.
و از مامان پرسید:

- مگه نه خانم. حالا هی شما خودت را حرص بده. دیدی همه ی نه آوردن ها به خاطر درس نبود.
نفسی عمیق کشیدم و شرمزده سرم را روی شانه اش گذاشتم. نگاهم به ریحانه افتاد. به رویم لبخند زد. در جوابش تبسمی شرمگین زدم. آیا می دانست منظورش از بحث ما به کی بود.
آن شب که هول امتحان نداشتم و خیالم هم آسوده تر و سبک تر شده بود. شیرین ترین خواب را کردم که تا فردا ساعت 9 طول کشید. خوابی همه با معین.

ساعت 10 فردا صبح استاد نیکپور را در دانشگاه دیدم. نتیجه چنندا از امتحانها آمده بود. آن وقت روز رضا نمی توانست به دنبال گلناز بیاید. دکتر خواست که صبر کنیم تا کارش تمام شود.
در یک گوشه دنج حیاط منتظرش نشستیم تا احتمالا استاد فرهمند را ببینیم. تا دکتر کارش تمام شود و به ما ملحق شود جریان دیشب را برایش تعریف کردم. با خوشحالی گفت:

- نگفتم. زودتر می گفتمی خودش را راحت می کردی. خودت یک موقعیت خوب پیدا کرده بودی که رابطه ات هم با او همیشه محتاط و معقولانه بوده پس دیگه نگرانی ات برای چی بود ولی موندن مامانت چطوری کوتاه اومد.

- آخه به قول تو اسم دکتري را که شنید نرم شد ولی مطمئنم دلش هنوز هم پی سمت مهم پدر استاد فرهمند چونکه وقتی آقاجون گفت زنگ بزنه به خانم فرهمند، مامان پشت گوش انداخت و گفت باشه خودشون تماس بگیرند. فکر می کنم که هنوز هم امیدواره که بلکه تا بعد از ایام عید نوروز فرجی بشه و از من رضایت بگیره.
دکتر نیکپور را که دیدیم به او ملحق شدیم. از ما خواست که برای صحبت کردن با او برویم. وقتی راه افتادیم صمیمانه گفت:

- خوب خسته نباشی خانم می بینی که یکی دیگه از کوه های تحصیلی ات رو پشت سر گذاشتی.
تشکر کردم و گفتم:

- حالا نوبت شماسست که به قولتون عمل و کنید و خبر خوش را بدهید. چند هفته که دل مارو بی طاقت کرده اید.
 خندید و مصمم جواب داد:
 - آخه نمی خواستم حواستان رو پرت کنم. فکر می کنم اینطوری لطفش هم بیشتر بود. امید گرفتن خبر خوب
 خودش هم صفایی داره.

جدی ادامه داد:

- من مجوز تاسیس یک آزمایشگاه خصوصی را بعد از دوندگی های زیاد گرفتم.
 با خوشحالی فریادی کشیدم.
 - آه خیلی خوبه خانم دکتر. بهتون تبریک می گم.
 گلناز هم تبریک گفت. خانم دکتر تشکر کرد و گفت:
 - باید به خودتون هم تبریک بگید.
 من و گلناز متعجب به هم نگاه کردیم و یک صدا پرسیدیم:
 - چرا ما!
 خندید و با افتخار جواب داد:
 - چونکه اداره کامل این آزمایشگاه تازه تاسیس به عهده شماسست.
 حیرت زده و ناباور به هم نگاه کردیم. زبانمان بند آمده بود. خانم دکتر به ما نگاه می کرد و می خندید. من زودتر از
 گلناز پرسیدم:
 - منظورتون چیه دکتر.
 دقیق برایمان توضیح داد.
 - آزمایشگاه که دایر شود من لاقلا نصف روزم را نمی تونم آنجا باشم. می دونید که تدریس دارم. پس کسی باید
 باشه یا نه. آن کسی از شما دوتا مطمئن تر کی ممکنه باشه.
 من و گلناز از خوشحالی این خبر غیر منتظره گیج شده بودیم چند دقیقه طول کشید تا عاقبت با فریادی بلند
 خودمان را تخلیه کردیم ولی ناگهان فکر آماده شدن برای امتحان بعدی خمارم کرد و با نگرانی گفتم:
 - ولی خانم دکتر. امتحان آینده چی میشه.
 خانم دکتر چهره در هم کشید و معترضانه گفت:
 - نه نیارید که من به پشتوانه شما دوتا این کار را شروع می کنم. به غیر از اون آنقدر در شما استعداد و توان می بینم
 که با وجود کار از عهده ی امتحان هم بر بیایید. بیشتر از نصف روز را در آزمایشگاهی که تازه پا می گیرد و مسلما
 چند ماه اول هم زیاد شلوغ نیست می گذرانید پس نگران نباشید و عوضش مطمئن باشید.
 گلناز با خوشحالی دست کوبید و فریاد کشید.
 - خداجون ممنونتم.
 و به من گفت:
 - بنفشه هیچ فکر می کردی به این زودی کار پیدا کنیم.

از شدت خوشحالی نمی دانستم چه بگویم. حق شناسانه به دکتر نگاه کردم. او لبخند گرمی زد و دستش را روی دستم گذاشت و بعد به گلناز دست داد و خطاب به او گفت:

– البته مرا ببخش گلناز جان مجبورم که بنفشه را به خاطر مدرک تسلطش به زبان و کامپیوتر به عنوان سرپرست و تو را به عنوان معاون اول استخدام کنم.

گلناز با خنده گرم و صمیمی دستش را از پشت روی گردن من که صندلی جلو نشسته بودم انداخت و گفت:

– نه خانم دکتر من ناراحت نمی شم باید اینقدر منطقی بام که که قبول کنم حق به حق دار می رسه. تلاش بنفشه از من بیشتر بوده و لیاقتش بیشتر. همینکه باز هم با هم خواهیم بود به دنیا ارزش داره.

ناگهان از به یادآوری مطلبی به خود آمد و گفت:

– راستی خانم دکتر من چند واحد دیگه دارم که باید طی یک ترم کامل پاس کنم.

خانم دکتر با اعتماد به نفسی کامل جواب داد:

– از اون هم بی خبر نیستم. باز هم نگران نباش. برنامه ریزی که کرده ام کامله. محمد از امروز باید دنبال جایی مناسب برای ما بگرده. تا جا پیدا بشه کار وام بانکی هم روبه راه شده و باید بعد از ظهرها با بنفشه و محمد بریم برای خرید وسایل مورد نیاز. همه این کارها لااقل تا عید طول می کشه. بعد از افتتاح مطب هم روزهای که نیستی بنفشه مسئولست تو رو به عهده می گیره. چشم به هم بزنی این ترم رو هم تمام کردی. خوبه؟

به قول خودش همه ی برنامه ریزی ها را دقیق انجام داده بود. از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم همانجا توی ماشین به هم چسبیده بودیم و همدیگر را می بوسیدیم. خانم دکتر با رضایت به ما نگاه می کرد و لبخند می زد.

از او خواستیم جلوی قنادی مارو پیاده کند. دوباره از او تشکر و خداحافظی کردیم و هر دو خبر مسرت بخش را با شیرینی به خانه بردیم.

هنوز دو روز نگذشته بود که اس ام اس تبریک معین رسید. کمی جسور شده بودم و در جوابش فقط نوشتم (متشکرم) یک هفته بعد دکتر زمانی در یک محل خوب نزدیک ساختمان پزشکان یک زیر زمین بزرگ بزرگ و دل بار برایمان اجازه کرد و همزمان وام بانکی دکتر نیکپور هم همانطور که انتظار داشت آماده شد.

زور بعد آینه و قرآن بردیم و روز بعدش دوتا کارگر برای تمیزی آنجا و چیزی نگذشت که عصر به عصر آراین را به ریحانه می سپردیم و همراه دکتر زمانی برای خرید به بازار می رفتیم.

شلوغی کار ما مصادف بود با آماده شدن مامان و بهنوش برای تولد نوزاد تازه.

با دکتر طوری کارمان را تنظیم کردیم که مسئولت های من قبل از به دنیا آمدن نوزاد تمام شود. دوست داشتم هنوز که وقتم آزاد تر است کمکی باشم برای مامان و بهنوش.

و درست ده روز به پایان سال مانده بود که بهنوش زایمان کرد. پسری خوشگل و توپول. سیبی که از وسط با مسعود نصف شده بود. اسمش را قبلا انتخاب کرده بودند. ایلیا.

کار آماده سازی آزمایشگاه هم تقریباً تمام شده بود. چونکه مهلت زیادی نداشتیم و برخورد می کردیم به تعطیلات نوروز مراسم افتتاحیه را گذاشتیم برای روز چهارده فروردین که مصادف بود با تولد امام رضا.

به خاطر اینکه دکتر نیکپور و همسرش هم برای تعطیلات عید به مشهد رفتن تلاش کردیم که همه چیز روبه راه باشد و برای افتتاحیه مشکلاتی نداشته باشیم. روزها کامل در خانه بودم ولی شب ها یک ساعتی را همراه رضا و گلناز به آزمایشگاه سر می زدیم و به آنها کمک می کردیم.

هنوز هم با هر پیشرفتی خدا را شکر می کردم. همه چیز را مدیون او بودم که یاورم بود. و عاقبت با آغاز سال جدید و رفتن دکتر نیکپور و همسرش همه چیز برای چهارده فرودین آماده بود.

عید آن سال هم با وجود نوزاد کوچولوی بهنوش حال و هوایی تازه داشت. تصمیم داشتم تمام تعطیلات را به کتاب دست نزنم و استراحت کنم ولی برای من که همیشه مشغول بودم و حالا نبودم کمی خست بود. دکتر نیکپور و گلناز و رضا هم که به مسافرت رفته بودند. چند روز نگذشته بود که از بیکاری خسته شدم.

چونکه بیرون هم نمی رفتم طبیعتا معین را هم که مطمئن بودم آمده نمی توانستم ببینم. پیام تبریک سال نو از طرفش رسید و من برای سومین بار اس ام اس زدم و تشکر کردم. امسال از مسافرت به خاطر بهنوش خبری نبود. البته او اصرار می کرد که ما برویم ولی مامان دلش نمی آمد که در دوران نقاهت او را تنها بگذارد.

ده روز از تعطیلات را به هر ترتیب که بود گذراندیم. در این ده روز سحر و صبا یک روز هم مرا تنها نگذاشتند. طفلکی ها بسکه مرا مشغول درس خواندن دیده بودند برایشان عقده شده بود و همین چند روزه را غنیمت می شمردند.

تا اینکه روز یازدهم بهزاد برای خداحافظی به منزل ما آمد. ناگهان تصمیم گرفته بودند که لااقل دو روز آخر به چالوس بروند و سیزده بدر در ویلای دایی ریحانه بمانند.

دلم هوای شمال را کرده بود. غمزده نگاهشان کردم. وقتی مرا با آن حال دیدند بهزاد گفت:
- حالا مامان و آقاجون نمی تونند بیایند. تو بیا با ما بریم. فکر می کنم برات لازم باشه.

شکیبا و شهریار که منتظر بودند با ریحانه به طرفم آمدند و با اصرار بیشتر خواستند که با آنها بروم. ملتسمانه به آقاجون نگاه کردم و تا لبخند رضایتش را دیدم با خوشحالی او را بوسیدم و چند دقیقه نگذشته بود که آماده شدم با یک خداحافظی سریع از مامان و آقاجون زودتر از بقیه توی ماشین نشسته بودم.

عاشق مسیر تهران چالوس بودم آن هم در ایام قشنگ عید. دوسال بود که به ویلای دایی ریحانه نرفته بودم. تا رسیدن عصر شده بود. لذت مسافرت را که هر چه به چالوس نزدیک تر می شدیم بیشتر می شد مضاعف می کرد. با بچه ها حابی خوش گذراندیم و از مسیر لذت بردیم.

جلو در بزرگ ویلا بهزاد چندتا بوق زد. ظاهرا با آقای گودرزی تماس گرفته و آمدنشان را اطلاع داده بودند سرایدار در را باز کرد و خیر مقدم گفت. تا وارد باغ شدیم قلبم ایستاد. اتوموبیل معین هم آنجا پارک بود.

بهزاد نگاهی سریع از آینه به من انداخت و از ریحانه پرسید:

- مگه خاله جانت هم آمده اند.

ریحانه با بی خبری شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- نمی دونم. دیروز خاله را دیدم چیزی در این باره نگفت.

حال بدی داشتم. تمام بدنم یخ بود. بعد از 6 ماه دوری نمی دانستم چطور باید برخورد کنم. خصوصا جلو بهزاد و ریحانه.

بهزاد اتومبیلش را پارک می کرد که خانواده ی گودرزی برای استقبالم بیرون آمدند. از دیدن قد کشیدن مژگان که نوسال بود ندیده بودمش حیرت کرده بودم. خودم را گرم بوسیدن او نگاهم به در بود که معین را بینم. عاطفه به طرفم آمد و گرم در آغوشم کشید و خوش آمد گفت.

با آقای گودرزی هم احوالپرسی می کردم که بهزاد اشاره به اتومبیل معین و اتومبیل کنارش کرد و پرسید:
- مثل اینکه مهمان دارید و ما هم مزاحم شدیم.

آقای گودرزی ما را به داخل راهنمایی کرد و گفت:

- نه شما مراحمید آقا بهزاد. مهمانها غریبه نیستند. البته فعلا ماشین ها ایشان مهمان هستند. دیروز معین با چندتا از دوستانش آمدند. قصد رفتن به کوه و جنگل را داشتند. ماشین ها را گذاشتند و رفتند و هنوز هم نیامده اند. بفرمایید داخل.

عاطفه در ادامه ی تعارف شوهرش با زبان شیرینش اضافه کرد.

- هوای ابری و قشنگ شمال همیشه با همراه بیشتر می چسبه. خوشحالم کردید.

نفس راحتی کشیدم و یخ بدنم باز شد. با اینکه از دیدنش خوشحال می شدم ولی همان دلهره لعنتی همراه بود.

مثل هر بار بهزاد و ریحانه اتاق مهمان را و من دوقلوها اتاق مژگان را که با خوشحالی در اختیارمان گذاشت اشغال کردیم. وسایل را از ماشین بیرون آوردیم و لباس عوض کردیم.

بارانی که می بارید مانع از آن شد که شبانه به کنار دریا برویم و هر طور بود دوقلوهای شتابزده و دستپاچه را تا فردا و بند آمدن باران قانع کردیم. مخصوصا که شکبیا کمی هم تب داشت.

به عاطفه برای پختن شام کمک کردم و بعد از شام تا ساعتی گذشته از نیمه شب را به دیدن فیلم عروسی آقای گودرزی و عاطفه گذرانیدیم. ولی باز هم با وجود گذشتن نیمه شب و خستگی بین روز از فکر معین تا صبح و وقت نماز خوابم نبرد. شکبیا هم تا آن موقع غلت می زد. دلم نیامد ریحانه را بیدار کنم. بچه را پاشویه کردم و دوباره از شربت تب بر به او دادم. عاقبت بعد از نماز که با آهنگ ملایم موج با اینکه به خواب صبح زود عادت نداشتم بیهوش شدم و تا ساعت 10 صبح با بقیه خوابیدیم.

بعد از خوردن صبحانه ای مفصل ریحانه کمک کردن به عاطفه را عهده دار شد و بردن بچه ها به کنار دریا را به عهده ی من گذاشت.

باران از نیمه شب قطع شده بود و حالا آفتاب دلچسب بعد از باران بچه ها را برای بازی کنار دریا مشتاق تر کرده بود. بقدری با شتاب و اشتیاق به طرف دریا می دویدند که من به پایشان نمی رسیدم. حتی شکبیای مریض هم از من تندتر می دوید.

بعد از کمی بازی با آنها کنارشان نشستم و نظاره گر دریا و آنها شدم. مثلا مواظب بودم شکبیا به آب نزدیک نشود و فقط روی ماسه ها بای کند ولی گاهی حسابی حواسم از آنها پرت می شد. فکر معین از دیشب به کلی زیر و رویم کرده بود.

بازی بچه ها چند ساعت و تا وقتی که بهزاد برای نهار صدایم زد طول کشید. هر سه پر از ماسه بودند و وضعشان خنده دار تا به ویلا رسیدیم مجبورشان کردم که دوش بگیرند و تمیز شوند.

بعد از نهار که تقریباً ساعت 3 صرف شد شکبیا دوباره کمی تب کرده بود. ریحانه داروهایش را داد و به زحمت دوباره او را خواباند. از اتاق که بیرون آمد به او و به عاطفه گفتم:

– موافقت به چشمه ی خودمان سری بزنیم.

یک چشمه ی قشنگ نرسیده به جنگل نزدیک ویلا بود که هر وقت به آنجا می رفتیم حتماً به چشمه سری می زدیم. اسمش را گذاشته بودیم چشمه ی خودمان. چونکه خیلی دنج و خلوت بود و غیر از بومی های اطراف کسی از آنجا خبر نداشت.

عاطفه که نمی توانست بیاید. ریحانه با نگرانی به اتاقی که شکبیا خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

– اینو چی کارش کنم. ممکنه بیدار بشه.

– بهزاد که هست. بیا بریم زود برمی گردیم. ممکنه فردا باز بارون بیاد نتونیم بریم.

ریحانه موافقت کرد. روی تراس آفتابگیر و رو به دریای ویلا، آقای گودرزی و بهزاد روی صندلی های راحتی لمیده بودند و از آفتاب دلچسب استفاده می بردند. فکر کردیم خوابیده اند.

آهسته چند تا پله ی تراس را پایین آمدیم نرسیده به در خروجی صدای بهزاد متوقفمان کرد.

– ریحانه خانم. باز اون کوچولوی شیطان تو رو از راه به در کرده و می خواد منو با بچه ی مریض تنها بذاری.

ریحانه به من نگاه کرد و شانه بالا انداخت.

– دیدی گفتم.

گفتم:

– باشه تو برو مرد ذلیل. من تنهایی می رم حیقم میاد بعد از دوسال پیام و چشمه ی خودمون را نبینم. معلوم نیست باز کی گذرم به این طرف ها بیوفته.

برایش دست تکان دادم و بیرون آمدم. راه چشمه را خودم بلد بودم. هر چند دقیقه می ایستادم و با نفسی عمیق تازگی هوا را به درون ریه هایم می کشیدم.

کمی که در قسمت خاکی رفتم پشیمان شدم. باران شب گذشته همه جا را گِل کرده بود و راه رفتن سخت. بین راه تصمیم گرفتم که برگردم ولی وقتی شلوار گِلی ام را دیدم راه راه ادامه دادم. برای رسیدن به چشمه از یک شیب کوتاه باید بالا می رفتم. اینبار وسط شیب سُر دیگر واقعا پشیمان شدم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش نه می توانستم راحت پایین بیایم و نه بالا رفتن راحت بود.

به هر ترتیب بود بیشتر شیب را رفته بودم که پایم روی گِلها سُر خورد و افتادم لباسهایم گلی شد ولی به هر طریق بود با کمک کرده بودم به کنار چشمه رفتم دست و صورت و لباس گِلی ام را کمی تمیز کردم. پیشانی ام موقع سر خوردن به شاخه درخت خراشی جزئی برداشته بود. با یک برگ دستمال داخل جیبم خونش را پاک کردم.

جلو شیب آمدم و به مسیر برگشتم که مسلماً سخت تر از بالا آمدن بود نگاه کردم. اگر می خواستم به تنهایی پایین بیایم سُر خوردم صد در صد بود. به جیبم دست زدم و آه کشیدم گوشی ام را با خودم برداشته بودم.

پس ناچار بودم که منستر بمانم تا بلکه بهزاد از دیر برگشتنم نگران شود و به دنبالم بیاید. کنار چشمه نشستم و به قُل قُل زیبای آن که از دل زمین بیرون می کشید خیره شدم.

حدود یک ربع بیشتر نگذشته بود که از دور صدای حرف زدن چند مرد را شنیدم. وحشتزده خودم را به کنار درخت کشیدم و صد بار خودم را لعنت کردم که چرا تنهایی آمده ام.

صدا هر لحظه نزدیک تر می شد. دعا کردم کسانی که می آیند از محل چشمه آگاه نباشند و به طرف من نیایند. با دلی لرزان زیر لب دعا می خواندم. ناگهان به یک مسئله پی بردم. گروهی که نزدیک می شدند معین و دوستانش بودند. اینرا از آنجا فهمیدم که شخصی که جلوتر بود بلند داد کشید:

– معین چشمه ای که از رفتن دیدم سمت راست بود یا چپ.

بیشتر وحشت کردم. صدای پا نزدیک تر شد. کف دستم یخ زده بود کمرم از هیجان زیاد تیر می کشید. همراه نفر اول فرهاد را شناختم. تا نزدیک چشمه گرم صحبت بودند و متوجه نشدند ولی تا از شیب بالا آمدند آن که نمی شناختم با آرنج به پهلوی فرهاد زد و به سمت من که به درخت چسبیده بودم و مطمئناً رنگم پریده بود اشاره کرد. تا چشم فرهاد به من افتاد حیرت زده گفت:

– اِ خانم رضایی. شما کجا اینجا کجا.

به چه زحمتی از دهان قفل شده ام سلام بیرون کشیدم. در همین موقع معین و چند نفر دیگه هم از شیب بالا آمدند. معین متعجب تر از بقیه نگاه کرد و جلو آمد.

– شما اینجا!

آب دهانم را قورت دادم و سلامی آهسته گفتم. نزدیک به ایست قلبی بودم که فرهاد عقب کشید. یک ضربه آهسته به معین زد و نمی دانم یواش چه چیزی به او گفت و با عجله رو به همراهان متعجبش کرد و گفت:

– بچه ها بریم. دیگه نزدیک ویلا رسیدیم. اونجا دست و رو می شوریم. بریم بریم.

و در چشم به هم زدنی آنها را از آنجا برد و من و معین را تنها گذاشت.

چند دقیقه بی حرکت محو تماشا شد و من شرمزده از او و از وضعی که تنها آنجا داشتم سرم را پایین انداخته و چشم به چشمه دوخته بودم. چند قدم جلوتر آمد و پرسید:

– تنهایی اینجا چی کار می کنید.

دوباره آب دهانم را قورت دادم و آهسته جواب دادم:

– با خانواده ی داداش بهزاد اومدیم ویلای دایی شما. اومدم کنار چشمه که گیر کردم.

– چطور.

– پام روی گِلها سُر خورد. مجبور شدم بمانم که بهزاد بیاید دنبالم کمکم بکنه برم پایین.

هنوز سرم پایین بود. با اینکه خیلی دلم برایش تنگ شده بود ولی شهامت دیدنش را نداشتم. می دانستم نگاه کردن به چشمهای مصادف بود با بدتر شدن حال. جلوتر آمد. درست رو به رو آنطرف چشمه ایستاد. و گفت:

– افتخار می دی کمک مرا قبول کنی.

جواب ندادم. بعد از این همه مدت هنوز هم مثل دخت بچه ها از دیدنش و طرف صحبت قرار گرفتن هیجان زده می شدم. درست عکس او که هر بار راحت تر از دفعه پیش می شد.

– نباید تنها می اومدید. اینجا نزدیک جنگله خطر داره. وای پیشونیتون هم که خراش برداشته.

کوله پشتی اش را پایین گذاشت و از جیب کنارش یک نایلون درآورد که داخلش چسب و لوازم زخم بندی بود.

چسب و دستمالی برداشت و با یک حرکت از عرض کم چشمه به طرفم پرید. حالا درست کنارم بود. پرسید:

– می ذاری زخمت رو ببندم.

بودن در کنارش باز هم زبانم را بند آورده بود. چشمهایم را بستم و چیزی نگفتم. دستمال را با آب چشمه خیس کرد و به دور زخم کشید تا خونهای خشک شده را پاک کند در این بین زمزمه آغاز کرد.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. 6 ماه فراغ سنگ رو آب می کرد. تعجیم من چطوری تاب آوردم.

توی دلم گفتم: تو هم بد نمی گذرانی. (پدر سوخته)

حدس می زدم صدای ضربان قلبم را می شنود. چسب را که چسباند و عقب کشید.

چشمم را باز کردم و لبخند گرمش را دیدم.

- حالت چطوره.

فقط توانستم سرم را کمی تکان بدهم.

- پس چرا رنگت اینقدر پریده. هنوز هم با من راحت نیستی.

انگار منتظر جوابم نبود. دوباره چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- بریم؟

تا جلوی شیب که رفت برگشت و مرا دید که همانطور مثل مجسمه ایاده ام. پرسید:

- یعنی می خوای بگی با من نمیای.

نگاهش می کردم که گفت:

- بیا دیگه خانمی.

به طرفش رفتم. با چوبدستی دستش برای خودش تکیه گرفت و دست دیگرش را به طرفم بلند کرد چند دقیقه

مکث کردم و گفتم:

- اینطوری نه.

خندید.

- پس چطوری.

- شما پشت به من بکنید تا دستمو به کوله پشتی شما بگیرم و پیام پایین.

در حالیکه می خندید پشت به من کرد. دستم را محکم به کوله اش گرفتم و او آهسته با تکیه به چوب دستی اش مرا

پایین آورد. نگاهی به شیب سخت پشت سرم انداختم و نفسی عمیق کشیدم.

- ممنونم.

- قابلی نداشت. اگه برام پیام می فرستادی از نوک قله ی قاف خودم رو برای کمکت می رساندم.

با شرمندگی لبخند زدم و گفتم:

- گوشی ام رو برنداشته بودم وگرنه به بهزاد زنگ می زدم.

چشمهایش را تنگ کرد و لبخند زد.

- یعنی از من کمک نمی خواستی.

در حال تکاندن لباسم جواب دادم:

- چه کاریه که شمارو از نوک قله قاف بکشم بیارم. بهزاد همین بغل بود.

- خودم رو به خاطر خطایی که نزدیک بود دفعه ی پیش انجام بدم شش ماه از دیدنتون محرومیت دادم و تنبیه کردم خواهش می کنم شما دیگه تنبیهم نکنید.

دوباره صورتم داغ داغ شد و دوباره چیزی نگفتم. همین بهتر بود که با او جواب در جواب نمی کردم چونکه کم می آوردم. گفت:

- بریم؟

یک دستم را به کوله اش گذاشتم و گفتم:

- بریم.

- خوب، حضورا هم تبریکاتم را بپذیرید. به خاطر تمام شدن درس و کار جدید.

خوب بود که پشت به من بود. پرسیدم:

- چطور که خبرها در نبودتون هم می رسه.

- آخه آنتن ها قویه.

باز کم آوردم. ناگهان چشمم به یک مار باریک و سیاه افتاد که به سرعت روی گِلها می خزید و به طرفم می آمد از جیغ بلندم معین به ان طرف چرخید و با یک حرکت سریع و با چوب دستش مار را پرتاب کرد.

وحشتزده به سمتی که مار را پرت کرد نگاه می کردم و نفس نفس می زدم. تازه به خودم آمدم که دو دستی محکم به بازویش چسبیده بودم. لبخند زنان به دستها و چشمهای هراسانم خیره شد.

دستپاچه شدم به سرعت دستهایم را کشیدم و پشت سرم قلاب کردم و نگاهم را دزدیدم و پایین انداختم.

- بریم! دیدی خودم باید کمکت کنم.

راه افتاد و دوباره مثل حامی دستم را به کوله اش گرفتم و کنارش به راه افتادم. دوباره گفت:

- ترسو هم که هستی.

- این هم یکی دیگه از عیب های منه.

خندید.

- اختیار دارید. ترس یکی از حالت های ظریف زنانه است ولی اگه صدتا دیگه از این عیب ها داشته باشی روی دوتا چشمم می پذیرم.

از گِلها بیرون آمدم دستم را از کوله اش کشیدم. دوباره گفت:

- انتظار دیدنت رو اون هم اینجا اصلا نداشتم. برخورد غیر منتظرانه ی قشنگی بود. تا کی هستید؟

- فکر می کنم تا فردا بعد از ظهر بمونیم.

به ویلا رسیدیم. در ورودی باز بود. با هم داخل شدیم. دوستان معین جلوی شیر آب بودند ما به طرف تراسس و بقیه رفتیم. بهزاد با دیدنم یک لبخند شیطنت بار زد و گفت:

- به به چی ساختی. خوب بود خانم منو با خودت نبردی.

به طرف معین آمدم. با او دست داد و به خاطر من تشکر کرد. عاطفه و ریحانه هم به حال و روزم خندیدند. ریحانه گفت:

- زخمی هم که شدی.

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

- یک خراش جزئی بود.

عاطفه گفت:

- برو حمام لباسات هم بذار تا بندازم توی ماشین.

معذرت خواهی کوتاهی کردم. لباس برداشتم و به حمام رفتم. از حمام که بیرون آمدم هنوز همه بیرون بودند. توی

اتاق مژگان مشغول خشک کردن موهایم بودم که صدای معین و دوستانش را شنیدم.

اتوموبیل هایشان درست زیر پنجره ی نیمه باز اتاق بود. صحبت هایشان جلب توجهم کرد و گوش ایستادم. یکی

گفت:

- یعنی تو دلت میاد ما شش نفر رو با یه پیکان بفرستی و رفیق نیمه راه بشی.

دای معین را شنیدم.

- کار دارم شما هر طور شده این دو ساعت را تحمل کنید.

یک صدای دیگر گفت:

- اینها تحمل کنن، کمک های ماشین من چطوری تحمل کنه. اصلا همین تو نبودی که از دیشب یک ریز می گفتی

بریم بریم برای سیزده بدر به مادرم قول دادم برگردم، نمی دونم روز تعطیل اینجا چی کار داری. بیا بریم مادرت

منتظره.

معین جواب داد:

- تو نگران مادر من نباش. تماس گرفتم گفت مشکلی نداره.

کسی که ماین داشت گفت:

- باشه آقا معین باور کن نرسیده به تهران می رم در خونتون به مادرت می گم پاشو حاج خانم یک عمر پسر بزرگ

کردی به امیدی، ولی پسرت فقط با یک نگاه به دو چشم سیاه کنار چشمه فروخت.

معین به شوخی و حالتی جدی گفت:

- می ری وحید یا خودم بیرون تن کنم.

صدای خنده و شوخی و متلکشان به معین بلند بود که فرهاد گفت:

- در هر دو موردش کور خوندی وحید جان. اولاً که اگه مادر معین بفهمه که چه خبری براش داری مژدگانی هم

بهت می ده ثانیه دل معین به یک نگاه سُر نخورده صحبت یک عشق قدیمی یه مثل یه زخم کهنه سر باز کرده.

صدا ضربه ای و بعد صدای معین آمد.

- تو هم آره عوضی. خوبه کسی به تو یه راز رو بگه.

صدای اخ و واخ فرهاد را شنیدم و بعد صدای اول را.

- عجب آب زیر کاهیه این معین. از اون دسته آدم هاست که اگه یک من زعفران رو یک جا بخوره کسی نمی فهمه.

دوباره معین گفت:

- برید گم شید آبرو ریزی راه نندازید.

و دوباره صدای شوخی ها، یکی می گفت:

- بچه ها بهش میاد عاشق شده باشه.

یکی دیگه می گفت:

- اگر نمی آمد که ماندگار نمی شد.

و بعد صدای روشن شدن و عقب رفتن اتوموبیل را میان خنده ها و به زور سوار شدنشان را شنیدم. از شوخی ها و لو رفتن معین خنده ام گرفته بود. احساس عجیبی در من بوجود آمده بود. رضایتی توام با دلهره و اضطراب.

ریحانه به سراغم آمد و با لبخند مهربان همیشگی اش پرسید:

- بهتر شدی. مشکل نداری.

برای مطمئن کردنش من هم لبخندی زدم.

- نه ریحانه جان خوبم. منتظرم کمی موهایم خشک بشه میام شما برو. خودم را معطل کردم تا حالت عادی تری به خودم بگیرم. بعد از نیم ساعت غروب شده بود. صداها را از داخل پذیرایی شنیدم و صدای آقای گودرزی را که بلند می گفت:

- معین جان دایی برو یک دوش بگیر حالت جا بیاد. تا اون موقع عاطفه خانم برامون یک قهوه دیش درست می کنه. وقتی از اتاق بیرون آمدم او به حمام رفته بود. رفتم وضو گرفتم و به اتاق برگشتم و اینبار که بیرون آمدم او هم تمیز و مثل همیشه موقر و جذاب میان بهزاد و آقای گودرزی نشست بود.

فقط یک نگاه کوتاه به من انداخت. تمام حواس بهزاد را جلب خودمان دیدم. شکبیا را که به طرفم آمده بود بغل گرفتم روی زانوهایم گذاشتم و از ریحانه حالش را پرسیدم. ریحانه گفت:

- مثل اینکه آنتی بیوتیک ها داره موثر واقع میشه ولی اگه می شد بیشتر استراحت کنه زودتر خوب می شد. عاطفه با سینی قهوه خم شد و گفت:

- استراحت، آن هم اینجا، توقع بزرگیه اون هم از یک بچه ی پر شور.

فجانی قهوه برداشتم و تشکر کردم. او هم کنارمان نشست. همه اطراف هم بودیم و کل مبلها اشغال شده بود و بچه ها بین ما می دویدند. آقای گودرزی به معین گفت:

- کاش مادرت هم برای فردا می آمد.

معین جواب داد:

- تماس گرفتم و گفتم میام دنبالتان ولی گفت با خانواده ی دایی محمود فردا توی باغ دماوند قرار گذاشته اند با ماشین متین می روند.

- مگه متین هم ماشینش رو تحویل گرفته.

- آره چند روز آخر اسفند تحویل گرفت.

آقای گودرزی رو به بهزاد کرد و گفت:

- ماشالله بچه ها بزرگ شده اند و ما پیر.

بهزاد در جواب گفت:

- نه دایی کم لطفی نکنید کجا پیر شده اید. بفرمایید بچه ها بزرگ شده اند و شما بزرگتر.

آقای گودرزی خندید و تشکر کرد و دوباره رو به معین گفت:

- دایی مواظب باش که امروز و فرداست که متین ا تو جلو بزنه.

آخه پسر جان تا کی می خوای خواهر منو جلز و ولز بدهی. بجنب دیگه ای بابا.

معین زیر چشمی به من نگاه کرد و خندید. آقای گودرزی باز روبه بهزاد کرد.

- جوان هم جوان های قدیم. تا نشانه های بلوغ در آنها پیدا می شد چه دختر و چه پسر، با صلاح دید پدرمادرها می رفتند خانه بخت یا به قولی بوی پلو و چلو عروسی شان بلند می شد. ولی جوان های امروز به راحتی زیر بار نمی روند. نمونه اش همین دوتا جوان حاضر. همیشه اول سال که میشه می گیم امسال مثلاً عروسی بنفشه جان افتادیم یا معین که جگر خواهرم و خون کرده و چسبیده به درس.

معین خندید و گفت:

- دایی شما دیگه چرا. خودتون که 29 سالگی ازدواج کردید.

- خوب لااقل از این نظر حلال زاده باش تو هم که 29 سالته دایی.

از اینکه حرف من هم پیش آمده بود شرمگین سرم را پایین انداخته بودم که با حرف بهزاد جا خوردم و یخ زدم.

- دایی اگر حس بویایی تان خوب باشد از طرف بنفشه از همون بوها که گفته اید بلند شده.

حیرت زده سرم را بالا گرفتم و به زحمت معترض گفتم:

- داداش!

بهزاد با لحنی جدی گفت:

- چیه. شتر سواری که دولا دولا نمی شه.

جرات نگاه کردن به معین را نداشتم. اما صدای آقای گودزی را شنیدم.

- به به. به سلامتی. پس یکی از آرزوهامون برآورده شد. مبارکه.

دست زد و میان مبل جا به جا شد.

خوب این مرد خوشبخت کیه که دست روی همچین دختر خانم و خوشگلی گذاشته.

آب دهانم را قورت دادم گلویم سوخت. ریحانه پی به حال خرابم برد. دست گرمش را روی دست یخ زده ام

گذاشت و آهسته پرسید:

- یهو چت شد بنفشه.

سر پایینم را کمی تکان دادم و دوباره صدای روده درازی بهزاد را شنیدم.

- طرفش یکی از استادهای دانشگاهی است که درس می خواند. کمترین لطفش برای ما که اطرافیانش هستیم اینه

که از این به بعد راحت می ریم ایتالیا و برمی گردیم.

دایی پرسید:

- چطور مگه.

- آخه پدرش معاون سفیر ایتالیاست.

- به به، به به بنفشه جان لیاقت از این بهتر ها رو هم داره. کی ایشالله شیرینی بخوریم.

- همین امروز و فردا خبرش بهتون می رسه.

احساس می کردم فشارم پایین افتاده چونکه سرم گیج می رفت. هنوز هم به هیچکس نگاه نمی کردم. حتی جواب

تبریک آقای گودرزی را هم ندادم. کاش زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید.

آقای گودرزی با لحنی شاد خطاب به عاطفه گفت:

- خانم جان کیک خوشمزه ای که پختی سرد نشد. لطفا بیارش به این مناسبت بخوریم تا بیشتر بچسبه.

عاطفه که بلند شد به آشپزخانه رفت فرصت را غنیمت شمردم و به بهانه کمک به او با وجود لرزی که تمام بدنم را فراگرفته بود با سر گیجه از پذیرایی بیرون آمدم. جلو در آشپزخانه نزدیک بود به دیوار بخورم. عاطفه با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– حالت خوبه.

با اشاره سر بله گفتم و مستقیم به طرف شیر آب رفتم. صورتم را زیر آب گرفتم و چند لحظه تا نفسم طاقت داشت ماندم و وقتی عاقبت با سر دادن نفسی عمیق ایستادم عاطفه با حوله ای کوچک به طرفم آمد و با نگرانی گفت:

– ولی انگار حالت خوب نیست.

برای اینکه خیالش رو راحت کنم لبخندی زدم و حوله را گرفتم و گفتم:

– فکر می کنم تازگی هوا کار دستم داده. سرما خوردم.

– قرص سرماخوردگی بدم.

– نه متشکرم. اگر بخورم قبل از خواب می خورم.

چند لحظه بعد از من که مطمئن شد به سراغ برش زدن کیک رفت. به افتضاح چند دقیقه پیش فکر می کردم. چهره ی عصبانی معین را ندیده جلو چشمم مجسم می کردم. وای. حالا با چه رو و جراتی می تونستم به میان جمع برگردم. فکر نقشه ای بودم که به اتاق پناه ببرم.

کار برش کیک و چیدنش در دیس تمام شد. صدای مژگان بلند شد که مامانش را صدا می زد. عاطفه رو به من گفت:

– بنفشه جان. زحمت پذیراییش با تو. من برم بینم مژگان چی می گه.

گفتم چشم. ولی از این بدتر نمی شد. چی کار باید می کردم. نمی توانستم که بمانم تا عاطفه برگردد. عجب گرفتاری بزرگی بود. چند دقیقه ای خودم را معطل کردم تا بلکه ریحانه بیاید ولی نیامد. صدای آقای گودرزی بلند شد.

– خانم کیکتون به کجا رسید.

چاره ای نبود. دیس را برداشتم. نفسی عمیق کشیدم و به خودم اعتماد به نفس دادم. نهایتاً به او نگاه نمی کردم ولی زانوهایم می لرزید وارد پذیرایی که شدم به طرف آقای گودرزی رفتم. با خوشحالی گفت:

– به به. کیک عاطفه خانم را به نیت عروسی، آن هم از دست خود عروس خانم خوشگل می خوریم.

و یک برش گنده برداشت. به طرف بهزاد که سمت چپ آقای گودرزی بود رفتم. لبخندی مودبانه زدم و در حالی که از کیک بر می داشت آهسته و تهدید گونه گفتم:

– به هم می رسیم.

– می رسیم!

و خندید. حالا نوبت معین بود. هنوز هم نگاهش نکرده بودم ولی جلوش که رسیدم یک لحظه نگاهم به چهره اش افتاد و وحشت کردم. عصبانیت صحنه ای را که با نگار بحث می کرد دوباره دیدم. فوراً نگاهم را دزدیدم.

– بفرمایید.

بدون کلامی عصبی و ناراضی دیس را پس زد و بلند شد. به اتاق رفت و چند دقیقه بعد که من کیک به ریحانه و بچه ها تعارف می کردم او کاپشن پوشیده از اتاق بیرون آمد. آقای گودرزی با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

– کجا دایی. کیک نخوردی.

– ممنون دایی. می رم کنار دریا.

با وجود خودداری فکر می کنم همه پی به حال منو او برده بودند. چونکه نگاه های معنی داری رد و بدل می شد. آقای گودرزی گفت:

– باشه. ما هم به تو ملحق می شیم. بمون می آیم.

با رفتنش انگار یخ زدگی بدنم باز شد. کمی راحت شدم. روی مبل که نشستم ریحانه دیس کیک را جلوم گرفت و گفت:

– فکر می کنم حالت خوب نیست.

برشی از کیک داخل بشقاب گذاشتم و گفتم:

– سرما خورده ام. چیز مهمی نیست.

کنارم نشست. تا حالا از قضیه ی معین نه او حرفی زده بود نه من. به آرامی پرسید:

– کمکی از من برمیاد.

منظورش را فهمیدم. دیگر چیز پنهان کردنی نمانده وب. من هم آهسته جواب دادم:

– با خرابکاری بهزاد فعلا که کاری نمی شه کرد.

دوباره دستم را گرفت و فشرد. دلم گرم شد و حس کردم یک حامی دارم. به رویش لبخند زدم.

ساعتی بعد همه آماده رفتن بودند ولی من هنوز نشسته بودم. فلاسک چایی بزرگ در دست آقای گودرزی بود. با

تعجب به من نگاه کرد و گفت:

– بنفشه خانم شما که هنوز نشستی دخترم.

الکی جلو بینی ام را با دستمال گرفتم و گفتم:

– شما بفرمایید. من کمی سرما خورده ام. نیام بهتره.

عاطفه با سبد و وسایلش از آشپزخانه بیرون آمد.

– بنفشه جان شبهای دریا اون هم این وقت سال خیلی تماشائیه.

از جا بلند شدم و گفتم:

– می دونم ولی حالم مساعد نیست. شما راحت باشید من هم کمی استراحت می کنم.

با رفتنشان برای خودم یک فجان چای ریختم و بدن خسته ام را روی مبل راحتی جلوی تلویزیون انداختم و به اتفاق

افتاده فکر کردم. تنها نتیجه ای که از صحبت های بهزاد گرفتم این بود که او می خواست با این کار به معین بفهماند

که چه اتفاقی در شُرُف وقوع است.

از طرفی مسلما قصد داشت ارزش مرا هم بالا ببرد و روشن کند که چه خواستگارانی در کمین دارم. ولی نمی دانست

که مشکل و گیر کار در خودم است. من هنوز هم قصد ازدواج نداشتم.

نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که آقای گودرزی دوباره برگشت. فوراً نشستم و سلام کردم جواب سلام را داد و در

حالیکه به طرف اتاقش می رفت بلند گفت:

– پاشو دخترم که حیفه گیتار زدن معین را نبینی. با اصرار زیاد رای اش کردیم کمی برامون بزنه و بخونه.

نمی دانستم گیتار هم می زند. با اینکه مشتاق دیدن شده بودم با حالتی مریض گفتم:

– حالم خوب نیست دایی جان.

با گیتار و یک پتوی نازک از اتاق بیرون آمد. گیتار را روی میز گذاشت و در حالی که پتو را تا می زد به طرفم آمد و گفت:

– اتفاقا امشب اصلا سرد نیست. با این حال این رو بنداز روی شونه ات و بیا بریم. گیتار زدن معین عالیه. باید حتما ببینی.

خودش با محبت پتو را دور شانه ام انداخت و جای مخالفت نگذاشت. مثلا به ناچاری ولی با کمال میل به دنبالش رفتم. تا رسیدن به کنار دریا حرف پیش کشید.

– ظاهرا با معین آشنایی قبلی داشته اید بله؟

– بله مدت کمی همکار بوده ایم.

– پسر خیلی خوبیه. بین خواهرزاده هام این یکی از همه برام عزیز تره.

با شرمندگی جواب دادم:

– بله حتما همینطوره.

مقصد و منظورش کاملا واضح بود. بچه ها به استقبالمان دویدند. شهریار را که زودتر رسیده بود بغل گرفتم و کنار ریحانه طوری که جلو دید هیچکس نباشم رو به دریا نشستیم. عاطفه پرسید:

– بهتری.

تشکر کردم و لیوان چایی که برایم ریخته بود گرفتم. از طرفی که آقایان نشسته بودند فقط صدایشان را می شنیدم. دایی پر شور و حرارت گفت:

– ببینم بعد از این همه مدت و سکوت هنری امشب چی مهمانمون می کنی.

صدای معین را شنیدم.

– دایی کوتاه بیا. می دونی چند وقته کار نکرده ام.

– من با این همه زحمت رفتم و گیتار و آوردمو می خوام روی ریش سفیدم و زمین بندازی.

و پشت سر صدای اصرار بهزاد و بچه ها بلند شد. از این طرف هم عاطفه به حرف آمد.

– آقا معین ما وصف گیتار زدن شما را زیاد شنیده ایم ولی به قول شما ایرانی ها، شنیدن مثل دیدن نیست.

آقای گودرزی تصح کرد.

– شنیدن کی بود مانند دیدن. خوب معین جان خواهش یک خانم خوشگل هندی را نمی تونی رد کنی. بزن تا دوتا خانم دیگر هم صدایشون درنیومده.

معین چیزی نگفت. ظاهرا کوتاه آمده بود. بی صبرانه و شمتاق منتظر ماندم. همه ی صداها خاموش شد فقط صدای

موج می آمد. چند دقیقه ای را هنرمندانه نواخت. بیشتر لذت بردم چونکه یکی از آهنگ های خواننده ی محبوبم بود

و بعد با صدایی گرم همراه آهنگ خواند.

شبای رفتن ————— شبای بی ستاره است

ببین که خاطرات ————— بی تو چه پاره پارست

با هر نفس رفتن ————— بغض تو تو گلومه

با هر کی هر جا باشم عکس تو روبه رومه

آخ که چقدر تنگ دلم برای اون شبامون

هوای پاییزی چرا تو عشق ما نشستی

شبای رفتن تو شبای بی ستاره است

بین که خاطراتم بی تو چه پاره پارس

جلو دریا، با صدای امواج واقعا لذت بخش بود. همه دست زدند. دایی با حرارت بعد از تشویق گفت:

– عالی بود ولی دلتنگ. تا جایی که من تجربه دارم این آهنگ ها مخصوص عاشق هاست. تو دیگه چرا.

بلافاصله عاطفه گفت:

– خوب شاید عاشقه. مگه از معین بعیده؟

– اگه اینطور باشه که باید از خواهرم مزدگانی بگیرم.

صدای خنده بلند شد ولی از معین چیزی نشنیدم و دوباره صدای پر هیجان آقای گودرزی.

– آقایان. این جعبه ها را بعد از مصرف صندلی برای آتیش بچه ها آوردم لطفا بلند شید.

و چند دقیقه بعد آتشی برافروخته بود. بچه ها با خوشحالی دور آتش می چرخیدند و نوک چوبهای دستشان را به

آتش می دادند. آقای گودرزی صدا زد.

– خانم ها شما هم بفرمایید از آتش قشنگ کنار دریا استفاده کنید تا تموم نشده.

ریحانه بلند شد و دست مرا گرفت. همه دور آتش را گرفتیم. چند لحظه نگاهمان به هم افتاد. دیگر عصبانی نبود.

ولی شاد هم نبود. این از ترانه اش هم پیدا بود.

مثل مقصرها شرمندۀ نگاهم را از نگاهش دزدیدم و تا آخر سر بالا نگرفتم. وقتی هم به ویلا برگشتیم مریضی را

بهانه کردم و به اتاق رفتم. برای شام هم بیرون نیامدم و ریحانه شامم را به اتاق آورد.

ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود که بالاخره قصد خوابیدن کردند و من حتی برای مسواک زدن هم بیرون

نیامدم بچه ها مثل شب پیش طرفینم را گرفتند و قصه خواستند. حتی مژگان هم روی تختش خوابید. هر سه به من

چسبیدن.

داستان من نصفه نرسیده بود که هر سه بیهوش شدند. این همه بازی و جست و خیز از صبح رمقی به تنشان نگذاشته

بوده و تازه بیداری من شروع شده بود. فکر معین، عصبانیت و غمش. صحبت های بهزاد و دایی حسابی ذهنم را

درگیر کرده بود.

هنوز ساعتی نگذشته بود که صحبت های آهسته ای از بیرون اتاق توجهم را جلب کرد. خصوصا که اسم خودم را لابه

لای صحبت ها شنیدم. مژگان آخرین نفری بود که به اتاقم آمده بود و خوشبوختانه در را کامل نبسته بود. آهسته

پشت در رفتم و به بیرون نگاه کردم. جلوی نور تلویزیون آقای گودرزی و معین روی مبل راحتی رو در روی هم

نشسته بودند و حرف می زدند. گوشه‌ایم را تیز کردم. اول صدای دایی.

– از قبل میشناختیش آره.

صدای معین نیامد. دوباره صدای دایی.

– چند وقته.

اینبار صدای معین.

– حدود سه ساله.

- مردک احمق تو سه ساله که میشناسیش و دست روی دست گذاشتی. حالا که فهمیدی داره می پره غمبرک زدی.
- آخه فکر می کردم می خواد هنوز هم درس بخونه.

- درس چی؟ بابا بردار ببرش توی خونه ی خودت بذار با خیال راحت درس بخونه. دختر به این خوشگلی که آدم هر وقت میبیندش یاد تصویرهای مینیاتور می افته مگه می مونه! تا حالا هم که مونده خیلی عجیب بوده واقعا که. منو باش که فکر فکر می کردم خیلی زرنگی.
بلند شد و ایستاد.

- عوض اینکه با خودت قهر کنی و بگی فردا می ری بمون و تکلیفت رو یکسره بکن. خانم ها ناز دارن، بادی خرج کنی بخری. فکر می کنی من به راحتی عاطفه را به دست آوردم. پدرم را سوزاند تا بله را گرفتم. عاشقی زحمت داره آقا. تلاش کن.

به شوخی چند بد و بیراه دیگر نثارش کرد و سپس به اتاقش رفت. روی تخت مژگان دراز کشیدم. هیجان و اتفاقی را که مدت ها بود با دلهره در انتظارش بودم در شرف وقوع بود. ذهن آشفته ام آشفته تر شد.
دیگر خواب به کلی با چشمانم قهر کرده بود. مشکل بزرگ در حال شکل گرفتن بود. مانده بودم که با فردا چه کنم. واقعا درگیر بودم که اگر منظورش را عنوان کرد چه جوابی دارم بدهم. هنوز هدف اصلی ام درس و پیشرفت بود با اینکه دوستش داشتم ازش می ترسیدم. یک ترس گنگ که از برخورد با کامران با وجود این همه سال رهايم نکرده بود.

برق روشن کلبه سرایدار توجهم را جلب کرد. مثل اینکه پیر مرد به اذان رادیو گوش می داد.
می خواستم نماز بخوانم ولی جرعت بیرون رفتن و وضو گرفتن را نداشتم. او تيو حال و روی کاناپه خوابیده بود. باید حتما از پشت کاناپه رد می شدم.

از بعد جریان کامران یک روز هم نماز قضا نشده بود. چی کار باید می کردم. به فاصله پنجره و زمین نگاه کردم زیاد بود. نمی شد پایین رفت. با درماندگی اتاق را بالا و پایین کردم. چاره ای نبود حتی یک لیوان آب هم نبود که جلوی پنجره وضو بگیرم.

دل به دریا زدم و آهسته و پاورچین از اتاق بیرون آمدم. تلوزیون خاموش بود. حدس زدم خواب باشد یواش از کنارش گذشتم و به دستشویی رفتم. وقتی بیرون آمدم او را دیدم که نماز می خواند. پس بیدار بود. به سرعت قبل از اینکه نمازش را تمام کند به اتاقم رفتم و در را بستم. تا مدتی پشت در نفس نفس می زدم تا حالم جا آمد.
بعد از نماز باز هم هر چه تلاش کردم خوابم نبرد. تا آفتاب بزند بیدار بودم و تازه سر حال تر شده بودم. دیدم غلت زدن و فکر کردن بی فایده است. تصمیم گرفتم لااقل از صبح قشنگ استفاده کنم و به کنار دریا بروم.
لباس پوشیدم و از لای در نگاه کردم. شاید خواب بود. تکان نمی خورد. باز هم آهسته بیرون آمدم. کلید در خروجی را که چرخاندم تقی کرد و صدا داد. وحشتزده برگشتم. غلتي کوچک زد. معطل نکردم. کفش هایم را تا پایین تراس در دست گرفتم تا صدایی دیگر بلند نکنم.

تا بیرون ویلا هیچی نفهمیدم ولی وقتی خیالم راحت شد متوجه هوای عالی و دلچسبی شدم که جان می داد برای سیزده بدر.

تعداد زیادی از مردم از هوای پاک صبح زود استفاده کرده و پیاده روی می کردند. کمی قدم زدم. روبه دریا دستهایم را باز و بسته کردم و از آن هوا لذت بردم. عجیب بود که بی خوابی دیشب اصلا خسته ام نکرده بود بوفه ای

که آن طرف ویلا بود کارش را شروع کرده و چایش آماده بود. دلم می خواست چای بگیرم ولی پول همراه نبود. پس از خیرش گذشتم و روی یک تخته سنگ روبه دریا نشستم و با حرکت ملایم دریا دوباره به فکر رفتم و ناگهان او را دیدم.

کمی آنطرفتر با یک دست گرمکن سفید به تن مشغول ورزش بود. مثلا او را نمی دیدم و چشم به دریا داشتم. دوباره راحتی ام به هم ریخت و دلم شروع به لرزیدن کرد.

تصمیم گرفتم به ویلا برگردم. ولی باید از جلو چشم او می گذشتم و قطعا با او رودر رو می شدم. هیچ راه گریزی نبود هر چند دقیقه زیر چشمی نگاه می کردم. سخت مشغول ورزش بود و ظاهرا تمام حواسش به خودش ولی مطمئن بودم که اینطور نیست و مرا دیده.

از فرصت استفاده کردم و گرم تمرین شدم که اگر مرا گیر انداخت چه جوابی بدهم. نفهمیدم چه مدت گذشته بود که باز هم غافلگیرم کرد. با دولیوان چای کنارم ایستاده بود.

چایی بی اجازه گرفتم. می خوری؟

از کجا می دانست دلم چای می خواهد. نمی شد که نگیرم. نه اینجا آزمایشگاه بود و نه مدت کوتاهی از آشناییمان می گذشت پس سلام کردم و چایی را گرفتم. اشاره به تخت سنگ روبه رویم کرد.

- اجازه می دی.

- بفرمایید.

رودر رویم نشست. بسته ی کوچک قند را باز کرد. به طرفم گرفت و خیره ام شد. قند برداشتم و دوباره تشکر کردم. بسته را کنارش گذاشت اما همانطور خیره به من ماند. یک لحظه نگاهش کردم. نگاهش یک دنیا حرف داشت پس زود نگاهم را دزدیدم و به دریا زدم.

- تو هم مثل من دیشب تا صبح نخوابیدی؟

حرفی نزد. همه چیز مرا می فهمید.

- فکر نمی کردم قضیه ی استاد فرمند تا این اندازه جدی شده باشه. همینطوری قول می دی.

یعنی از استاد فرمند خبر داشت. وقتی حیرت زده به طرفش برگشتم شانه بالا انداخت.

- گفتم که آتن ها قویه.

باز هم چیزی نگفتم.

- جوابم را ندادی.

می دانستم دست بردار نیست. روبه دریا و در حال نوشیدن چای گفتم:

- الان هم جدی نیست.

- پس بهزاد چی می گفت. می خوای بگی دروغه.

- نه دروغ نیست. خانواده ام جدی گرفته اند خودم نه. من هنوز هم می خوام درس بخونم.

نمی توانستم بگم بهزاد سر کارت گذاشته. یک نفس سنگین را بیرون داد. جرعه ای چای نوشید.

- خدارو شکر. حالا که اینطوره پس راجع به خودمون جدی صحبت کنیم.

هیجان زده به طرفش برگشتم و بی هدف گفتم:

– بله!

– منظورم اینه که باید زودتر ازدواج کنیم. نمی تونم اینقدر نگران باشم. تو دیگه خطری شدی. می ترسم از دستم بری و غیر از اون، دیگه تحمل دوری ات رو ندارم. کم کم دارم دیوونه میشم.... بی انصاف فکر من هم باش.

جواب دادنم طولانی شد دوباره گفت:

– جوابم را ندادی بنفشه.

تا به حال اسمم را نگفته بود. صراحت کلامش هر لحظه برهیجانم می افزود. گفتم:

– هیچ جوابی نمی تونم بدم. چونکه منب اید درس و بخونم. اینو به خانواده ام هم گفتم برای این منظور در برابر همه مقاومت می کنم.

– خیلی خوبه که درس بخونی. منم مشوقت هستم ولی با خودم و توی خونه ی خودمون. اینطوری خیال من هم راحت.

ملا جوابش را می دادم ولی مثل بید می لرزیدم.

– نه آقا من راحت نیستم. با وجود زندگی مشترک نیم تونم.

او هم برای جواب نمی ماند و خیلی راحت تر از من.

– مقاومت بی فایده است من اینبار خیلی مصمم تر شده ام نمی خوام مثل دیشب باز هم بیدار خوابی داشته باشم.

اتفاقا خونه داریم هم خیلی خوبه. ظرفم بلدم بشورم. جارو هم خوب می کشم. لباسها رو می ندازیم توی ماشین.

مهمتر پسر خوبی هستم اذیت نمی کنم. بچه هم تا هر وقت که تو نخوای نمیاریم خوبه.

از رک و صریح حرف زدنش مثلا ناراحت ولی شرمزده به سرعت بلند شدم.

– خیلی تند می ری آقا.

با من بلند شد و رو در رویم ایستاد.

– اینقدر آقا آقا نگو من معینم. ضمنا چطور تند می رم برای رسیدن به هدفی به این نازنینی خیلی هم کند و لاک

پشتی رفته ام. سه سال.

آنقدر مضطرب و هیجان زده بودم که حد نداشت. می خواستم از روی تخته سنگ پایین پیام که مچ دستم رو از روی

مانتو گرفتم. به صورتم زل زد و محکم گفت:

– دوستت دارم. می دونی خیلی زیاد. تو هم دوستم داری می دونم. همه ی سکوتت را به حساب شرم و حیای قشنگت

گذاشته ام. عاشقت شدم اول به خاطر شخصیتت و بعد خوشگلیت. قبل از دیدن تو هیچ زنی را نمی خواستم اما تو

برام منحصر بودی که تونستی دلم رو ببری. اینها رو گفتم که بدونی کوتاه نمیام. ازت جواب می خوام و فرصت فکر

کردن بهت نمی دم. سه ساله با هم آشناایم. فکر هات و کرده ای چونکه انتظار این روزا رو داشتی. پس جوابم رو

بده.

درمانده و کلافه دستم را کشیدم.

– ولم کنید.

یکمرتبه او که روبه ویلا ایستاده بود دست بلند کرد و تکان داد. به آن طرف برگشتم آقای گودرزی و عاطفه بودند.

با آن حال آشفته ناچار دست تکان دادم و سعی کردم طبیعی جلوه دهم. تا آنها به ما نزدیک می شدند دوباره گفت:

– فقط همین امروز فرصت داری جوابم رو بدی و گرنه.

برگشتم فکر کردم چه چیزی می خواهد بگوید با ناراحتی پرسیدم:

- وگرنه چی.

دوباره لبخند زد. از همان ها که دوست داشتم. با وجود اشتیاق پر غرور بود.

- وگرنه به زور می گیرم. نگاه به ظرف شستن و جارو کردنم نکن. به موقعش که برسه یک شوهر با اقتدارم.

خانم و آقای گودرزی دوتر از ما ایستادند. آقای گودرزی بلند صدا زد.

- جوان های خوشگل و شادای امروز یافتخار می دهند جوانهای دیروزی را در پیاده روی اول صبح همراهی کنند؟

معین لیوان خالی را از دستم گرفت و گفت:

- فعلا من از طرف هر دوتایی مون بله را می گم ولی جواب بله خودت رو همین امروز و فردا می خوام نه دیرتر.

و بلند روبه آقای گودرزی گفت:

- بله دایی اومدیم.

خودش پایین پرید. دستش را به طرفم بلند کرد. نگرفتم و خودم پریدم. با لبخند سر تکان داد.

- خیلی بد قلی ولی چونکه دوستت دارم مجبورم تحمل کنم.

باز هم چیزی نگفتم و در کنارش به طرف همراهانمان رفتم. به هم صبح به خیر گفتیم. دایی با نگاهی به لیوان های

خالی گفت:

- به به شما چایی اول صبحی رو هم صرف کرده اید.

معین شاد و سرحال جواب داد:

- کاری نداره با شما هم صرف می کنیم.

دایی چند ضربه به شانه او زد و جلوتر از من و عاطفه به راه افتادند.

- می بینم که بهتر شدی دایی.

و بعد صدایش را پایین تر انداخت و جلوتر رفتند و من و عاطفه قدم زنان به دنبالشان.

جلو بوفه معین دوباره چای گرفت و به من و عاطفه هم داد. بعد از نوشیدن چای دوباره به راه افتادیم. باز هم من و

عاطفه با هم بودیم. اولین بار بود با عاطفه تنها و خصوصی صحبت می کردم. در کنارش و هنگام حرف زدن با او

احساس آرامش می کردم. شخصیت جالبی داشت. لازم نبود خیلی با او صمیمی باشی. در برخورد اول می شد با او

راحت بود در مدت نیم ساعت قدم زدن از درس، رشته ام و خودم پرسید من هم از خودش و خانواده اش پرسیدم

انگار بیشتر با هم دوست شده بودیم. می دانست احترام زیادی برایش قائلم چونکه نرسیده به ویلا لبخندی به رویم

زد و گفت:

- معین پسر خوبیه. درست مثل بهزاد.

آرامش کلامش آرامم کرد. در جوابش چند لحظه با لبخند برایش سر تکان دادم.

گردی مهار شده ی صورتش در روسری با لبخند زیباتر می شد. دستش را صمیمانه به دور شانه ام انداخت و با هم

وارد ویلا شدیم.

بهزاد و ریحانه بیدار شده بودند و میز صبحانه را چیده بودند. همگی دور میز نشستیم. آقای گودرزی طوری همه را

نشانده که من و معین روبه روی هم بودیم. از این بدتر نمی شد. با برخوردی که پیش آمده بود باعث شد چند لقمه

ای را که خوردم به زور از گلو پایین بدهم.

قبل از همه بلند شدم معذرت خواهی کردم و به اتاق رفتم. همین اندازه که مانتو و روسریم را درآوردم و روی تخت مژگان افتادم خستگی وحی و جسمی زیاد باعث شد که تا نزدیک ظهر بیهوش شوم.

از صدای پر شغف و پر انرژی آقای گودرزی که چشم باز کردم ساعت 11 صبح بود.

– آقایان. به خانم های محترم هیچ کاری نداشته باشید. سیزده بدر روز کار آقایان و استراحت خانمهاست. دست بجنابانید و کمک کنید. معین تو مسئول جوجه ها. بهزاد جان شما هم با آقا رجب ببینم چه برنجی روی آتش می پزید من هم اینجا بیکار نیستم. سالاد و قورمه سبزی با من. حالا اگر خانم ها خودشان دوست داشتند در چیدن میز کمکمان کنند حرفی نیست.

صدای ریحانه آمد.

– دایی استراحت مطلق، حتما بعد از چیدن میز ظرفها رو هم باید بشوریم.

– نه دایی جون میز رو هم که می گم به خاطر سلیقه ی خوب شماست و گرنه نمی گفتم.

بلند شدم. چشمهای پفی ام را که در آینه دیدم فکر کردم که حالا با چه رویی از اتاق بیرون بیایم ولی درست هم نبود در اتاق بمانم. لباسم را مرتب کردم و بیرون آمدم. با سلام همه به طرف من برگشتند و جوابم را دادند.

بهزاد ظرف برنج در دست بیرون می رفت. آقای گودرزی گفت:

– امروز سیزده بدر بنفشه خانم. چه وقته خوابه.

با شرمندگی معذرت خواهی کردم. ریحانه به طرفم آمد و دستش را روی پیشانی ام نگه داشت و با خیال راحت نفسی کشید.

– نه خدارو شکر تب نداری.

عاطفه گفت:

– نگرانت شدیم. از صبح من و ریحانه جان چند مرتبه اومدیم و بهت سر زدیم. طوری خواب بودی که انگار صد ساله نخوااییدی.

مژگان که بغل عاطفه نشسته بود رو به مامانش گفت:

– مثل زیبای خفته. مگه نه مامان.

من خجالت زده به روی مژگان لبخند زدم. آقای گودرزی به معین که کنارش جلو این آشپزخانه ایستاده بود و جوجه سیخ می کشید خندید و ابرو بالا انداخت.

– بچه همون که به نظرش رسید گفت.

صدایش را آهسته تر کرد ول من که به دستشویی می رفتم شنیدم.

– بلکه بعضی ها یاد بگیرند.

تا ظهر یک لحظه هم از عاطفه و ریحانه جدا نشدم. می ترسیدم باز تنها شوم مخصوصا با تهدیداتی که صبح کرده بود. با اینکه اعترافات شیرین و رکش با وجود آن همه غرور، از نظرم صادقانه می رسید هنوز هم از جدی فکر کردن راجع به صحبت هایی که کرده بود می ترسیدم. پس بهترین راه این بود که با او روبه رو نشوم. با بچه ها و ریحانه ساعتی به کنار دریا رفتیم. وقتی که برگشتیم آقایون بیرون مشغول بودند. ما به داخل خانه آمدیم. جلوی تلوزون نشستم و ریحانه توی اتاق لباس بچه ها را عوض می کرد که معین برای برداشتن چیزی به داخل آمد. تا وارد شد من هم به اتاق و نزد بچه ها رفتم.

بالاخره وقت ناهار شد. آقای گودرزی با همان شوری که از صبح داشت کارگردانی می کرد. من و ریحانه و عاطفه میز ناهار را روی تراس چیدیم و آقایان دور اجاق جوجه جمع بودند. میز آماده بود. بهزاد برای برداشتن دیگ برنج رفت. آقای گودرزی جوجه هایی را که آماده بود به طرف میز آورد. معین کنار اجاق با جوجه های باقیمانده تنها شد. آقای گودرزی با ترفندی ماهرانه نقشه روبه رو شدن مجدد ما را کشیده بود. در حالیکه جوجه ها را روی بشقاب ها تقسیم می کرد طوری که مثلا سرش شلوغ است به من گفت:

– بنفشه خانم. دایی لطف کن بقیه جوجه های آماده شده را از معین بگیر و بیار.

یک دستور کاملا مودبانه که هیچ راه سرپیچی را باقی نگذاشت. چشمی گفتم و ناچار به طرفش رفتم. تا به نزدیکش رسیدم لبخند چهره اش را باز کرد. گفتم:

– ببخشید دایی تون فرمودند بقیه جوجه هارو بدید ببرم.

سیخ های روی اجاق را چرخاند و با کنایه گفت:

– باید همینجا صبر کنید تا آماده بشه.

یک قدم برگشتمو گفتم:

– پس هر وقت آماده شد میام و می برم.

– فراری شدی خانم. آماده اس بفرمایید.

ایستادم و گفتم:

– شما فراری می دید.

آهسته آهسته سیخ های برداشته را لای نان می گذاشت که معطم کند.

– هنوز هم که با من رسمی صحبت می کنی. فکر می کنم منو هم مثل استادت جدی نگرفته ای آره؟

جلوتر رفتم که دیس را بگیرم.

– لطفا زودتر. دایی تون منتظرن.

– نگران نباشید. دایی هوای منو داره. در ضمن من از او منتظر ترم. برای گرفتن جواب.

دیس را کشیدم ولی محکم نگه داشته بود. با ناراحتی و معترض گفتم:

– آقای محترم من به شما گفتم نمی تونم. می خوام درس بخونم. چندبار باید بگم.

مثل همیشه من نگران، مخصوصا حالا که نمی خواستم توجه ها به سمت ما جلب شود و او راحت و خیره.

– خانم محترم من هم گفتم بهانتون پذیرفته نیست. لااقل برای اینکه منو از سرت باز کنی یه بهانه ی بهتر و دندون

شکن بیار. مثلا بگو دوستم نداری تا برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم.

دلم ریخت. گرفتار هراسی چاره ناپذیر شده بودم. اگر از من ساخته بود و می توانستم کنایه های دایی را تحمل کنم

دست خالی برمی گشتم. برعکس نگاه هراسان من او از مکث من راضی به نظر می رسید. دیس را به طرفم گرفت.

– بفرمایید.

گرفتم و عقب کشیدم و آهسته گفتم:

– خیلی بدجنسید.

خونسرد و مسلط خندید.

– لطف داری.

بعد از نهار که باز هم در معرض مستقیم نگاهش بودم و باز هم چیزی از خوردن نفهمیدم تا چای بعد از ظهر که باز هم روی تراس صرف شد از اتاق بچه ها بیرون نیامدم.

بهزاد به ریحانه می گفت که به فکر جمع کردن وسایلش باشد. آقای گودرزی گفت:

– بهزاد جان اگر موافق باشید فردا صبح زود راه می افیم.

ملتسمانه به بهزاد نگاه کردم. بهزاد در جواب آقای گودرزی دست بلند کرد.

– می بینید که دایی. باید همین امشب برسیم. به غیر از کار من و ریحانه، بنفشه فردا افتتاحیه آزمایشگاه داره.

– بنفشه خانم کم کم رو می کنه. قضیه ی افتتاحیه چیه؟

بهزاد جواب داد:

– آزمایشگاه متعلق به یکی از استاد های صمیمیشه و بنفشه را به عنوان سرپرست آنجا استخدام کرده. اینه که فردا اول وقت باید حاضر باشه.

آقای گودرزی به شوخی گفت:

– این همون استاد بنفشه خانم.

در جوابش لبخند زدم. بهزاد به جای من گفت:

– نه بابا این یکی خانمه.

– ما دعوت نیستیم دایی.

با شرمندگی جواب دادم:

– می ترسم زحمت براتون بشه و گرنه خوشحال میشم ببینمتون.

– اگر بتونیم همه میایم. مگه نه معین.

با نگرانی و دستپاچه سر بلند کردم.

اینبار به راحتی و میان جمع لبخندی نارم کرد.

– انشاءالله.

غروب بود که همه آماده ی رفتن بودیم. قبل از سوار شدن به ماشین از آقای گودرزی و عاطفه تشکر و خداحافظی

کردم مژگان را بوسیدم. وقتی از معین خداحافظی کردم با لحن صمیمی تر از هر بار خیلی آهسته جواب داد:

– به امید دیدار مجدد، هر چه زودتر.

آقای گودرزی به معین گفت:

– بمیرم برات دایی. تو باید تنها باشی. کاش می شد کسی را همراهت کرد.

صبر نکردم و فوراً توی ماشین نشستم و دوقلوها در طرفینم جا گرفتند.

تا رسیدن به تهران به ترتیب اوتومبیل آقای گودرزی جلو، ما وسط و پشت سرمان معین بود. این چند ساعت

مستقیم نگاهش به روی من بود. منی که ذهنی درگیر و آشفته داشتم.

تا رسیدن ساعت از یازده شب هم گذشته بود. بین راه با مامان تماس گرفتم و گفتم چونکه شب دیر می رسیم منزل

بهزاد می خوابم و صبح برای برداشتن وسایلم می آیم.

نرسیده به تهران بچه ها خوابشان برد. با کمک هم بچه ها و وسایل را بالا بردیم. بعد از یک دوش سریع و شامی مختصر آماده ی خوابیدن شدم. ولی قصه ی تکراری دیشب و بی خوابی.

تلاش برای خوابیدن بی فایده بود. جریانات اتفاق افتاده و حرفهای بی پرده گفته شده مثل فیلم تکراری از جلو چشمهای باز می گذشت و خواب را از من فراری داده بود.

درمانده و پریشان بودم و در بحران عجیبی به سر می بردم. نظر عادلانه ام نه دل کندن از او بود و نه از درس و آینده ام. حتی فکر کردن راجع به صحبت های دکتر نیکپور هم آرامم نمی کرد.

در نهایت که به خواسته و تنها شدن با او فکر می کردم، صحنه رویارویی با کامران چنان در نرم شکل می گرفت که وحشتزده در جایی می نشستم. به هیچ وجه نمی توانستم تصمیم بگیرم چونکه واقعا می ترسیدم.

دلم بهنوش و گلناز را می خواست که لااقل با حرف زدن و گریه کردن برایشان تخلیه شوم. با خستگی به ساعت نگاه کردم. هنوز به اذان صبح هم خیلی مانده بود.

به آشپزخانه رفتم کمی آب خوردم و وقتی برگشتم عوض اتاق به روی تراس رفتم.

هوا دیگه آنقدر سرد نبود می شد نشستن بیرون آن موقع شب را تحمل کرد. روی صندلی نشستم و به پارک روبه رو خیره شدم.

از بی خوابی دو شب پی در پی خسته شده بودم. به فکر بودم که اگر فردا هم مثل امروز صبح در ویلا گیج خواب باشم چه کنم. آن هم روز اول کاری، با شنیدن کشیده شدن در به آن طرف برگشتم.

ریحانه بود. یک پتو روی دست و دو لیوان شیر توی سینی کوچکی بیرون آمد. آهسته سلام کردم و گفتم:

- ببخش. بیدارت کردم.

- نه عزیزم. رفتم به بچه ها سر بزنم دیدم نیستی. اینجا پیدات کردم. اجازه می دی خلوتت رو بهم بزنم.

پتو را تازد و روی شانه ام انداخت. گفتم:

- ممنونم. بشین ریحانه جان اتفاقا خوشحال می شم.

کنارم روی صندلی نشست. بعد از دقایقی سکوت پرسید:

- امشب هم خوابت نبرده.

به طرفش برگشتم و لبخندی بی معنی زدم.

- می بینی که نه. فکرم درگیر و آشفته هست و نمی ذاره بخوابم.

- به خاطر معینه.

اولین بار بود که می گفت. احساس ناراحتی نکردم. دستم را روی دستش گذاشتم و به جای جواب دادن سر تکان دادم.

دوباره بعد از کمی سکوت گفت:

- از جریاناتی که برات افتاده کم و بیش خبر دارم. نه می خوام ناراحتت کنم و نه می خوام فکر کنی که فضولم دلم می خواد اگه چیزی می گم به حساب علاقه ام به خودت بذاری.

محببتش برایم مسلم بود. گفتم:

- شکی نداشته باش.

– می دونی نگرانی تورو که می بینم یاد خودم می افتم ولی من از طریق دیگه. از من که یادت میاد. رابطه ام با بهزاد مثل حالا نبود مگه نه.

با حرکت سر نشان دادم که گوش می دهم. ادامه داد:

– پدر مستبد و بد اخلاق و سختگیرم مرا نسبت به مردها گریزان و متنفر کرده بود. طوری که در تمام تحصیل اجازه نزدیک شدن هیچ پسری رو به خودم ندادم این بود که بهزاد بعد از تحقیق راجع به من رضایت داده بود. هر خواستگاری برام می اومد وحشت می کردم ولی جرات مخالفت با پدرم رو نداشتم. تا اینکه قضیه ی بهزاد جدی شد او رفتار سردم رو اول به حساب خجالتم گذاشت و اگه یادت بیاد اون شبی که با هم به رستوران رفتیم و تا ما رو تنها گذاشتی از من خواست اگه کسی و دوست دارم تا هنوز دیر نشده بگم.

وقتی این حرف رو زد بیشتر ناراحت شدم دلم نمی خواست اینطور راجع به من فکر کنه. طفلکی نمی دونست از خودش هم می ترسم چه برسه به کسی دیگه.

بهزاد با صبوری با من ساخت. به من فرصت داد. حتی شاید باور نکنی. تا مدت ها به من دست نزد تا ترسم بریزه. اخلاق های خوبش به من نشان داد که همه مثل هم نیستند ولی من طی مدتها ناعادلانه عادت کرده بودم که همه را به حساب پدرم بسنجم.

منظورش را به خوبی برابم باز کرده بود. ادامه داد:

– بنفشه جان من یک زن هستم. طبیعیه که تو از تجربه ی تلخی که از یک مرد داشتی اینقدر محتاط و ترسو شده باشی. باور کن می فهممت. ولی مثل من سخت در اشتباهی. نمی خوام برای پسر خاله ی خودم بازار گرمی کنم اما مطمئنا برای خودت شناخته شدس. به جرات روی او قسم می خورم و تضمینش می کنم. آن هم به این خاطر که هر دوتایی شما را دوست دارم و به نظرم یک جفت کاملا مناسب هستید.

دست یخ زده ام را میان دو دست گرفت و فشرد.

– تا وقتی که توی شب پرسه بزنی و به صبح و روشنی نرسی به راز شب پی نمیبری. به صبح برس بنفشه جان بدبینی را بریز دور. مطمئنم که با او خوشبخت می شی.

حس کردم که به جای بهنوش نشسته و نصیحتم می کند. صحبت هایش به دلم نشست. حالا فهمیدم که چرا اوایل آنقدر یخ و بی احساس بود و یادم آمد که وقتی کم کم تغییر کرد چقدر خوشحال شدم. صحبت هایش منطقی بود ولی او که نمی دانست برخورد وحشتناکم با کامران چگونه احساساتم را جریحه دار کرده بود.

من هم برای اولین بار با او صادقانه درد و دل کردم و گفتم:

– تو فکر می کنی با وجود این احساس زخمی من بتونم با معین ارتباط برقرار کنم.

– می تونی بنفشه نگران نباش.

– ولی اگه اون کابوس وحشتناک که طی این همه سال با من بوده رهام نکرد چی کار کنم!

– رها می کنه. ایمان داشته باش. وقتی آن کابوس رو با یک احساس لطیف و خوبی بسنجی رها می کنه. وقتی یک حامی فهیم مثل معین را به عنوان همسر در کنارت ببینی همه چیز فراموش می شه.

بغضی که از فشار این دو روز احساسم را می فشرد به راحتی پاره شد و اشکهای مانده را بیرون داد. ریحانه صبر کرد و اشکهایم را با لبخندی مهربان نظاره گر شد. شاید قبلا حال مرا تجربه کرده و می دانست این گریه تسکینی است بر تردیدم.

تا وقتی صدای اذان را شنیدم کنار هم نشسته بودیم. من گریه کردم و او در کنارم نشست تا تخلیه شوم. با شنیدن صدای اذان و آرامشی که همیشه این صدا در من به وجود می آورد گریه های من هم تمام شده بود. بعد از تمام شده اذان به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. پرسید:

- بهتری مگه نه.

- آره متشکرم ریحانه.

- خیلی خوبه خوشحالم. پس بلند شو نماز بخون و یکی دو ساعت باقی مونده رو کمی بخواب که امروز برای تو روز خوب و پرکاریه. موفق باشی عزیزم.

و با محبت گونه ام را بوسید. بعد از نماز اینبار که دراز کشیدم سبک بودم. تخلیه روحیف جسمم را هم آرام کرده بود میان سنگین شدن پلکهایم به صحبت های آرامش دهنده ریحانه فکر می کردم.

- با رسیدن به روشنایی صبح به راز شب پی می بری. از شب بیا بیرون، بیرون، بیرون...
و به خوابی آرام فرو رفتم.

اول صبح بهزاد منو به خانه رساند. با شوق فراوان پدر و مادرم را در آغوش گرفتم و بوسیدم. دو روز جدا شدن با آن همه مشغولیات فکری انگار ماه ها بود که مرا از آنها دور کرده بود.

مامان مثل همیشه نگران تند تند برایم لقمه می پیچید و به دستم می داد. برای اینکه رهایم کند با دهان پر دوباره گونه اش را بوسیدم و از پله ها به طرف اتاقم دویدم.

وسایلم را برداشتم و پایین آمدم. قبل از اینکه با آژانس زنگ بزنم بهنوش تماس گرفت.

پرسید که کی از سفر برگشته ام و قول داد سر ساعت مقرر در آزمایشگاه باشد. بعد از او به آژانس زنگ زدم و ماشین خواستم. سپس رو به آقاجون کردم و با عجله گفتم:

- آقاجون با بهنام هماهنگ کرده اید.

- بله دخترم خیالت راحت.

او را بوسیدم و دوباره به مامان سفارش کردم.

- مامان جون ربونت برم. دیگه نذارید آقاجون برن مغازه. سر ساعت 10 می خوام شما جزء اولین ها باشید. راستی از بهنوش یادتون نره. او با بچه کوچیکی نمی تونه رانندگی کنه. حتما برید دنبالش.

از زیر آینه و قرآن مامان رد شدم. جلوی در برای دست تکان دادن برگشتم. هر دو خوشحال و امیدوار برایم دعا زیر لب زمزمه می کردند.

هیجان شیرینی داشتم. بسم الله گفتم و از منزل بیرون آمدم. اولین روز کاری سال مصادف می شد با اولین روز کاری من. آن را به فال نیک گرفتم و امیدوارمتر شدم.

با خانم دکتر همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم. صمیمی و خوشحال همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. سال جدید را با اینکه تلفنی هم صحبت کرده بودیم دوباره به هم تبریک گفتیم و هر دو برای هم آرزوی موفقیت کردیم. دقایقی بعد از اینکه وارد آزمایشگاه شدیم گلناز هم آمد.

به روی هم لبخند زدیم. دوباره با هم بودیم. صمیمی و جدا نشدنی.

ساعتی بعد همه چیز آماده بود. آزمایشگاه تمیز، وسایل پذیرایی آماده من و گلناز با روپوش و شلوار و مقنعه سفید و نو جلو خانم دکتر ایستاده بودیم. همه چیز بر وقف مراد بود.

اولین مهمانها دکتر زمانی، رضا و پدر و مادر گلناز بودند. چیزی نگذشت که مامان و آقاجون و بهنوش به همراه بچه ها و سیدی بزرگ گل در دستان آقاجون وارد شدند.

آقاجون محو تماشای من جلوی در ایستاد. رضا جلو رفت و گل را گرفت. به استقبالشان رفتم. فقط نگاهم می کرد جلوش ایستادم و گفتم:

– آقاجون حالا از من راضی شدید.

دو دستش را روی گونه هایم گذاشت و پیشانی ام را بوسید.

– همیشه راضی بوده ام دخترم. درست مثل فرشته ها شدی. امیدوارم آنقدر زنده باشم که تو را در لباس سفید عروسی ببینم.

رضایت پدر و مادرم مرا به قله ی شادی برد.

مشغول بوسیدن بهنوش و بچه ها بودم که ناگهان با نگاهی به در ورودی و دیدن آنها در جا میخکوب شدم. بهنوش هم با من برگشت. مادر معین با یک جعبه شیرینی جلو خودش با سیدی گل، آن هم رُز قرمز پشت سر وارد شدند. و بعد انگار همه چیز در خواب اتفاق افتاد. سریع و عجیب.

بهنوش با دیدن او کنار گوشم آهسته گفت:

– عالی بنفشه حرف نداره.

انگار برای خواستگاری آماده شده بود. کت و شلواری شکلاتی و با پیراهنی کرم رنگ به هیکل برازنده اش شکوهی می داد مراسم سلام و احوالپرسی را میان خواب می شنیدم و سپس مادرش که مرا محکم در آغوش فشرد و آهسته گفت:

– همیشه آرزوی داشتن چنین عروس برازنده ای را داشتم. مرا به مادری ات می پذیری خوشگلم.

فقط توانستم آهسته سلام کنم.

و بعد بی مقدمه رو به آقاجون کرد و گفت:

– آقای رضایی خودم می دونم. رسم و ادب حکم می کرد که منزل خدمتتان برسیم. ولی وقتی شنیدم امروز چه خبره آمدیم اینجا اگر اجازه بدهید دوتا افتتاحیه داشته باشیم. افتتاحیه ی کار و زندگی.

دست به پشت معین گرفت و جلو آقاجون ایستادند.

– پسر مرا به غلامی می پذیرید. امروز روز تولد با سعادت امام هشتمه.

آقاجون هم مثل بقیه شوکه شده بود. دقایقی به معین که سبد گل به دست رو به رویش ایستاده بود نگاه کرد و سپس به من.

همه وجودم می لرزید. انگار در بورانی شدید مانده بودم ولی چشمم مشتاقانه چهره ی مهربان آقاجون را می دید.

یک دستش را حلقه ی شانه ی لرزانم کرد و با دست دیگر دست یخ زده ام را گرفت. صدایش را ضعیف شنیدم.

– اگه انتخاب فکر باز دخترم شما باشید من حرفی ندارم.

بهزاد با عجله وارد شد و با دیدن این صحنه جلوی در ایستاد. معین چند قدم جلو آمد و روبه رویم ایستاد و سبد گل را به طرفم گرفت. چند لحظه کوتاه نگاهش کردم.

همان چند لحظه کافی بود که گرمای نگاهش یخ های احساسم را باز کند.

به طرف مامان نگاه کردم. لبخند گرم و چشمان خیسش دلگرمم کرد. به بقیه نگاه کردم. همه با لبخند های شاد تشویقم می کردند.

صبح روشن را می دیدم. کامران جلو نبود این معین بود. دلم ناراضی نبود. دست لرزانم را پیش بردم و گل را گرفتم.

صدای دست زدن تمام سالن را لرزاند.

مان دست زدن ها بهنام و بچه ها وارد شدند. اول با تعجب و بعد با خوشحالی به رویم خندیدند. جلو آمد و پیشانی ام را بوسید. با معین دست داد و او را به کنار من کشید.

گلناز جعبه شیرینی مادر معین را باز کرد و جلو ما ایستاد. خانم دکتر جلوش را گرفت و گفت:

– اول مهمان ها. با اجازه ی بزرگترها می خواهیم شروع کارمان را با گرفتن آزمایش خون عروس و داماد آغاز کنیم.

دوباره دست زدند. چند دقیقه بعد من و معین و خانم دکتر در اتاق مخصوصی که برای این کار در نظر گرفته شده بود، بودیم. خانم دکتر با خنده گفت:

– خوشحالم که عروس و داماد هر دو اینکاره اند و به من نیازی نیست. پس همه چیز را به عهده ی خودتان می گذارم.

دو یک دستور کاملاً مودبانه که هیچ راه سرپیچی را باقی نگذاشت. چشمی گفتم و ناچار به طرفش رفتم. تا به نزدیکش رسیدم لبخند چهره اش را باز کرد. گفتم:

– ببخشید دایی تون فرمودند بقیه جوجه هارو بدید ببرم.

سیخ های روی اجاق را چرخاند و با کنایه گفت:

– باید همینجا صبر کنید تا آماده بشه.

یک قدم برگشتمو گفتم:

– پس هر وقت آماده شد میام و می برم.

– فراری شدی خانم. آماده اس بفرمایید.

ایستادم و گفتم:

– شما فراری می دید.

آهسته آهسته سیخ های برداشته را لای نان می گذاشت که معطلم کند.

– هنوز هم که با من رسمی صحبت می کنی. فکر می کنم منو هم مثل استادت جدی نگرفته ای آره؟

جلوتر رفتم که دیس را بگیرم.

- لطفا زودتر. دایی تون منتظرن.
- نگران نباشید. دایی هوای منو داره. در ضمن من از او منتظر ترم. برای گرفتن جواب.
- دیس را کشیدم ولی محکم نگه داشته بود. با ناراحتی و معترض گفتم:
- آقای محترم من به شما گفتم نمی تونم. می خوام درس بخونم. چندبار باید بگم.
- مثل همیشه من نگران، مخصوصا حالا که نمی خواستم توجه ها به سمت ما جلب شود و او راحت و خیره.
- خانم محترم من هم گفتم بهانتون پذیرفته نیست. لاقل برای اینکه منو از سرت باز کنی یه بهانه ی بهتر و دندون شکن بیار. مثلا بگو دوستم نداری تا برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم.
- دلم ریخت. گرفتار هراسی چاره ناپذیر شده بودم. اگر از من ساخته بود و می توانستم کنایه های دایی را تحمل کنم دست خالی برمی گشتم. برعکس نگاه هراسان من او از مکث من راضی به نظر می رسید. دیس را به طرفم گرفت.
- بفرمایید.
- گرفتم و عقب کشیدم و آهسته گفتم:
- خیلی بدجنسید.
- خونسرد و مسلط خندید.
- لطف داری.
- بعد از نهار که باز هم در معرض مستقیم نگاهش بودم و باز هم چیزی از خوردن نفهمیدم تا چای بعد از ظهر که باز هم روی تراس صرف شد از اتاق بچه ها بیرون نیامدم.
- بهزاد به ریحانه می گفت که به فکر جمع کردن وسایلش باشد. آقای گودرزی گفت:
- بهزاد جان اگه موافق باشید فردا صبح زود راه می افیم.
- ملتسمانه به بهزاد نگاه کردم. بهزاد در جواب آقای گودرزی دست بلند کرد.
- می بینید که دایی. باید همین امشب برسیم. به غیر از کار من و ریحانه، بنفشه فردا افتتاحیه آزمایشگاه داره.
- بنفشه خانم کم کم رو می کنه. قضیه ی افتتاحیه چیه؟
- بهزاد جواب داد:
- آزمایشگاه متعلق به یکی از استاد های صمیمی و بنفشه را به عنوان سرپرست آنجا استخدام کرده. اینه که فردا اول وقت باید حاضر باشه.
- آقای گودرزی به شوخی گفت:
- این همون استاد بنفشه خانم.
- در جوابش لبخند زدم. بهزاد به جای من گفت:
- نه بابا این یکی خانمه.
- ما دعوت نیستیم دایی.
- با شرمندگی جواب دادم:
- می ترسم زحمت براتون بشه و گرنه خوشحال میشم ببینمتون.
- اگه بتونیم همه میایم. مگه نه معین.
- با نگرانی و دستپاچه سر بلند کردم.

اینبار به راحتی و میان جمع لبخندی نارم کرد.

– انشالله.

غروب بود که همه آماده ی رفتن بودیم. قبل از سوار شدن به ماشین از آقای گودرزی و عاطفه تشکر و خداحافظی

کردم مژگان را بوسیدم. وقتی از معین خداحافظی کردم با لحن صمیمی تر از هر بار خیلی آهسته جواب داد:

– به امید دیدار مجدد، هر چه زودتر.

آقای گودرزی به معین گفت:

– بمیرم برات دایی. تو باید تنها باشی. کاش می شد کسی را همراهت کرد.

صبر نکردم و فوراً توی ماشین نشستم و دوقلوها در طرفینم جا گرفتند.

تا رسیدن به تهران به ترتیب اوتومبیل آقای گودرزی جلو، ما وسط و پشت سرمان معین بود. این چند ساعت

مستقیم نگاهش به روی من بود. منی که ذهنی درگیر و آشفته داشتم.

تا رسیدن ساعت از یازده شب هم گذشته بود. بین راه با مامان تماس گرفتم و گفتم چونکه شب دیر می رسم منزل

بهزاد می خوابم و صبح برای برداشتن وسایلم می آیم.

نرسیده به تهران بچه ها خوابشان برد. با کمک هم بچه ها و وسایل را بالا بردیم. بعد از یک دوش سریع و شامی

مختصر آماده ی خوابیدن شدم. ولی قصه ی تکراری دیشب و بی خوابی.

تلاش برای خوابیدن بی فایده بود. جریانات اتفاق افتاده و حرفهای بی پرده گفته شده مثل فیلم تکراری از جلو

چشمهای بازم می گذشت و خواب را از من فراری داده بود.

درمانده و پریشان بودم و در بحران عجیبی به سر می بردم. نظر عادلانه ام نه دل کندن از او بود و نه از درس و

آینده ام. حتی فکر کردن راجع به صحبت های دکتر نیکپور هم آرامم نمی کرد.

در نهایت که به خواسته و تنها شدن با او فکر می کردم، صحنه رویارویی با کامران چنان در نرم شکل می گرفت که

وحشتزده در جایی می نشستم. به هیچ وجه نمی توانستم تصمیم بگیرم چونکه واقعا می ترسیدم.

دلم بهنوش و گلناز را می خواست که لااقل با حرف زدن و گریه کردن برایشان تخلیه شوم. با خستگی به ساعت

نگاه کردم. هنوز به اذان صبح هم خیلی مانده بود.

به آشپزخانه رفتم کمی آب خوردم و وقتی برگشتم عوض اتاق به روی تراس رفتم.

هوا دیگه آنقدر سرد نبود می شد نشستن بیرون آن موقع شب را تحمل کرد. روی صندلی نشستم و به پارک روبه رو

خیره شدم.

از بی خوابی دو شب پی در پی خسته شده بودم. به فکر بودم که اگر فردا هم مثل امروز صبح در ویلا گیج خواب

باشم چه کنم. آن هم روز اول کاری، با شنیدن کشیده شدن در به آن طرف برگشتم.

ریحانه بود. یک پتو روی دست و دو لیوان شیر توی سینی کوچکی بیرون آمد. آهسته سلام کردم و گفتم:

– ببخش. بیدارت کردم.

– نه عزیزم. رفتم به بچه ها سر بزنم دیدم نیستی. اینجا پیدات کردم. اجازه می دی خلوتت رو بهم بزنم.

پتو را تا زرد و روی شانه ام انداخت. گفتم:

– ممنونم. بشین ریحانه جان اتفاقاً خوشحال می شم.

کنارم روی صندلی نشست. بعد از دقایقی سکوت پرسید:

- امشب هم خوابت نبرده.

به طرفش برگشتم و لبخندی بی معنی زد.

- می بینی که نه، فکرم درگیر و آشفته هست و نمی ذاره بخوابم.

- به خاطر معینه.

اولین بار بود که می گفت، احساس ناراحتی نکردم. دستم را روی دستش گذاشتم و به جای جواب دادن سر تکان دادم.

دوباره بعد از کمی سکوت گفت:

- از جریاناتی که برات افتاده کم و بیش خبر دارم. نه می خوام ناراحتت کنم و نه می خوام فکر کنی که فضولم دلم می خواد اگه چیزی می گم به حساب علاقه ام به خودت بذاری.

محببتش برایم مسلم بود. گفتم:

- شکی نداشته باش.

- می دونی نگرانی تورو که می بینم یاد خودم می افتم ولی من از طریق دیگه، از من که یادت میاد، رابطه ام با بهزاد مثل حالا نبود مگه نه.

با حرکت سر نشان دادم که گوش می دهم، ادامه داد:

- پدر مستبد و بداخلاق و سختگیرم مرا نسبت به مردها گریزان و متنفر کرده بود. طوری که در تمام تحصیل اجازه نزدیک شدن هیچ پسری رو به خودم ندادم این بود که بهزاد بعد از تحقیق راجع به من رضایت داده بود.

هر خواستگاری برام می اومد وحشت می کردم ولی جرات مخالفت با پدرم رو نداشتم. تا اینکه قضیه ی بهزاد جدی شد او رفتار سردم رو اول به حساب خجالتم گذاشت و اگه یادت بیاد اون شبی که با هم به رستوران رفتیم و تا ما رو تنها گذاشتی از من خواست اگه کسی و دوست دارم تا هنوز دیر نشده بگم.

وقتی این حرف رو زد بیشتر ناراحت شدم دلم نمی خواست اینطور راجع به من فکر کنه. طفلکی نمی دونست از خودش هم می ترسم چه برسه به کسی دیگه.

بهزاد با صبوری با من ساخت. به من فرصت داد. حتی شاید باور نکنی. تا مدت ها به من دست نزد تا ترسم بریزه.

اخلاق های خوبش به من نشان داد که همه مثل هم نیستند ولی من طی مدتها ناعادلانه عادت کرده بودم که همه را به حساب پدرم بسنجم.

منظورش را به خوبی برایم باز کرده بود. ادامه داد:

- بنفشه جان من یک زن هستم. طبیعیه که تو از تجربه ی تلخی که از یک مرد داشتی اینقدر محتاط و ترسو شده باشی. باور کن می فهممت. ولی مثل من سخت در اشتباهی. نمی خوام برای پسر خاله ی خودم بازار گرمی کنم اما مطمئنا برای خودت شناخته شدس. به جرات روی او قسم می خورم و تضمینش می کنم. آن هم به این خاطر که هر دوتایی شما را دوست دارم و به نظرم یک جفت کاملا مناسب هستید.

دست یخ زده ام را میان دو دست گرفت و فشرد.

- تا وقتی که توی شب پرسی بزنی و به صبح و روشنی نرسی به راز شب پی نمی بری. به صبح برس بنفشه جان بدبینی را بریز دور. مطمئنم که با او خوشبخت می شی.

حس کردم که به جای بهنوش نشسته و نصیحتم می کند. صحبت هایش به دلم نشست. حالا فهمیدم که چرا اوایل آنقدر یخ و بی احساس بود و یادم آمد که وقتی کم کم تغییر کرد چقدر خوشحال شدم. صحبت هایش منطقی بود ولی او که نمی دانست برخورد وحشتناکم با کامران چگونه احساساتم را جریحه دار کرده بود.

من هم برای اولین بار با او صادقانه درد و دل کردم و گفتم:

- تو فکر می کنی با وجود این احساس زخمی من بتونم با معین ارتباط برقرار کنم.

- می تونی بنفشه نگران نباش.

- ولی اگه اون کابوس وحشتناک که طی این همه سال با من بوده رهام نکرد چی کار کنم!

- رها می کنه. ایمان داشته باش. وقتی آن کابوس رو با یک احساس لطیف و خوبی بسنجی رها می کنه. وقتی یک

حامی فهمیم مثل معین را به عنوان همسر در کنارت ببینی همه چیز فراموش می شه.

بغضی که از فشار این دو روز احساسم را می فشرد به راحتی پاره شد و اشکهای مانده را بیرون داد. ریحانه صبر کرد

و اشکهایم را با لبخندی مهربان نظاره گر شد. شاید قبلا حال مرا تجربه کرده و می دانست این گریه تسکینی است

بر تردیدم.

تا وقتی صدای اذان را شنیدم کنار هم نشسته بودیم. من گریه کردم و او در کنارم نشست تا تخلیه شوم.

با شنیدن صدای اذان و آرامشی که همیشه این صدا در من به وجود می آورد گریه های من هم تمام شده بود. بعد از

تمام شده اذان به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. پرسید:

- بهتری مگه نه.

- آره متشکرم ریحانه.

خیلی خوبه خوشحالم. پس بلند شو نماز بخون و یکی دو ساعت باقی مونده رو کمی بخواب که امروز برای تو روز

خوب و پرکاریه. موفق باشی عزیزم.

و با محبت گونه ام را بوسید. بعد از نماز اینبار که دراز کشیدم سبک بودم. تخلیه روحیف جسمم را هم آرام کرده

بود میان سنگین شدن پلکهایم به صحبت های آرامش دهنده ریحانه فکر می کردم.

- با رسیدن به روشنایی صبح به راز شب پی میبری. از شب بیا بیرون، بیرون، بیرون...

و به خوابی آرام فرو رفتم.

اول صبح بهزاد منو به خانه رساند. با شوق فراوان پدر و مادرم را در آغوش گرفتم و بوسیدم. دو روز جدا شدن با آن

همه مشغولیات فکری انگار ماه ها بود که مرا از آنها دور کرده بود.

مامان مثل همیشه نگران تند تند برایم لقمه می پیچید و به دستم می داد. برای اینکه رهایم کند با دهان پر دوباره

گونه اش را بوسیدم و از پله ها به طرف اتاقم دویدم.

وسایلم را برداشتم و پایین آمدم. قبل از اینکه با آژانس زنگ بزنم بهنوش تماس گرفت.

پرسید که کی از سفر برگشته ام و قول داد سر ساعت مقرر در آزمایشگاه باشد. بعد از او به آژانس زنگ زدم و

ماشین خواستم. سپس رو به آقاجون کردم و با عجله گفتم:

- آقاجون با بهنام هماهنگ کرده اید.

- بله دخترم خیالت راحت.

او را بوسیدم و دوباره به مامان سفارش کردم.

- مامان جون ربونت برم. دیگه نذارید آقاجون برن مغازه. سر ساعت 10 می خوام شما جزء اولین ها باشید. راستی از بهنوش یادتون نره. او با بچه کوچیکی نمی تونه رانندگی کنه. حتما برید دنبالش.

از زیر آینه و قرآن مامان رد شدم. جلوی در برای دست تکان دادن برگشتم. هر دو خوشحال و امیدوار برایم دعا زیر لب زمزمه می کردند.

هیجان شیرینی داشتم. بسم الله گفتم و از منزل بیرون آمدم. اولین روز کاری سال مصادف می شد با اولین روز کاری من. آن را به فال نیک گرفتم و امیدوارمتر شدم.

با خانم دکتر همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم. صمیمی و خوشحال همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. سال جدید را با اینکه تلفنی هم صحبت کرده بودیم دوباره به هم تبریک گفتیم و هر دو برای هم آرزوی موفقیت کردیم

دقایقی بعد از اینکه وارد آزمایشگاه شدیم گلناز هم آمد.

به روی هم لبخند زدیم. دوباره با هم بودیم. صمیمی و جدا نشدنی.

ساعتی بعد همه چیز آماده بود. آزمایشگاه تمیز، وسایل پذیرایی آماده من و گلناز با روپوش و شلوار و مقنعه سفید و نو جلو خانم دکتر ایستاده بودیم. همه چیز بر وفق مراد بود.

اولین مهمانها دکتر زمانی، رضا و پدر و مادر گلناز بودند. چیزی نگذشت که مامان و آقاجون و بهنوش به همراه بچه ها و سیدی بزرگ گل در دستان آقاجون وارد شدند.

آقاجون محو تماشای من جلوی در ایستاد. رضا جلو رفت و گل را گرفت. به استقبالشان رفتم. فقط نگاهم می کرد جلوش ایستادم و گفتم:

- آقاجون حالا از من راضی شدید.

دو دستش را روی گونه هایم گذاشت و پیشانی ام را بوسید.

- همیشه راضی بوده ام دخترم. درست مثل فرشته ها شدی. امیدوارم آنقدر زنده باشم که تو را در لباس سفید عروسی ببینم.

رضایت پدر و مادرم مرا به قله ی شادی برد.

مشغول بوسیدن بهنوش و بچه ها بودم که ناگهان با نگاهی به در ورودی و دیدن آنها در جا میخکوب شدم. بهنوش هم با من برگشت. مادر معین با یک جعبه شیرینی جلو خودش با سیدی گل، آن هم رُز قرمز پشت سر وارد شدند.

و بعد انگار همه چیز در خواب اتفاق افتاد. سریع و عجیب.

بهنوش با دیدن او کنار گوشم آهسته گفت:

- عالی بنفشه حرف نداره.

انگار برای خواستگاری آماده شده بود. کت و شلوار شکلاتی و با پیراهنی کرم رنگ به هیکل برازنده اش شکوهی می داد مراسم سلام و احوالپرسی را میان خواب می شنیدم و سپس مادرش که مرا محکم در آغوش فشرد و آهسته گفت:

- همیشه آرزوی داشتن چنین عروس برازنده ای را داشتم. مرا به مادری ات می پذیری خوشگلم.

فقط توانستم آهسته سلام کنم.

و بعد بی مقدمه رو به آقاجون کرد و گفت:

– آقای رضایی خودم می دونم. رسم و ادب حکم می کرد که منزل خدمتتان برسیم. ولی وقتی شنیدم امروز چه خبره آمدم اینجا اگر اجازه بدهید دوتا افتتاحیه داشته باشیم. افتتاحیه ی کار و زندگی.

دست به پشت معین گرفت و جلو آقاجون ایستادند.

– پسر مرا به غلامی می پذیرید. امروز روز تولد با سعادت امام هشتمه.

آقاجون هم مثل بقیه شوکه شده بود. دقایقی به معین که سبد گل به دست رو به رویش ایستاده بود نگاه کرد و سپس به من.

همه وجودم می لرزید. انگار در بورانی شدید مانده بودم ولی چشمم مشتاقانه چهره ی مهربان آقاجون را می دید.

یک دستش را حلقه ی شانه ی لرزانم کرد و با دست دیگر دست یخ زده ام را گرفت. صدایش را ضعیف شنیدم.

– اگه انتخاب فکر باز دخترم شما باشید من حرفی ندارم.

بهزاد با عجله وارد شد و با دیدن این صحنه جلوی در ایستاد. معین چند قدم جلو آمد و روبه رویم ایستاد و سبد گل را به طرفم گرفت. چند لحظه کوتاه نگاهش کردم.

همان چند لحظه کافی بود که گرمای نگاهش یخ های احساسم را باز کند.

به طرف مامان نگاه کردم. لبخند گرم و چشمان خیسش دلگرم کرد. به بقیه نگاه کردم. همه با لبخند های شاد تشویقم می کردند.

صبح روشن را می دیدم. کامران جلو نبود این معین بود. دلم ناراضی نبود. دست لرزانم را پیش بردم و گل را گرفتم.

صدای دست زدن تمام سالن را لرزاند.

مان دست زدن ها بهنام و بچه ها وارد شدند. اول با تعجب و بعد با خوشحالی به رویم خندیدند. جلو آمد و پیشانی ام را بوسید. با معین دست داد و او را به کنار من کشید.

گلناز جعبه شیرینی مادر معین را باز کرد و جلو ما ایستاد. خانم دکتر جلوش را گرفت و گفت:

– اول مهمان ها. با اجازه ی بزرگترها می خواهیم شروع کارمان را با گرفتن آزمایش خون عروس و داماد آغاز کنیم.

دوباره دست زدند. چند دقیقه بعد من و معین و خانم دکتر در اتاق مخصوصی که برای این کار در نظر گرفته شده بود، بودیم. خانم دکتر با خنده گفت:

– خوشحالم که عروس و داماد هر دو اینکاره اند و به من نیازی نیست. پس همه چیز را به عهده ی خودتان می گذارم.

دو سرنگ آماده را به معین داد و بیرون رفت.

روبه رویم ایستاد و با نگاهی تحسین آمیز براندازم کرد. گرمای زندگی در چشمان پر از عشقش لرزش و ترس را

در من فراری می داد. بدون کلام با هم حرف می زدیم و غرق هم بودیم.

عاقبت صندلی را به طرفم کشید و گفت:

– بشین آستینت را بالا بده.

وقتی مرا محو و گیج دید. خودش بازویم را گرفت و نشاندم. آستینم را آهسته بالا برد. سرنگ را که نزدیک دستم برد جلو دستش را گرفتم و ملتمسانه نگاهش کردم.

– معین.

– جانم. بگو هر چی می خواهی بگو.

– می ترسم.

خندید و به شوخی گفت:

– نترس عزیزم. یواش می زنم که دردت نیاد.

دیگر از خیره شدن در چشمان جذابش هراس نداشتم. پاکی عشق را در آنها می دیدم. اینبار لبخندی مطمئن زد و

مثل شعری لطیف برایم زمزمه کرد.

– به همان خدایی که عشق را آفرید قسم می خورم که نهایت سعیم رو برای خوشبختی ات بکنم. به من ایمان داشته باش و نترس. خودم همیشه با توام.

کلام صادقانه اش برایم سند بود. به روی هم لبخند زدیم. دستم را کشیدم و صبر کردم تا کمی از خونم را کشید.

به راز شب پی بردم.

پایان.

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir